

زھیر

زهير

پائولو کوئلیو
برگردان آرش حجازی





هشدار: این کتاب، برای نخستین بار در جهان، در ایران منتشر می‌شود و لذا تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلف و مصنفان مصوب سال ۱۳۴۹ قرار دارد و امتیاز نشر آن در ایران متعلق به انتشارات کاروان است. انتشار هرگونه ترجمه‌ی مجددی از کتاب O Zahir (اثر پائولو کونلیو) در ایران، از هر زبان و منبعی، با پیگرد قانونی جدی روبه‌رو خواهد شد.

کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷- م. Coelho, Paulo
زهیر / پائولو کونلیو / آرش حجازی. —
تهران: کاروان، ۱۳۸۳.
۳۸۳ ص.

ISBN 964-8497-10-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان به انگلیسی: O Zahir.
۱. داستانهای برزیلی — قرن ۲۰ م. الف.
حجازی، آرش، ۱۳۴۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
۸۶۹/۳۴۲ PZ۳/ک۸۸ز۸۷
کتابخانه ملی ایران ۲۷۱۰۲-۸۳ م

(c) 2005 by Paulo Coelho

(c) 2005 Caravan Books Publishing House,
Tehran, IRAN. (Persian Edition)

(c) 2005 Arash Hejazi (Persian Translation)

This edition was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN.

Authorised by Paulo Coelho

All Rights Reserved

Printed in Iran

www.paulocoelho.com.br

www.caravan.ir

مریم مقدس که بی‌گناه بار برداشتی،
برای ما که به درگاهت آمده‌ایم، شفاعت کن.
آمین.



انتشارات کاروان

زهیر

آرش حجازی

رمان

O Zahir

Paulo Coelho

چاپ اول بهار ۱۳۸۴

صفحه‌آرایی انتشارات کاروان

طرح جلد آتلیه کاروان

لیتوگرافی موعود

چاپ و صحافی وطن‌آرا

۱۰۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ
بخشی از این کتاب، بدون
اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل
تکثیر یا تولید مجدد به هیچ
شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی،
انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا
نیست. این اثر تحت پوشش
قانون حمایت از مؤلفان و
مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-8497-10-9

مرکز پخش: کاروان - ۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

در میان شما کیست که صد
گوسفند داشته باشد و یکی از
آنها گم شود، که آن نود و نه را
در صحرا وا نگذارد و از پی آن
گم شده نرود تا آن را بیابد؟
انجیل لوقا، باب ۱۵، آیه ی ۴

سفرت دراز باد آنگاه،
که رهسپار می شوی سوی ایتاکا*،
سفرت معرفت آفرین باد و پرماجرا

باکت مباد از خشم پوزئیدون*، لستریگونها* و سیکلوپها*،
در راه تو کس نیست اگر،
اندیشه آید فرا،
و احساس هرگز وانگدارد جسم و جان تو را.

خشم پوزئیدون، لستریگونها و سیکلوپها را
هرگز میایی بر راه خویش،
اگر روح تو مگذارد آنان را پیشاپیش

راحت دراز باد.
روزهای تابستانی بسیار در پیشت باد،
لذت نظاره‌ی نخستین بندرها نصیب باد،
که بر تو شوق پیش‌شناخته آورد یاد،
کن از بازارهای فینیقی دیدار،
نکوترین متاعشان را بردار،
برو به مصر و در آن دیار،
بیاموز که آنان را آموختنی است بسیار.

ایتاکا را همواره پیش چشم نگاه دار،
که مقصد تو ست.
لیک میفزای بر شتاب گام‌ها؛
بگذار سفرت طول کشد سال‌ها،
و کشتی‌ات بر کرانه‌ی جزیره‌ات لنگر اندازد آنگاه
که باشی غنی و سرشار، از معارف راه.

توقع مدار که تو را توانگرتر کند ایتاکا.
پیش‌تر این سفر زیبا را ارزانی‌ات داشته ایتاکا،
هرگز رهسپار نمی‌شدی بی ایتاکا.
همه‌چیزش را به تو بخشیده ایتاکا،
دیگر هدیه‌ای نمانده او را.

اگر در پایان فقیر یافتی ایتاکا را،
گمان مبر که باخته‌ای.
پر شور زیسته‌ای، معرفت اندوخته‌ای،
و همین است معنای ایتاکا.

کنستانینوس کاوافیس (۱۸۶۳-۱۹۳۳)^۱

1. Konstantinos Kavafis

*. برای مطالعه‌ی بیشتر در مورد نام‌های ستاره‌دار که در متن با قلم کریم مشخص شده، به فرهنگ‌نامه‌ی کوچک انتهای کتاب مراجعه کنید. نام‌ها در این فرهنگ‌نامه به ترتیب حروف الفبا آمده است. (م.)

تقدیم‌نامه

.....

در ماشین به او گفتم اولین ویرایش کتابم را تمام کرده‌ام. بعد شروع کردیم به بالا رفتن از کوهی در میان کوه‌های پیرنه. این کوه را مقدس می‌دانیم و در آن، لحظات خارق‌العاده‌ای را گذرانده‌ایم. پرسیدم دلش می‌خواهد مضمون اصلی داستان یا اسم کتاب را بداند؟ جواب داد کلاً آدم کنجکاوی است، اما در مورد کار من چیزی نمی‌گوید، فقط خوشحال است... خیلی خوشحال...

نام کتاب و مضمونش را می‌گویم. در سکوت به حرکت ادامه می‌دهیم، و ناگهان صدای زمزمه‌ای می‌شنویم؛ باد است که نزدیک می‌شود و در میان شاخه‌های بی‌برگ درختان می‌وزد و سحر و عظمت کوه را بار دیگر به نمایش می‌گذارد.

و بعد برف می آید. می ایستم و به آن لحظه می اندیشم: به برف دانه ها که فرود می آیند، به آسمان خاکستری، به جنگل، به او که کنارم است. او، که همیشه کنارم بوده، همیشه.

می خواستم همان موقع به او بگویم، اما گذاشتم خودش وقتی برای اولین بار این صفحات را ورق می زند، ببیند. این کتاب را به تو تقدیم می کنم کریستینا، همسرم.

نویسنده

خورخه لوئیس بورخس* مفهوم زهیر را متعلق به سنت اسلامی می داند و حدس می زند در آغاز سده ی هجدهم مطرح شده باشد. زهیر به عربی یعنی بیش از حد تابناک، مرئی، حاضر، چیزی که نمی توان نادیده اش گرفت. چیزی یا کسی که وقتی برای اولین بار با آن ارتباط پیدا می کنیم، کم کم فکر ما را اشغال می کند، تا جایی که نمی توانیم به چیز دیگری فکر کنیم. این حال را می توان سلامت دانست، یا جنون.

فرهنگ نامه ی پدیده های خارق العاده،

فوبور سن پر، ۱۹۵۳

1. Faubourg Saint-Pères, Enciclopèdia do Fantástico, 1953

من انسانی آزادم
.....

نام زن استر^۱ بود. خبرنگار جنگی، تازه از عراق برگشته بود که هر لحظه ممکن بود به آن حمله کنند. سی ساله، متأهل، بدون فرزند. مرد، ناشناس بود، تقریباً ۲۳ تا ۲۵ ساله، با پوست گندمی، چهره‌ی مغولی. آخرین بار هر دو را در کافه‌ای در خیابان فوبور سنت اونوره^۲ دیده بودند.

به پلیس اطلاع دادند که آن‌ها را قبلاً با هم دیده‌اند، اما هیچ کس نمی‌دانست چند بار: استر همیشه می‌گفت آن مرد که نام مستعارش میخائیل بود، برای او خیلی مهم است، اما هیچ وقت نگفت به عنوان زن برایش مهم است یا خبرنگار.

پلیس بازجویی رسمی را شروع کرد. احتمالاتی مطرح بود، آدم‌ربایی، اخاذی، آدم‌ربایی منجر به قتل، که اصلاً هم عجیب نبود، چرا که به خاطر کارش مجبور بود برای کسب اطلاعات مدام با افراد مرتبط با محافل تروریستی در تماس باشد. وقتی حساب‌های بانکی‌اش را بررسی کردند، متوجه شدند در هفته‌های پیش از مفقود شدن، پرداخت‌های منظمی داشته: کارآگاه‌های پلیس فکر کردند شاید این پرداخت‌ها، نشان‌دهنده‌ی هزینه‌ی دریافت اطلاعات باشد. هیچ لباسی با خودش نبرده بود، اما عجیب آن بود که گذرنامه‌اش را پیدا نکردند.

1. Esther

2. Faubourg Saint-Honoré

مرد، ناشناس، بسیار جوان، بدون سابقه‌ای در اداره‌ی پلیس،
بدون هیچ ردی که بتوان به هویتش پی برد.
زن، اِستِر، برنده‌ی دو جایزه‌ی بین‌المللی خبرنگاری،
۳۰ ساله، متأهل.
همسر من.

بلافاصله به من مشکوک شدند و توقیفم کردند، چرا که نتوانستم
بگویم روز مفقود شدن زنم کجا بوده‌ام. اما زندان‌بان همین حالا
در را باز کرد و گفت انسانی آزادم.

چرا آزادم؟ زیرا این روزها، همه چیز را درباره‌ی همه کس
می‌دانند، کافی است بخواهند، تا اطلاعات در اختیارشان قرار
بگیرد: کجا از کارت اعتباری‌ات استفاده کرده‌ای، پاتوقت
کجاست، باکی معاشرت می‌کنی. در مورد من قضیه ساده بود: زن
خبرنگاری از دوستان همسر من که مطلقه بود و بی‌مشکل
می‌توانست ادعا کند با من بوده، همین که از توقیفم باخبر شد، قدم
جلو گذاشت و به نفع من شهادت داد و دلایل محکمی عرضه کرد
که در روز و شب ناپدید شدن اِستِر، با او بوده‌ام.

باید با سربازرس صحبت کنم. وسایلم را به من پس می‌دهد،
عذر می‌خواهد و اعلام می‌کند توقیف فوری من مطابق قانون
انجام شده و نمی‌توانم بر علیه دولت اقامه‌ی دعوی یا شکایت
کنم. می‌گویم اصلاً قصد این کار را ندارم، می‌دانم هرکسی
همیشه مظنون و بیست و چهار ساعته زیر نظر است، حتا اگر خلاقی
نکرده باشد.

می‌گوید: «آزادید.» جمله‌ی زندان‌بان را تکرار می‌کند.
می‌پرسم مبادا واقعاً اتفاقی برای همسر من افتاده باشد؟ قبلاً به من
گفته به خاطر شبکه‌ی ارتباطی و سיעش با دنیای تروریسم، گاهی

احساس می‌کند از دور تعقیبش می‌کنند.

بازرس موضوع را عوض می‌کند. هرچه هم که اصرار می‌کنم، چیزی نمی‌گوید.

می‌پرسم همسرم می‌تواند با گذرنامه‌اش سفر کند؟ می‌گوید بله، مجرم که نیست، مانعی ندارد که آزادانه به کشورهای دیگر رفت و آمد کند.

«یعنی ممکن است دیگر در فرانسه نباشد؟»

«فکر می‌کنید ممکن است به خاطر رابطه‌تان با یک زن دیگر ترک‌تان کرده باشد؟»

جواب می‌دهم: «برایش مهم نیست.»

بازرس لحظه‌ای جدی می‌شود و می‌گوید به خاطر اقدامات ضروری مرسوم ناچار شده‌اند مرا توقیف کنند، اما از ناپدید شدن همسرم خیلی متأسف است. می‌گوید خودش هم زن و بچه دارد. البته از کتاب‌های من خوشش نمی‌آید (پس مرا می‌شناسد! آن قدرها هم که به نظر می‌رسد احمق نیست!)، اما می‌تواند خودش را بگذارد جای من، می‌داند تحمل این اتفاق ناخوشایند، خیلی سخت است.

می‌پرسم حالا باید چه کار کنم. کارت ویزیتش را به من می‌دهد و می‌گوید اگر خبری گرفتم، به او اطلاع بدهم. در همه‌ی فیلم‌ها این صحنه را دیده‌ام. راضی نمی‌شوم. بازرس‌ها همیشه بیش‌تر از آن می‌دانند که می‌گویند.

می‌پرسد: «تا حالا آن مرد را دیده‌اید؟» منظورش مردی است که آخرین بار استر را با او دیده‌اند. جواب می‌دهم اسم مستعارش را می‌دانم، اما شخصاً هیچ وقت او را ندیده‌ام.

می‌پرسد: «در زندگی مشترکتان مشکلی نداشته‌اید؟» می‌گویم ده سال بیش‌تر با هم زندگی کرده‌ایم و مثل همه‌ی زن و شوهرها،

مشکلاتی هم داشته‌ایم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.

با ظرافت می‌پرسد: «اخیراً صحبت طلاق بین شما مطرح نشده؟ همسرتان نمی‌خواسته از شما جدا شود؟» جواب می‌دهم این فرض هیچ وقت مطرح نبوده، اما – و تکرار می‌کنم – مثل همه‌ی زن و شوهرها، گاهی صحبتش پیش می‌آمده.

«اغلب یا گاهی؟»

اصرار می‌کنم: «گاهی.»

با ظرافت بیش‌تری می‌پرسد: «ممکن است همسرتان به رابطه‌ی عاشقانه‌ی شما با دوستش پی برده باشد؟» می‌گویم این اولین و آخرین بار بود که با هم رابطه داشتیم. رابطه‌ی عاشقانه‌ای در کار نبوده، در واقع، این اتفاق بیش‌تر به خاطر آن پیش آمد که حوصله‌مان سر رفته بود. روز کسل‌کننده‌ای بود، بعد از ناهار کاری نداشتیم، اغواگری همیشه آدم را به زندگی علاقه‌مند می‌کند، و برای همین، کارمان کشید به تخت‌خواب.

«کارتان کشید به تخت‌خواب، دلیلش هم فقط این بود که روز کسل‌کننده‌ای بود؟»

به فکر می‌رسد بگویم معمولاً در بازجویی از این جور سؤال‌ها نمی‌پرسند، اما باید با او همکاری کنم، شاید بعدها به کمکش احتیاج پیدا کنم. بانک مساعدت، این مؤسسه‌ی نامرئی، همیشه به دردم خورده است.

«گاهی این طور می‌شود. کار مهمی ندارم، زن دنبال احساسات است و من دنبال ماجرا، همین. روز بعد، هر دو وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی ادامه پیدا می‌کند.»

تشکر می‌کند و دستش را به طرفم می‌گیرد. می‌گوید در دنیای او این رفتار را اصلاً مناسب نمی‌دانند. آدم کسل می‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود، حتا میل به رابطه‌ی جنسی پیدا می‌کند، اما خویشتن‌داری می‌کند، هیچ کس هر کاری را نمی‌کند که به فکرش

می‌رسد یا دلش می‌خواهد.

و ادامه می‌دهد: «شاید هنرمندها آزادترند.»

می‌گویم دنیایش را می‌شناسم، اما الان حوصله‌اش را ندارم که عقاید اجتماعی و انسانی‌مان را با هم مقایسه کنم. ساکت می‌مانم و حواسم را متوجه قدم بعدی‌اش می‌کنم.

می‌گوید: «صحبّت از آزادی شد. می‌توانید بروید.» کمی مأیوس شده که این نویسنده حاضر نیست با او که پلیس است، بحث کند.

«حالا که شخصاً با شما آشنا شدم، کتاب‌هایتان را می‌خوانم.» قبلاً می‌گفت از کتاب‌هایم خوشش نمی‌آید، حالا معلوم می‌شود هیچ کدام را نخوانده.

اولین و آخرین بار نیست که این جمله را می‌شنوم. دست کم این ماجرا باعث می‌شود یک نفر به خواننده‌هایم اضافه بشود. خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

آزادم. از زندان می‌آیم، همسرم به شکل مرموزی ناپدید شده، زمان‌بندی کاری خاصی ندارم، به راحتی با دیگران ارتباط برقرار می‌کنم، ثروتمندم، مشهورم، و اگر واقعاً اِستِر ترکم کرده باشد، خیلی زود کس دیگری را می‌گذارم جایش. آزاد و مستقلم.

اما آزادی چیست؟

بیش تر عمرم برده‌ی چیزی بوده‌ام، پس باید معنی این کلمه را بدانم. از بچگی برای آزادی جنگیده‌ام، مهم‌ترین گنجم بوده. با پدر و مادرم جنگیدم که می‌خواستند مهندس بشوم، نه نویسنده. با دوست‌هایم در مدرسه جنگیدم که خیلی زود تصمیم گرفتند مرا قربانی شوخی‌های بی‌رحمانه‌شان کنند. باید از بینی من و آن‌ها خون زیادی می‌ریخت، باید شب‌های زیادی زخم‌هایم را از مادرم پنهان می‌کردم – چرا که خودم باید مشکلم را حل می‌کردم، نه او – تا نشان بدهم که می‌توانم بدون گریه کتک بخورم. جنگیدم تا برای گذران زندگی کاری پیدا کنم. در یک آهن‌فروشی پادو شدم تا از اخاذی سنتی خانواده‌ام رها شوم: «اگر این کار و آن کار را بکنی، به تو پول می‌دهیم.»

جنگیدم برای دختری که در جوانی دوستش داشتم و دوستم داشت، هرچند بی‌نتیجه... او سرانجام ترکم کرد؛ پدر و مادرش معتقد بودند من آینده‌ای ندارم.

با فضای بسته‌ی خبرنگاری مبارزه کردم. خبرنگاری شد شغل بعدی‌ام. اولین رئیس‌م سه ساعت معطل نگه‌م داشت. مجبور شدم برای جلب توجهش، کتابی را که می‌خواند، از دستش بگیرم و پاره کنم! با تعجب نگاه‌م کرد. در من کسی را دید که می‌توانست با دشمن روبه‌رو شود و مقاومت کند، که از خصوصیات لازم برای یک خبرنگار خوب بود. برای آرمان سوسیالیسم جنگیدم و کارم به زندان کشید، بیرون آمدم و به مبارزه ادامه دادم و احساس کردم قهرمان طبقه‌ی کارگرم، تا این که موسیقی بیتل‌ها* را شنیدم و به این نتیجه رسیدم که طرفداری از موسیقی راک خیلی جالب‌تر از طرفداری از مارکس است. برای عشق زن اول، دوم و سومم جنگیدم. جنگیدم تا شجاعت پیدا کردم از همسر اول و دوم و سومم جدا بشوم، چرا که عشق‌مان به هم دوام نیافته بود و باید پیش می‌رفتم تا کسی را بیابم که برای دیدار با من به دنیا آمده بود. و او هیچ کدام از این سه نفر نبود.

جنگیدم تا شجاعت یافتم و حرفه‌ی خبرنگاری را کنار گذاشتم، خواستم بروم دنبال ماجرای نوشتن کتاب، هرچند می‌دانستم در کشور من کسی نمی‌تواند با ادبیات امرار معاش کند. بعد از یک سال، بعد از نوشتن بیش‌تر از هزار صفحه، دست از کار کشیدم. هزار صفحه که به نظرم خارق‌العاده می‌آمد، چرا که حتا خودم هم نمی‌فهمیدم چه نوشته‌ام.

در حین مبارزه، کسانی را می‌دیدم که به نام آزادی حرف می‌زدند، و هرچه بیش‌تر از این تنها حق انسان دفاع می‌کردند، بیش‌تر برده‌ی خواست اجدادشان به نظر می‌رسیدند، برده‌ی ازدواجی که در آن عهد می‌کردند تا پایان عمر کنار شخص دیگری بمانند، برده‌ی عدالت، رژیم‌های اجتماعی، پروژه‌های نیمه‌تمام، عشق‌هایی که در آن نمی‌توانستند بگویند

«نه» یا «بس است»، برده‌ی تعطیلات آخر هفته، که مجبور بودند با کسانی غذا بخورند که دوست نداشتند، برده‌ی تجمل، برده‌ی ظاهر متجمل، برده‌ی ظاهر متجمل. برده‌ی زندگی‌ای که خودشان انتخاب نکرده بودند و اما تصمیم گرفته بودند با آن بسازند... چرا که کسی به آن‌ها القا کرده بود این به نفع‌شان است. و بدین ترتیب روزها و شب‌های یکنواختشان را می‌گذراندند، در زندگی‌ای که در آن، ماجراجویی فقط مال کتاب‌ها بود یا فیلم‌های تلویزیونی، که همیشه روشن بود و هرگاه در تازه‌ای به رویشان گشوده می‌شد، می‌گفتند:

«برایم جالب نیست. مایل نیستم.»

از کجا می‌دانستند جالب نیست یا دلشان نمی‌خواهد؟ مگر تا به حال تجربه‌اش کرده بودند؟ اما پرسیدن فایده‌ای نداشت: در حقیقت، می‌ترسیدند از هر تغییری که ممکن بود دنیای مأنوس‌شان را بلرزاند.

بازرس گفت آزادم. حالا آزادم، در زنجیر هم آزاد بودم، چرا که هنوز برای من، آزادی محترم‌ترین چیز دنیا است. البته این باعث شد باده‌هایی را بچشم که دوست نداشتم، کارهایی بکنم که نباید می‌کردم و دیگر تکرار نکردم، داغ زخم‌های بسیاری بر جسم و جانم بماند، بعضی‌ها را برنجانم... هرچند بعدها پوزش خواستم، چرا که پی بردم اجازه‌ی همه کار دارم، جز آن که کسی را وادار به پیروی از جنون و عطش زندگی خودم نکنم. از رنج‌هایم پشیمان نیستم، داغ زخم‌هایم را مثل مدال حمل می‌کنم، می‌دانم بهای آزادی سنگین است، به سنگینی بهای بردگی؛ تنها فرقی این است که این بها را با لذت و لبخند می‌پردازم، هرچند لبخندی آمیخته به اشک.

بازگشت به خانه است، شیرجه‌ای در عشقی که ما را به هم پیوسته نگه می‌دارد، هرچند زندگی همیشه ما را در راه‌های متفاوتی پیش می‌راند.

همچنان راه می‌روم. مردم لبخند می‌زنند، بچه‌ها به خاطر این ساعت‌های کوتاه بهاری در وسط زمستان شادند، ترافیک سنگین نیست، انگار همه چیز روبه‌راه است... فقط هیچ کدام از این‌ها نمی‌دانند، یا وانمود می‌کنند نمی‌دانند، یا خیلی ساده برایشان مهم نیست، که من همسرم را گم کرده‌ام. مگر نمی‌دانند چه رنجی می‌کشم؟ همه باید احساس غم و همدردی کنند، باید دل بسوزانند به حال این مرد که عشق، دلش را خونین کرده. اما همین طور می‌خندند و در زندگی‌های کوچک و نکبت‌بارشان غوطه می‌زنند. زندگی‌ای که فقط در تعطیلات آخر هفته ظاهر می‌شود. چه فکر ابلهانه‌ای: روح بسیاری از این آدم‌ها هم از هم پاشیده و من خبر ندارم چرا یا چه گونه رنج می‌کشند.

به کافه‌باری می‌روم تا سیگار بخرم. فروشنده به انگلیسی جوابم را می‌دهد. به داروخانه‌ای می‌روم تا آدامس نعنائی مورد علاقه‌ام را بخرم، فروشنده به انگلیسی با من حرف می‌زند (من هر دو دفعه به فرانسه حرف زده‌ام). پیش از رسیدن به هتل، دو جوان تازه‌وارد از تولوز، جلویم را می‌گیرند و نشانی جایی را می‌پرسند. از چند نفر پرسیده‌اند، اما هیچ کس حرف‌شان را نفهمیده. چه شده؟ در این بیست و چهار ساعتی که در زندان بوده‌ام، زبان رسمی شانزله‌یزه را عوض کرده‌اند؟

توریسم و پول معجزه می‌کند: اما چه‌طور قبلاً نفهمیده‌ام؟ ظاهراً من و استر مدت‌هاست این شکلات داغ را نخورده‌ایم، هرچند در این مدت هرکدام بارها و بارها به خارج رفته‌ایم و برگشته‌ایم. همیشه کار مهم‌تری در میان بوده. همیشه تعهد

اداره‌ی پلیس را ترک می‌کنم. روز قشنگی است. یکشنبه‌ای آفتابی که کاملاً با وضع ذهنی من سازگار است. وکیل، با چند جمله‌ی تسلا بخش و یک دسته گل، بیرون منتظرم است. می‌گویند به تمام بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها تلفن زده (همان کارهایی که وقتی کسی دیر به خانه می‌آید، می‌کنند)، اما اثری از استر پیدا نکرده. می‌گویند نگذاشته خبرنگارها از محل توقیفم باخبر بشوند. می‌گویند باید با هم صحبت کنیم تا برای اتهامات احتمالی آینده، یک برنامه‌ی دفاعی قضایی تهیه کنیم. از توجهش تشکر می‌کنم، می‌دانم اصلاً نمی‌خواهد برنامه‌ای بریزد، فقط می‌خواهد تنهایم نگذارد، چرا که نمی‌داند واکنش چيست (مبادا مست کند و دوباره دستگیرش کنند! مبادا رسوایی به پا کند! مبادا دست به خودکشی بزند!) جواب می‌دهم که خیلی کار دارم. در ضمن هردومان می‌دانیم که با قانون هیچ مشکلی نداریم. اصرار می‌کند. اما تمام راه‌ها را به رویش می‌بندم... هرچه باشد، انسانی آزادم.

آزادی. آزادم تا به شکل نکبت‌باری تنها باشم. با تا کسی به مرکز پاریس می‌روم، از راننده می‌خواهم کنار تاق پیروزی* بایستد. بلوار شانزله‌یزه* را به طرف هتل بریستول در پیش می‌گیرم. هروقت استر یا من از خارج برمی‌گردیم، با هم به آن جا می‌رویم و شکلات داغ می‌نوشیم. برایمان مثل یک آیین

اجتناب‌ناپذیری در کار بوده. بله، عشق من، دفعه‌ی بعد شکلات داغمان را می‌خوریم، زود برمی‌گردیم، می‌دانی که امروز مصاحبه‌ی خیلی مهمی دارم و نمی‌توانم در فرودگاه بیایم دنبالت، بهتر است تا کسی بگیرد، تلفن همراهم در دسترس است، اگر مشکلی پیش آمد، با من تماس بگیر، اگر هم نشد، شب در خانه همدیگر را می‌بینیم.

تلفن همراه! تلفن را از جیبم بیرون می‌آورم و روشن می‌کنم. چند بار زنگ می‌زند. با هر صدای زنگ، قلبم تکانی می‌خورد، در صفحه‌ی نشانگر کوچک، نام کسانی را می‌بینم که سعی دارند با من تماس بگیرند. به هیچ کدام جواب نمی‌دهم. کاش در این صفحه‌ی کوچک، شماره‌ی تلفن کسی بدون اسم تماس‌گیرنده ظاهر بشود، که تنها می‌تواند او باشد. این شماره‌ی تلفن را فقط به حدود بیست نفر داده‌ام که قسم خورده‌اند هرگز آن را به کس دیگری ندهند. اما شماره‌ی ناشناسی در کار نیست، تمامش شماره‌ی تلفن دوستان یا همکاران خیلی نزدیک است. حتماً می‌خواهند بدانند چه شده، می‌خواهند کمک کنند (چه‌طور کمک کنند؟)، می‌خواهند پرسند چیزی لازم دارم یا نه.

تلفن مدام زنگ می‌زند. باید جواب بدهم؟ باید با بعضی از این‌ها روبه‌رو بشوم؟ تصمیم می‌گیرم تا وقتی دقیقاً نفهمیده‌ام چه اتفاقی دارد می‌افتد، تنها بمانم.

به هتل بریستول می‌رسم. استر اعتقاد دارد که این هتل، از معدود هتل‌های پاریس است که در آن با مشتری‌ها مثل مهمان رفتار می‌کنند، نه بی‌خانمان‌های دنبال سرپناه. رفتارشان با من مثل مسافره‌ای درجه‌ی یک است. جلو یک ساعت زیبا، میزی انتخاب می‌کنم، به پیانو گوش می‌دهم، به باغ بیرون نگاه می‌کنم.

باید کاربردی فکر کنم، باید تمام راه‌ها را بسنجم، زندگی ادامه دارد. من نه اولین و آخرین مردی‌ام که زنش ترکش کرده. اما آیا این اتفاق باید در یک روز آفتابی می‌افتاد که مردم در خیابان شاد و بچه‌ها خوشند، و اولین نشانه‌های بهار ظاهر شده؟ روزی که آفتاب می‌تابد و ماشین‌ها به خط عابر پیاده احترام می‌گذارند؟ دستمالی برمی‌دارم. باید این افکار را از ذهنم بیرون بیاورم و به این تکه کاغذ منتقل کنم. باید احساساتی‌گری را کنار بگذارم و ببینم چه باید کرد:

الف) فرض کنیم واقعاً قضیه‌ی آدم‌ربایی مطرح باشد. اگر این طور باشد، زندگی‌اش الان در خطر است، من شوهرشم، باید همیشه کنارش باشم، باید زمین و آسمان را به هم بریزم و پیدایش کنم.

پاسخ به این احتمال: گذرنامه‌اش را برداشته. پلیس خبر ندارد، اما من می‌دانم که او چند وسیله‌ی شخصی هم برداشته، و همین طور کیفی پر از تمثال‌های قدیسان حامی. هر وقت به کشورهای دیگر سفر می‌کرد، این کیف را با خودش می‌برد. پولش را هم از بانک بیرون کشیده.

نتیجه: خودش را برای رفتن آماده می‌کرده.

ب) فرض کنیم قولی را باور کرده که در واقع یک دام بوده. پاسخ: بارها با موقعیت‌های خطرناک مواجه شده، بخشی از کارش است. اما همیشه از قبل به من خبر می‌داد، چرا که من تنها کسی بودم که کاملاً به او اعتماد داشت. به من می‌گفت کجا می‌رود، باکی در ارتباط است (هرچند برای این که مرا درگیر خطر نکند، اغلب اسم مستعار آن شخص را می‌گفت)، و می‌گفت اگر تا فلان موقع به خانه برنگشت، چه باید بکنم.

نتیجه: قرار نبوده با یکی از منابع خبری‌اش ملاقات کند.

پ) فرض کنیم قرار بوده با مرد دیگری ملاقات کند.

جواب: جوابی ندارم. در میان تمام این فرض‌ها، فقط همین معقول به نظر می‌رسد. باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود که همین طوری برود و دست کم دلیلش را به من نگوید. من و استر که همیشه به خودمان می‌بالیدیم که در کنار هم با مشکلات زندگی روبه‌رو می‌شویم! رنج می‌بریم، اما هرگز به هم دروغ نمی‌گوییم (هرچند طبق قاعده‌ی بازی، بعضی از ماجراهای نامشروعمان را از این قانون مستثنی می‌کردیم). می‌دانم بعد از آشنایی با آن میخائیل، خیلی عوض شد، اما آیا به خاطرش باید ازدواج ده‌ساله‌مان را به هم بزنند؟

حتا اگر با او رابطه داشته، حتا اگر عاشقش شده، نباید قبل از رفتن به دنبال یک ماجرای بی‌برگشت، تمام لحظاتی را که با هم گذرانده‌ایم، تمام چیزهایی را که با هم به دست آورده‌ایم، بگذارد در یک کفهی ترازو، و او را در کفهی دیگر؟ هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به سفر برود، کنار مردها زندگی می‌کرد، حتا کنار سربازهایی که مدت‌ها بود زن ندیده بودند. هرگز چیزی از او نمی‌پرسیدم، او هم چیزی به من نمی‌گفت. هر دو آزاد بودیم و به این موضوع می‌بالیدیم.

اما استر ناپدید شد و فقط برای من، نشانه‌های مرئی مشخصی به جا گذاشته بود، انگار می‌خواست پیامی نهانی به من برساند: دارم ترک می‌کنم.

چرا؟

به زحمتش می‌ارزد به این سؤال جواب بدهم؟

نه. چرا که جواب این سؤال، بی‌لیاقتی خودم است. لیاقتش را نداشتم تا زنی را که دوست داشتم، کنار خودم نگه دارم. به زحمتش می‌ارزد دنبالش بروم و مجابش کنم

برگردد؟ التماس کنم، استغاثه کنم که به زندگی زناشویی‌مان فرصت دیگری بدهد؟

احتماقانه است: بهتر است رنج بکشم. همان طور که قبلاً، وقتی عزیزان دیگرم ترکم کردند، رنج کشیده‌ام. بهتر است زخم‌هایم را بلیسم، همان طور که قبلاً لیسیده‌ام. مدتی در فکر او می‌مانم، آدم تلخی می‌شوم و دوست‌هایم را آزار می‌دهم، چرا که بعد از رفتن زنم، موضوع دیگری ندارم. سعی می‌کنم تمام این جریان را توجیه کنم، روزها و شب‌ها، هر لحظه‌ای را که کنارش گذراندم مرور می‌کنم، سرانجام به این نتیجه می‌رسم که او به من بد کرده، منی که همیشه می‌خواستم بهتر باشم و بهتر رفتار کنم. زنان دیگری پیدا می‌کنم. در خیابان که راه می‌روم، هر لحظه ممکن است به شخصی برخورد کنم که شاید او باشد. رنج، روز و شب، شب و روز. این وضع شاید هفته‌ها، ماه‌ها، شاید بیش‌تر از یک سال طول بکشد.

تا این که روزی متوجه می‌شوم که به چیز دیگری فکر می‌کنم، و پی می‌برم که دوران سخت گذشته. قلبم زخم برداشته، اما خوب شده و دوباره می‌توانم زیبایی زندگی را بینم. قبلاً هم این اتفاق افتاده، باز هم همین است، مطمئنم. یکی که می‌رود، معنی‌اش این است که یکی دیگر می‌آید... عشق را دوباره پیدا می‌کنم.

لحظه‌ای تصویر وضع تازه‌ام را مرور می‌کنم: مجرد و میلیونر. می‌توانم در روز روشن با هرکس دلم می‌خواهد بروم بیرون. می‌توانم در جشن‌هایی که این همه سال از خودم دریغ کرده‌ام، شرکت کنم. خبر به سرعت می‌پیچد و به زودی زن‌های زیادی در خانه‌ام را می‌زنند: جوان یا جوان‌نما، ثروتمند یا ثروتمندنما، باهوش یا کسانی که صرفاً یاد گرفته‌اند حرف‌هایی را بزنند که فکر می‌کنند من دوست دارم بشنوم.

دلم می‌خواهد باور کنم که آزادی دلپذیر است. دوباره آزادم. آماده برای یافتن عشق حقیقی زندگی‌ام، کسی که منتظرم است، و هرگز نمی‌گذارد دوباره در این وضعیت خفت‌بار قرار بگیرم.

شکلاتم را تمام می‌کنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم، می‌دانم هنوز برای احساس دلپذیر عضویت دوباره در جامعه‌ی انسانی، زود است. چند لحظه خیال‌پردازی می‌کنم. استیاز آن در وارد می‌شود، روی آن قالی‌های زیبای ایرانی قدم می‌گذارد و پیش می‌آید. چیزی نمی‌گوید، کنارم می‌نشیند، سیگاری می‌کشد، به باغچه‌ی داخل تالار نگاه می‌کند، و دستم را می‌گیرد. نیم ساعت می‌گذرد، نیم ساعت داستان خودآفریده‌ام را باور می‌کنم، تا این که می‌فهمم فقط هذیان دیگری بوده است.

تصمیم می‌گیرم به خانه برنگردم. به طرف میز پذیرش می‌روم، تقاضا می‌کنم یک اتاق، یک مسواک و یک دئودورانت به من بدهند. هتل پر است، اما مدیر هتل ترتیب کار را می‌دهد: سراز سوییت زیبایی با پنجره‌ی رو به برج ایفل در می‌آورم، با ایوانی مشرف به سقف خانه‌های پاریسی. کم‌کم چراغ خانه‌ها روشن می‌شود، خانواده‌ها برای شام یکشنبه دور هم جمع می‌شوند. و همان احساسم در خیابان شانزله‌یزه برمی‌گردد: هرچه اطرافم زیباتر می‌شود، بیش‌تر احساس بدبختی می‌کنم.

حوصله‌ی تلویزیون را ندارم. شام هم نمی‌خورم. در ایوان می‌نشینم و گذشته‌ام را مرور می‌کنم، جوانی که دوست داشت نویسنده‌ی مشهوری بشود، و ناگهان خود را با واقعیتی کاملاً متفاوت روبه‌رو دید. به زبانی می‌نوشت که در دنیا خواننده نداشت، در کشوری که می‌گفتند کتاب‌خوان ندارد. خانواده‌اش مجبورش کردند به دانشگاه برود (پسرم، اگر مدرکت را بگیری،

همه‌ی درها به رویت باز می‌شود... اگر نروی، هیچ وقت برای خودت کسی نمی‌شوی). جوان طغیان کرد، در دوران هیپی‌گری دور دنیا را گشت، با ترانه‌خوانی آشنا شد، چند ترانه نوشت، و ناگهان در آمدش بیش‌تر از برادرش شد که به حرف پدر و مادرش گوش داد و تصمیم گرفت مهندس شیمی بشود.

باز هم ترانه می‌نویسم، ترانه‌خوان همین‌طور موفق‌تر می‌شود، چند آپارتمان می‌خرم، با دوست ترانه‌خوانم دعوایم می‌شود، اما آن قدر پول دارم که بدون کار، چند سال آینده را بگذرانم. برای بار اول ازدواج می‌کنم، با زنی بزرگ‌تر از خودم، خیلی چیزها را از او یاد می‌گیرم - عشق‌بازی، رانندگی، زبان انگلیسی، تا دیروقت خوابیدن - اما آخرش از هم جدا می‌شویم، چون به نظر او «تو از نظر عاطفی نابالغی، چشمت فقط دنبال دخترهایی است که سینه‌ی بزرگ دارند!» برای بار دوم و سوم ازدواج می‌کنم، با کسانی که فکر می‌کنم به من ثبات عاطفی می‌دهند: این ثبات را به من می‌دهند، اما بعد پی می‌برم که این ثبات آرمانی، خیلی کسل‌کننده است.

دو طلاق دیگر. دوباره آزادی، اما فقط یک خیال است. آزادی همان بی‌تعهدی نیست، آزادی توانایی انتخاب، و تعهد به آن انتخاب است.

به این جست و جوی عشقی، و نیز به ترانه‌نویسی ادامه می‌دهم. وقتی می‌پرسند چه کاره‌ام، می‌گویم نویسنده‌ام. وقتی می‌گویند فقط ترانه‌هایم را می‌شناسند، می‌گویم این فقط بخشی از کارم است. وقتی عذر می‌خواهند و می‌گویند کتابی از من نخوانده‌اند، توضیح می‌دهم که مشغول کار بر یک پروژه‌ام... که البته دروغ است. در واقع، پول دارم، روابط کافی دارم، چیزی که ندارم، شجاعت نوشتن یک کتاب است... رؤیایم ناممکن از آب در آمد.

اگر سعی بکنم و شکست بخورم، نمی‌دانم بقیه‌ی زندگی‌ام را چه‌طور بگذرانم: پس بهتر است با خیال این رؤیا زندگی کنم تا با این احتمال روبه‌رو شوم که ممکن است رؤیایم اشتباه باشد.

روزی، دختر خبرنگاری با من مصاحبه می‌کند: می‌گویند معمولاً فقط ترانه‌خوان در رسانه‌ها ظاهر می‌شود، و می‌پرسد نظرم چیست که کارم را در سراسر کشور می‌شناسند، اما هیچ‌کس خودم را نمی‌شناسد. زیبا و باهوش و آرام است. در یک مهمانی، فارغ از فشار کار، دوباره همدیگر را می‌بینیم. موفق می‌شوم همان شب او را اغوا کنم. عاشق شده‌ام، اما او فکر می‌کند تمام ماجرا حاصل مصرف مواد بوده. به او تلفن می‌کنم، همیشه می‌گوید گرفتار است. هرچه بیش‌تر مرا پس می‌زند، بیش‌تر به او علاقه‌مند می‌شوم... و سرانجام راضی‌اش می‌کنم تعطیلات آخر هفته را در خانه‌ی ییلاقی من بگذرانند (هرچند گوسفند سیاه خانواده بوده‌ام، اما شورش گاهی مزایایی هم دارد... در میان دوستانم تنها کسی‌ام که در آن سن و سال توانسته یک خانه‌ی ییلاقی بخرد).

سه روز تمام از دنیا دور می‌مانیم، دریا را نگاه می‌کنیم، برایش آشپزی می‌کنم، او از ماجراهای کارش می‌گوید، و کم‌کم عاشق من می‌شود. به شهر برمی‌گردیم، معمولاً در آپارتمان من می‌خوابیم. یک روز صبح خیلی زود بیرون می‌رود و با ماشین تحریرش برمی‌گردد: از آن روز به بعد، بی آن‌که چیزی بگویم، خانه‌ی من خانه‌ی او هم می‌شود.

همان مشکلات بازن‌های قبلی از سرگرفته می‌شود: مثل همیشه، آن‌ها دنبال ثبات و تعهدند و من در پی ماجراجویی و ناشناخته‌ها. هرچند این بار رابطه‌مان بیش‌تر طول می‌کشد؛ اما دو سال بعد، به‌نظرم می‌رسد که دیگر وقتش است استر ماشین تحریر و تمام وسایلی را که با خودش آورده، دوباره برگرداند به خانه‌ی خودش.

«فکر می‌کنم اوضاع درست پیش نمی‌رود.»

«اما تو دوستم داری، من هم دوست دارم، مگر نه؟»

«نمی‌دانم. اگر بررسی رابطه با تو را دوست دارم یا نه، می‌گویم آره. اما اگر بررسی دلم می‌خواهد بدون تو زندگی کنم، باز هم می‌گویم آره.»

«هیچ وقت دلم نمی‌خواست مرد به دنیا می‌آمدم، از وضعیت زنانه‌ام راضی‌ام. هرچه باشد، شما از زن‌ها فقط توقع دارید خوب آشپزی کنند. اما از مردها همه انتظاری دارند: خرج خانه را دریاورند، عشق‌بازی کنند، آینده‌ی بچه‌ها را تأمین کنند، غذا به خانه بیاورند، موفق باشند.»

«موضوع این نیست: از خودم خیلی راضی‌ام. از رابطه با تو خوشم می‌آید، اما باز هم فکر می‌کنم کار درست پیش نمی‌رود.»

«همنشینی‌ام را دوست داری، اما بدت می‌آید به حال خودت بمانی. همیشه دنبال ماجرای تا بتوانی مسایل مهم را فراموش کنی. در رگ‌هایت فقط آدرنالین جریان دارد، یادت رفته که در رگ آدم باید فقط خون جاری باشد!»

«از مسایل مهم فرار نمی‌کنم. مثلاً چی مهم است؟»

«نوشتن یک کتاب.»

«همیشه می‌توانم این کار را بکنم.»

«پس این کار را بکن. بعد اگر خواستی، از هم جدا می‌شویم.»

پیشنهادش به نظرم احمقانه می‌رسد. هر وقت دلم بخواهد می‌توانم کتاب بنویسم. ناشرها و خبرنگارهایی را می‌شناسم که محبت‌هایی به من بدهکارند. استر فقط یک زن است، که می‌ترسد مرا از دست بدهد و خیال‌بافی می‌کند. می‌گویم بس است، رابطه‌مان به آخر خط رسیده، موضوع این نیست که مرا خوشبخت کند، موضوع عشق است.

می‌پرسد: «عشق چی است؟»

نیم ساعت توضیح می‌دهم و بعد متوجه می‌شوم که نمی‌توانم عشق را خوب تعریف کنم. می‌گوید: «حالا که نمی‌توانی عشق را تعریف کنی، بهتر است به خودت فشار بیاوری و کتابی بنویسی.»

می‌گویم: «این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارد. من هم همین امروز از خانه به هتلی می‌روم و می‌توانی هرچه می‌خواهی در آپارتمان بمانی، تا سر فرصت خانه‌ای برای خودت پیدا کنی.» می‌گوید: «مشکلی ندارم، می‌توانی همین حالا از خانه بروی و تا یک ماه دیگر آپارتمان را به تو پس می‌دهم. از همین فردا هم شروع می‌کنم به گشتن دنبال خانه.» من مشغول بستن چمدان می‌شوم و او شروع می‌کند به کتاب خواندن. می‌گویم الان خیلی دیر است و فردا می‌روم. پیشنهاد می‌کند همین حالا بروم، چرا که

فردا ممکن است دچار تردید و تزلزل بشوم. می‌پرسم: «مگر می‌خواهی از شرّ من راحت بشوی؟» می‌خندد، می‌گوید: «تو بودی که تصمیم گرفتی همه‌چیز را تمام کنی.» می‌خواهیم و روز بعد، دیگر آن‌قدرها هم دلم نمی‌خواهد بروم. تصمیم می‌گیرم بیش تر فکر کنم. اما استر می‌گوید موضوع ختم نشده: «باید همه‌چیز را برای چیزی که دلیل حقیقی زندگی‌ات می‌دانی، به خطر بیندازی؛ وگرنه باز هم از این روزها پیش می‌آید و این بار من شور و شوقم را از دست می‌دهم و نوبت من می‌شود که ترک کنم. اما اگر این اتفاق برای من بیفتد، تصمیمم را بلافاصله اجرا می‌کنم. تمام پل‌های پشت سرم را هم خراب می‌کنم تا نتوانم برگردم.» می‌پرسم منظورش از این حرف چیست. می‌گوید: «مرد دیگری پیدا می‌کنم، عاشق می‌شوم.»

به سرکارش در روزنامه می‌رود. تصمیم می‌گیرم یک روز را تعطیل کنم (غیر از ترانه‌نویسی، الان مشغول کار در یک استودیوی ضبط موسیقی هم هستم). جلو ماشین تحریر می‌نشینم. بعد از جایم بلند می‌شوم، روزنامه می‌خوانم و به نامه‌های مهم جواب می‌دهم. وقتی کارم تمام شد، شروع می‌کنم به جواب دادن به نامه‌های بی‌اهمیت، کارهای در دست انجامم را یادداشت می‌کنم، موسیقی گوش می‌دهم، در محله گشتی می‌زنم، با نانوا صحبت می‌کنم، به خانه برمی‌گردم، روز می‌گذرد، حتا یک جمله‌ی ساده هم نمی‌توانم تایپ کنم. به این نتیجه می‌رسم که از استر متنفرم، او مجبورم می‌کند کارهایی بکنم که نمی‌خواهم. از روزنامه که برمی‌گردد، چیزی نمی‌پرسد. می‌گویم نمی‌توانم بنویسم. می‌گوید امروز هم نگاهم درست مثل دیروز است.

روز بعد سرکار می‌روم، اما شب دوباره پشت میز ماشین تحریر می‌نشینم. بعد کتاب می‌خوانم، تلویزیون تماشا می‌کنم، موسیقی

گوش می‌دهم، باز می‌روم سراغ ماشین تحریر، و دو ماه همین‌طور می‌گذرد، کاغذها و کاغذهای زیادی جمع شده که جمله‌ی اول را رویش نوشته‌ام، اما حتا حتا یک پاراگراف را هم به انتها نرسانده‌ام. بهانه‌های جورواجور می‌آورم: در این کشور کسی کتاب نمی‌خواند، هنوز طرح مناسبی ندارم، یا طرح خوبی دارم، اما دنبال راه مناسبی برای گشایش آن می‌گردم. از همه مهم‌تر، گرفتار تمام کردن فلان محصول یا فلان ترانه‌ام. دو ماه دیگر می‌گذرد، و یک روز استر با بلیت هواپیمایی به خانه برمی‌گردد.

می‌گوید: «بس است. دیگر نمی‌خواهد وانمود کنی گرفتاری و مسؤولیت‌های زیاد داری و همه محتاجند به کاری که تو می‌کنی. مدتی برو به سفر.» می‌گوید همیشه می‌توانم مدیر روزنامه‌ای بشوم که گاهی در آن گزارشی می‌نویسم، همیشه می‌توانم مدیر شرکت محصولات صوتی باشم که در آن به عنوان ترانه‌نویس کار می‌کنم... و خودم می‌دانم که آن‌جا استخدامم کرده‌اند تا برای موسیقی معترض ترانه ننویسم. همیشه می‌توانم برگردم و کاری را بکنم که الان می‌کنم، اما رؤیایم، رؤیایم دیگر نمی‌تواند صبر کند. یا باید آن را بپذیرم یا فراموشش کنم.

«بلیت برای کجاست؟»

«اسپانیا.»

چند لیوان می‌شکنم، این بلیت‌ها خیلی گران است، نمی‌توانم الان از کار غیبت کنم، مسؤولیت دارم، باید به کارهایم برسم. شرکای زیادی را در صنعت موسیقی از دست می‌دهم، مشکل من نیست، مشکل ازدواج ماست. اگر بخواهم کتابی بنویسم، کسی نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

می‌گوید: «می‌توانی، می‌خواهی، اما نمی‌کنی! حالا که مشکلات با من نیست و با خودت است، بهتر است مدتی تنها باشی.»

نقشه‌ای را نشانم می‌دهد: باید تا مادرید بروم، آن‌جا سوار اتوبوس بشوم و خودم را برسانم به کوه‌های پیرنه، در مرز فرانسه. از آن‌جا یک راه قرون وسطایی به نام جاده‌ی سانتیاگو* شروع می‌شود: باید پای پیاده آن جاده را طی کنم. می‌گویند خودش در پایان راه منتظرم است، و آن وقت تمام حرف‌هایم را قبول می‌کند: «... باور می‌کنم که دیگر دوستم نداری، که هنوز آن قدر زندگی نکرده‌ای تا یک اثر ادبی خلق کنی، که دیگر هرگز به نویسندگی فکر نمی‌کنی، که تمامش فقط یک رؤیای دوران جوانی بوده و بس.»

هذیان است! زنی که دو سال دراز با من بوده – که در رابطه‌ی عشقی یعنی یک ابدیت! – در مورد زندگی من تصمیم می‌گیرد، مجبورم می‌کنم کارم را ول کنم و پای پیاده از این طرف یک کشور به آن طرفش بروم! آن قدر جنون‌آمیز است که تصمیم می‌گیرم جدی‌اش بگیرم. چند شب پشت سر هم مست می‌کنم، او هم کنارم مست می‌کند... هرچند از مشروب بدش می‌آید. پرخاش می‌کنم، می‌گویم به استقلالم تجاوز کرده، که این فکر جنون‌آمیز فقط به خاطر این است که گفته‌ام می‌خواهم ترکش کنم. در جوابم می‌گوید همه چیز زمانی به وجود آمده که هنوز در مدرسه بوده‌ام و رؤیای نویسندگی را در سرم می‌پرورانده‌ام... حالا دیگر تأخیر بس است. یا باید با خودم روبه‌رو بشوم و یا بقیه‌ی عمرم را به ازدواج و طلاق و تعریف داستان‌های قشنگ درباره‌ی گذشته‌ام بگذرانم و هر روز بیش‌تر سقوط کنم.

معلوم است که نمی‌توانم به او حق بدهم. اما می‌دانم حقیقت را می‌گوید. هرچه بیش‌تر متوجه حقیقت می‌شوم، خوشنتم بیش‌تر می‌شود. پرخاش‌هایم را بدون اعتراض می‌پذیرد. فقط یادم می‌آورد که موعد سفر دارد نزدیک می‌شود.

یک شب، نزدیک به روز موعود، از نزدیکی با من امتناع می‌کند. یک سیگاری کامل حشیش می‌کشم، دو بطری شراب می‌خورم و وسط اتاق از حال می‌روم. وقتی بیدار می‌شوم، می‌بینم به قعر چاه رسیده‌ام و حالا دیگر فقط می‌توانم بالا بروم. بعد، منی که در تمام عمر آن همه به شجاعت می‌بالیدم، می‌بینم که چه قدر در برابر زندگی ام ترسو و عامی و پست بوده‌ام. فردایش، با بوسه‌ای بیدارش می‌کنم و می‌گویم به پیشنهادش عمل می‌کنم.

به سفر می‌روم و سی و هشت روزه، پای پیاده جاده‌ی سانتیاگو* را طی می‌کنم. وقتی به کمپوستلا* می‌رسم، پی می‌برم که سفر حقیقی‌ام از آن جا شروع می‌شود. تصمیم می‌گیرم در مادرید بمانم، با درآمد حق تصنیف ترانه‌هایم سرکنم و بگذارم اقیانوسی مرا از جسمِ استر جدا کند. هرچند هنوز رسماً زن و شوهریم و هرچند وقت یک بار، تلفنی با هم صحبت می‌کنیم. ادامه‌ی زناشویی رسمی مان خیلی راحت تر است. هم می‌دانم که همیشه می‌توانم به آغوشش برگردم، و هم می‌توانم از استقلال مطلق لذت ببرم.

عاشق یک زن دانشمند کاتالان می‌شوم، و یک زن آرژانتینی جواهرساز، و دختری که در مترو آواز می‌خواند. حق تصنیف آهنگ‌هایم همچنان به من می‌رسد و آن قدر هست که بتوانم بدون نیاز به کار، راحت زندگی کنم و وقتم برای همه کار آزاد باشد... از جمله برای نوشتن یک کتاب.

کتاب را همیشه می‌شود گذاشت برای روز بعد، چرا که شهردارِ مادرید تصمیم گرفته جشنی بگیرد. شعار جالبی هم درست کرده: «مادرید مرا می‌کشد». در این جشن، هرشب مردم به کافه‌بارهای گوناگون سر می‌زنند. اسم شاعرانه‌ای هم برای این کار گذاشته: جنبشِ مادریدی. نمی‌توانم این جشن را بگذارم برای بعد، خیلی سرگرم کننده است، روزها کوتاه است و شب‌ها دراز.

یک روز استر تلفن می‌زند و می‌گوید به دیدنم می‌آید: معتقد است که باید یک بار برای همیشه این وضعیت را مشخص کنیم. می‌گوید هفته‌ی دیگر می‌آید، و این به من فرصت کافی می‌دهد تا بهانه‌هایم را آماده کنم: به دختر موبوری که در مترو آواز می‌خواند و در هتل آپارتمان من زندگی می‌کند و هرشب با هم در جنبشِ مادریدی شرکت می‌کنیم، می‌گویم: «دارم به پرتغال می‌روم، اما یک ماه دیگر برمی‌گردم.» آپارتمان را مرتب می‌کنم، هر نشانه‌ی حضور زن را در آن از بین می‌برم، از دوستانم می‌خواهم کاملاً سکوت کنند، زنم دارد می‌آید تا یک ماه پیش من بماند.

استر از هواپیما پیاده می‌شود. موهایش را به شکل وحشتناکی کوتاه کرده و نمی‌شود او را شناخت. به روستاهای اسپانیا سفر می‌کنیم، شهرک‌هایی را می‌شناسیم که شب‌ها خیلی جالب به نظر می‌رسد، اما اگر روز بعد برگردی، دیگر پیدایش نمی‌کنی. به تماشای گاو بازی می‌رویم، رقص فلامنگو تماشا می‌کنیم، بهترین شوهر دنیا هستم، چرا که می‌خواهم با این احساس برگردد که هنوز دوستش دارم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد این احساس را به او بدهم، شاید به خاطر این که ته دلم اعتقاد دارم این رؤیای مادرید روزی تمام می‌شود.

به مدل موهایش اعتراض می‌کنم، مدل موهایش را عوض می‌کند و دوباره قشنگ می‌شود. فقط ده روز تا پایان تعطیلاتش مانده. می‌خواهم خوشحال و راضی ترکم کند و دوباره من بمانم و مادریدی که مرا می‌کشد، با دیسکوهایی که از ساعت ده صبح باز می‌کنند، گاو بازی، بحث‌های طولانی درباره‌ی مسایل تکراری، الکل، زن‌ها، باز هم گاو بازی، باز هم الکل، باز هم زن‌ها، و بدون برنامه‌ی زمانی، مطلقاً بدون برنامه‌ی زمانی.

یکشنبه‌ای، موقعی که به طرف ساندویچ فروشی‌ای می‌رویم که تا صبح باز است، موضوع ممنوعه را پیش می‌کشد: کتابی که گفته

بودم دارم می نویسم. یک بطری خرس* می نوشم، در راه به درهای آهنی لگد می زنم، با مردم در خیابان فحاشی می کنم، می گویم چرا این همه راه آمده، ادعا می کنم تنها هدفش جهنمی کردن زندگی و نابود کردن شادی من است. چیزی نمی گوید... اما هر دو می فهمیم که رابطه مان به آخر خط رسیده. یک شب بی رؤیا را می گذرانم، و روز بعد، بعد از این که به خاطر ایراد دستگاه تلفن آپارتمانم با مدیر هتل دعوا می کنم، بعد از این که به زن خدمتکار می گویم یک هفته است ملحفه ها را عوض نکرده، بعد از یک حمام بسیار طولانی برای از بین بردن سردرد ناشی از زیاده روی دیشب، جلو ماشین تحریر می نشینم، فقط برای این که به استر نشان بدهم که دارم سعی ام را می کنم، و صادقانه سعی می کنم کار کنم.

و ناگهان معجزه رخ می دهد: همان طور که زنی را نگاه می کنم که قهوه درست کرده، روزنامه می خواند، از چشم هایش خستگی و یأس می بارد، زنی که همیشه ساکت است، و معمولاً محبتش را در چهره و حرکاتش بروز نمی دهد، زنی که وقتی می خواستم بگویم «نه»، وادارم کرد بگویم «آری»، که مرا واداشت برای چیزی بجنگم که - به درستی - فکر می کرد دلیل زندگی ام است، که حاضر شد غیبت مرا تحمل کند، چرا که عشقش به من، بزرگ تر از حتا عشقش به خودش بود، که وادارم کرد دنبال رؤیایم راهی سفر شوم، همان طور که زنی را تماشا می کنم که دخترکی بیش نیست، ساکت است، چشم هایش بیش تر از هر کلامی حرف می زند، بارها در دلش ترسیده، اما همیشه در عمل شجاع است، می تواند دوست بدارد بی آن که احساس حقارت کند، بی آن که به خاطر جنگیدن برای مردش شرمنده باشد... ناگهان انگشتانم شروع می کند به فشار دادن کلیدهای ماشین تحریر.

جمله ای اول را می نویسم. و جمله ای دوم را. بعد دو روز تمام را بدون غذا می گذرانم، فقط موقعی می خوابم که دیگر چاره ای ندارم، انگار واژه ها از مکان ناشناخته ای در من برمی خیزد... درست مثل زمانی که ترانه می نوشتم و من و همکارم بعد از کلنجارهای بسیار، بعد از بحث های طولانی بی معنی، پی می بردیم که آن چیز آن جاست، حاضر است، و وقتش است که به کاغذ و نت های موسیقی منتقلش کنیم. این بار می دانم آن چیز از قلب استر می آید، عشقم دوباره متولد می شود، آن کتاب را می نویسم، چون او وجود دارد، بدون شکوه و گلایه بر لحظات دشوار غلبه کرده، بی آن که خودش را یک قربانی بداند. شروع می کنم به نوشتن تجربه ام در تنها چیزی که در این سال های اخیر با من بوده: جاده ای سانتیاگو.

همچنان که می نویسم، پی می برم که نگاهم به دنیا دارد تغییرات مهمی می کند. سال ها جادوگری، کیمیاگری و علوم خفیه را مطالعه و تمرین کرده ام؛ تصور خارق العاده ای بود که یک گروه از آدم ها، قدرت عظیمی داشته باشند که انتقال آن به اشخاص دیگر مطلقاً ممنوع باشد، چرا که اگر این قدرت در دستان بی تجربه بیفتد، خطرناک است. عضو انجمن های مخفی شدم، به فرقه های عجیب و غریب پیوستم، کتاب های گران را از بازار سیاه خریدم، وقت زیادی را صرف مراسم و وردخوانی کردم. مدام در حال ورود به گروه ها و انجمن های اخوت و خروج از آنها بودم، همیشه هیجان این را داشتم که سرانجام با کسی روبه رو شوم که اسرار جهان نامرئی را برایم فاش کند، و همیشه آخر کار مأیوس می شدم، چرا که پی می بردم بیش تر این افراد، هرچه هم حسن نیت داشته باشند، فقط از باور خاصی پیروی می کنند و اغلب اشخاص متعصبی از آب درمی آیند. چرا که تعصب، تنها راه رهایی از تردیدهایی

است که همواره در کار برانگیختن و تحریک روح انسان است. بله، کشف کردم که بسیاری از این آیین‌ها مؤثر است. اما این را هم فهمیدم: کسانی که خودشان را استاد و نگهبان اسرار زندگی می‌دانند، کسانی که ادعا می‌کنند فنونی بلدند تا با کمک آن‌ها، هرکسی می‌تواند به هر خواسته‌اش برسد، دیگر کاملاً ارتباط خود را با آموزه‌های پیشینیان از دست داده‌اند؛ یعنی پیمودن جاده‌ی سانتیاگو، ارتباط با مردم عادی، درک این که جهان به زبانی یگانه، به نام زبان نشانه‌ها*، سخن می‌گوید و برای درک این زبان، کافی است انسان با ذهن باز به آن‌چه پیرامونش رخ می‌دهد بنگرد. این‌ها همه باعث شد به این تصور که علوم خفیه تنها راه دست یافتن به این اسرار است، شک کنم. بعد در کتابی که درباره‌ی جاده‌ی سانتیاگو می‌نویسم، درباره‌ی راه‌های دیگر رشد بحث می‌کنم، و سرانجام با این جمله نتیجه می‌گیرم:

کافی است توجه کنید؛ هرگاه آماده باشید، آموزه‌ها هم به شما می‌رسد. همواره اگر به نشانه‌ها توجه کنید، هرچه را برای گام بعد نیاز دارید، خواهید آموخت.

انسان دو مشکل بزرگ دارد: اول، از کجا باید شروع کند، و دوم، کجا باید توقف کند.

یک هفته بعد، ویرایش اول و دوم و سوم را انجام می‌دهم. مادرید دیگر مرا نمی‌کشد، وقت بازگشت است... احساس می‌کنم چرخه‌ای به پایان رسیده و بی‌درنگ باید چرخه‌ی دیگری را آغاز کنم. با آن شهر وداع می‌کنم، همان‌گونه که همواره در زندگی‌ام وداع کرده‌ام: با این خیال که هر وقت دلم خواست، می‌توانم نظرم را عوض کنم و برگردم.

همراه استر به کشورم برمی‌گردم، تقریباً مطمئنم که وقتش است کار دیگری پیدا کنم، اما تا وقتی نمی‌توانم (و نمی‌توانم، چون نیاز

ندارم) به ویرایش کتابم ادامه می‌دهم. فکر نمی‌کنم هیچ آدم عادی علاقه‌مند باشد تجربه‌ی کسی را بخواند که جاده‌ای را در اسپانیا زیارت کرده؛ جاده‌ای شاعرانه، اما دشوار.

چهار ماه بعد، بعد از دهمین ویرایش، می‌بینم نه دست‌نویسم هست و نه استر. درست موقعی که نزدیک است از نگرانی دیوانه بشوم، استر برمی‌گردد، با قبض پست سفارشی به نشانی یکی از دوست‌پسرهای قدیمی‌اش، که حالا انتشارات کوچکی باز کرده.

دوست‌پسر سابق کتاب را منتشر می‌کند. هیچ روزنامه‌ای حتا یک خط هم درباره‌اش نمی‌نویسد، اما چند نفری کتاب را می‌خرند، آن را به دیگران پیشنهاد می‌کنند و آن‌ها هم کتاب را می‌خرند و به دیگران پیشنهاد می‌کنند. شش ماه بعد، چاپ اول کتاب تمام می‌شود. یک سال بعد، کتابم به چاپ سوم می‌رسد، و شروع می‌کنم به کسب درآمد از راهی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم: یعنی ادبیات.

نمی‌دانم این رؤیا چه قدر طول می‌کشد، اما تصمیم می‌گیرم هر لحظه را طوری زندگی کنم که انگار آخرین لحظه است. و متوجه می‌شوم که موفقیت، دری به رویم گشوده که مدت‌ها آرزویش را داشتم: ناشران دیگر مایلند کتاب بعدی‌ام را منتشر کنند.

من که هر سال نمی‌توانم به جاده‌ی سانتیاگو بروم، پس درباره‌ی چه بنویسم؟ قرار است درام همیشگی دوباره شروع شود؟ دوباره بنشینم پشت ماشین تحریر و همه کار بکنم جز نوشتن کلمات و جملات؟ باید نظرگاهم را درباره‌ی دنیا با دیگران در میان بگذارم، باید تجربه‌های زندگی‌ام را تعریف کنم. روزها و شب‌های زیادی سعی می‌کنم، و به این نتیجه می‌رسم که ممکن نیست. یک روز بعد از ظهر، در کتاب هزار و یک شب تصادفاً به داستان جالبی برمی‌خورم؛ تمثیلی است از راه خودم، و کمکم

می‌کند بفهمم کی‌ام، و چرا آن قدر طول کشید تا تصمیمی را که گرفتم که همیشه جلوی چشمم، منتظرم بود. همان داستان را مبنا قرار می‌دهم و درباره‌ی چوپانی می‌نویسم که دنبال رؤیایش، به جست‌وجوی گنجی می‌رود که کنار اهرام مصر پنهان است. از معشوقی می‌گویم که منتظر او می‌ماند، همان طور که وقتی من در زندگی چرخ می‌زدم و چرخ می‌زدم، استر منتظرم ماند.

دیگر آن کسی نیستم که رؤیای فلان چیز را داشت: فقط هستم. همان چوپانی که صحرا را پیمود، اما کجاست آن کیمیاگری که کمکش کرد تا پیش برود؟ داستان تازه‌ام را تمام می‌کنم، مانده‌ام که این چه داستانی است؟ انگار قصه‌ی پریانی باشد برای آدم‌بزرگ‌ها، و آدم‌بزرگ‌ها بیش‌تر به جنگ و سکس و داستان‌های قدرت‌طلبی علاقه دارند. اما ناشر به هر حال کتابم را می‌پذیرد. کتاب منتشر می‌شود، و باز خواننده‌ها آن را به فهرست کتاب‌های پر فروش می‌رسانند.

سه سال بعد، زندگی زناشویی‌ام عالی است، کار مورد علاقه‌ام را دارم، اولین ترجمه از کتابم بیرون می‌آید، و دومی، و این موفقیت، آهسته و پیوسته، کتابم را به چهار گوشه‌ی جهان می‌رساند.

تصمیم می‌گیرم به پاریس مهاجرت کنم، به خاطر کافه‌هایش، نویسنده‌هایش، زندگی فرهنگی‌اش. پی می‌برم که دیگر از این چیزها خبری نیست: کافه‌ها پاتوق توریست‌هایی‌ست با عکس‌های آدم‌هایی که پاریس را مشهور کرده‌اند. نویسنده‌ها بیش‌تر گرفتار سبک نگارش هستند تا محتوا، سعی می‌کنند بدیع باشند، اما فقط طوری می‌نویسند که آدم را آزار بدهد. در دنیای خودشان حبس شده‌اند، و یک اصطلاح جالب زبان فرانسه را یاد

می‌گیرم: «دوباره بالا فرستادن آسانسور»^۱ یعنی: من از کتاب تو تعریف می‌کنم، تو هم از کتاب من تعریف می‌کنی، و به این ترتیب یک زندگی فرهنگی تازه خلق می‌کنیم، یک انقلاب، یک تفکر فلسفی تازه، رنج می‌بریم که هیچ‌کس ما را نمی‌فهمد، اما این بلا سرِ نواغ گذشته هم آمده، این خصوصیت هنرمندان بزرگ است که در دوران خودشان درک نمی‌شوند.

آسانسور را برای هم دوباره بالا می‌فرستند و اوایل نتایجی هم می‌گیرند. مردم نمی‌خواهند تن به خطر بدهند و آزادانه از چیزی انتقاد کنند که نمی‌فهمند. اما خیلی زود پی می‌برند که فریب خورده‌اند و دیگر حرف‌های منتقد‌ها را باور نمی‌کنند.

اینترنت با زبان ساده‌اش از راه می‌رسد و دنیا را عوض می‌کند. دنیایی موازی در پاریس خلق می‌شود: نویسنده‌های تازه به خودشان فشار می‌آورند تا دیگران کلمات و روحشان را درک کنند. به این نویسنده‌های تازه می‌پیوندم، در کافه‌هایی که هیچ‌کس نمی‌شناسد، چرا که نه آن نویسندگان مشهورند و نه آن کافه‌ها. سبک خودم را در تنهایی رشد می‌دهم، و از ناشری می‌آموزم آن‌چه را که باید درباره‌ی همدستی با مردم بیاموزم.

۱. تقریباً معادل «نان به هم قرض دادن» در زبان فارسی. (م.)

«دقیقاً. یک روز از تو کمکی می‌خواهم. می‌توانی بگویی نه، اما می‌دانی به من بدهکاری. به من کمک می‌کنی، من هم همچنان به تو کمک می‌کنم، و دیگران می‌فهمند تو آدم وفادار و قدرشناسی هستی و در حسابت سپرده می‌گذارند. همیشه روابط مطرح است، چرا که این دنیا از روابط ساخته شده و بس. آن‌ها هم روزی از تو کمک می‌خواهند، تو به کسانی که به تو کمک کرده‌اند، احترام می‌گذاری و کمکشان می‌کنی، و به مرور زمان، در تمام دنیا شبکه‌ای پیدا می‌کنی، هر که را لازم باشد، می‌شناسی و نفوذت روز به روز بیش‌تر می‌شود.»

«ممکن است حاضر به انجام کاری نشوم که از من می‌خواهی.»
 «البته. مثل هر بانک دیگری، سرمایه‌گذاری در بانک مساعدت هم خطراتی دارد. حاضر نمی‌شوی کمک کنی، فکر می‌کنی به خاطر این به تو کمک کرده‌ام که سزاوارش بوده‌ای و بهتری، و همه‌ی ما وظیفه داریم قدر استعدادت را بدانیم. خوب، از تو تشکر می‌کنم و می‌روم سراغ فرد دیگری که در حسابش سپرده دارم. اما از این به بعد، همه، بی‌آن که لازم به گفتن باشد، خبردار می‌شوند که تو قابل اعتماد نیستی.»

‘تا وسط راه می‌توانی رشد کنی، اما نمی‌توانی به حداکثر توقع دست پیدا کنی. در دوره‌ای، زندگی‌ات شروع می‌کند به تنزل. به نیمه‌راه رسیده‌ای، اما تا آخر راه نرفته‌ای، نیمه‌شاد و نیمه‌غمگینی، نه ناکامی و نه موفق. نه سردی و نه گرم، ولرمی. و همان‌طور که یکی از انجیل‌نویس‌ها در کتاب مقدس گفته، چیز ولرم تأثیری بر کام انسان نمی‌گذارد.»

«بانک مساعدت دیگر چی است؟»

«خودت می‌دانی. هر آدم زنده‌ای این بانک را می‌شناسد.»

«ممکن است، اما هنوز هم منظورت را نمی‌فهمم.»

«این موضوع در کتابی از یک نویسنده‌ی امریکایی آمده.

قدرتمندترین بانک دنیاست. همه‌جا شعبه دارد.»

«کشور من سابقه‌ی ادبی ندارد. نمی‌توانم به کسی کمک و

لطفی بکنم.»

«اصلاً مهم نیست. مثال می‌زنم: من می‌دانم تو سرانجام رشد

می‌کنی و آدم بانفوذی می‌شوی. این را از آن جا می‌دانم که من هم

مثل تو بوده‌ام: جاه‌طلب، مستقل، صادق. امروز دیگر قدرت

گذشته‌ام را ندارم، اما قصد دارم به تو کمک کنم، چرا که نمی‌توانم

یا نمی‌خواهم درجا بزنم، آرزوی بازنشستگی ندارم، رؤیای

مبارزه‌ی جذابی را دارم که اسمش زندگی و قدرت و افتخار است.

‘شروع می‌کنم به سپرده‌گذاری در حساب تو... این حساب

پولی نیست، رابطه‌ای است. تو را به فلان کس و بهمان شخص

معرفی می‌کنم و بعضی از امور را برایت تسریع می‌کنم تا به نتیجه

برسد. تو می‌دانی چیزی به من بدهکاری، اما هرگز به آن

اشاره‌ای نمی‌کنم.»

«و یک روز...»

بگویم، مرتب) مرا با عشق زن دیگری که سرِ راهم آمده، تنها می‌گذارد. طلاق هیچ وقت مطرح نمی‌شود. هرگز نمی‌پرسم از روابط نامشروع من خبر دارد یا نه. او هم هیچ وقت چیزی در این باره نمی‌گوید.

برای همین، یک شب، موقع برگشتن از سینما، وقتی به من می‌گوید از نشریه‌اش اجازه گرفته تا گزارشی از جنگ داخلی افریقا تهیه کند، به شدت تعجب می‌کنم.

این ناشر، سپرده‌ها، یعنی روابط زیادی در حساب من در بانک مساعدت می‌گذارد. می‌آموزم، رنج می‌برم، کتاب‌هایم به زبان فرانسه ترجمه می‌شود، و بنا به سنت این کشور، از این بیگانه استقبال می‌کنند. فقط همین نیست: این بیگانه موفق هم می‌شود! ده سال بعد، آپارتمان بزرگی مشرف به رود سن دارم، خواننده‌ها دوستم دارند، منتقدان از من متفرنند (همان منتقدانی که در صدهزار نسخه‌ی اول کتاب‌هایم، تحسینم می‌کردند، اما از آن به بعد در نظرشان دیگر یک «نابغه‌ی ناشناخته» نبودم!) همیشه بدهی‌هایم را در بانک مساعدت به موقع می‌پردازم، و خیلی زود کارم به جایی می‌رسد که می‌توانم وام هم بدهم... یعنی روابطم را. نفوذم گسترش می‌یابد. یاد می‌گیرم که بخواهم، و یاد می‌گیرم که خواسته‌های دیگران را اجابت کنم.

استر به عنوان خبرنگار اجازه‌ی کار می‌گیرد. اگر اختلافات عادی هر زندگی زناشویی را کنار بگذاریم، راضی‌ام. برای اولین بار می‌فهمم که ناکامی‌ام در عشق‌ها و ازدواج‌های قبلی‌ام، هیچ ربطی به زن‌هایی که می‌شناختم نداشته و ناشی از تلخی خودم بوده. اما استر تنها کسی بود که نکته‌ی بسیار ساده‌ای را فهمید: برای این که خودم را با او پیدا کنم، اول باید خودم را با خودم پیدا می‌کردم. هشت سال است که پیوسته با هم زندگی می‌کنیم، او را زن زندگی‌ام می‌دانم، و اما هر چند وقت یک بار (بهتر

«مگر هرچه می‌خواهی نداری؟»

«هرچیزی که یک زن آرزویش را داشته باشد، دارم.»

«پس دیگر در زندگی چه مشکلی داری؟»

«فقط همین. همه‌چیز دارم، اما خوشبخت نیستم. استثنایی هم نیست: این سال‌ها، هرچیز آدمی دیده‌ام، با هر شکل آدمی مصاحبه کرده‌ام: ثروتمند، فقیر، قدرتمند، زیردست. در چشم همه‌شان تلخی بی‌پایانی می‌دیدم. وجود این غم را قبول ندارند، اما آن جاست، هرچه هم که می‌خواهند، بگویند. گوش می‌دهی؟»

«گوش می‌دهم. دارم فکر می‌کنم. به نظر تو هیچ کس خوشبخت نیست؟»

«بعضی‌ها خوشبخت به نظر می‌آیند؛ چرا که کارشان را راحت کرده‌اند و اصلاً به موضوع فکر نمی‌کنند. بعضی‌ها برنامه‌ای دارند: شوهر می‌کنم، خانه می‌خرم، دو تا بچه می‌آورم، یک خانه‌ی ویلاقی می‌خرم. سرشان به این گرم است و مثل گاو دنبال گاویاز می‌دوند: غریزی واکنش نشان می‌دهند، پیش می‌روند، اما اصلاً نمی‌دانند مقصدشان کجاست. می‌توانند ماشینی بخرند، گاهی حتا می‌توانند یک فراری بخرند، فکر می‌کنند معنی زندگی‌شان همین است، و هیچ وقت چیزی نمی‌پرسند. اما با این همه، چشم‌هایشان غمی را نشان می‌دهد که حتا خودشان هم از وجودش در جانشان خبر ندارند. تو خوشبختی؟»

«نمی‌دانم.»

«نمی‌گویم همه‌ی مردم دنیا بدبختند. اما می‌دانم همیشه گرفتارند: ساعت‌ها کار می‌کنند، به بچه‌ها می‌رسند، به همسر، کار، گرفتن مدرک، برنامه‌ی فردا، چیزی که نخریده‌اند، چیزی که باید بخرند تا احساس حقارت نکنند، و این جور چیزها. پس تعداد

«چه می‌گویی؟»

«می‌خواهم خبرنگار جنگی بشوم.»

«دیوانه شده‌ای! اصلاً لازم نیست! کار مورد علاقه‌ات را داری، پول خوبی در می‌آوری، هرچند احتیاجی هم به درآمدت نداری. در بانک مساعدت روابط زیادی داری. با استعدادی و همکارهایت به تو احترام می‌گذارند.»

«پس این طور بگوییم، احتیاج دارم تنها باشم.»

«به خاطر من؟»

«زندگی‌مان را با هم ساخته‌ایم. شوهرم را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد، هرچند وفادارترین شوهر دنیا نیست.»

«بار اول است درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنی.»

«چون برایم مهم نیست. مگر وفاداری چی است؟ این احساس که مالک جسم و روحی‌ام که مال من نیست؟ تو فکر می‌کنی در تمام این سال‌ها که با هم بوده‌ایم، هیچ وقت با مرد دیگری نبوده‌ام؟»

«برایم جالب نیست. نمی‌خواهم بدانم.»

«من هم همین طور.»

«پس ماجرای این جنگِ ناکجاآباد چی است؟»

«به‌اش احتیاج دارم. گفتم که، احتیاج دارم.»

کمی ممکن است بگویند: "بدبختم." بیش ترشان می گویند: "وضع عالی است، هرکار بخواهم می کنم." بعد می پرسم: "چی خوشبختان کرده؟" جواب: "هرچه بخواهم، دارم... خانواده، خانه، کار، سلامتی." باز می پرسم: "تا حالا فکر کرده اید که آیا زندگی فقط همین است؟" جواب: "آره، همین است." اصرار می کنم: "پس معنای زندگی یعنی کار، خانواده، بچه هایی که بزرگ می شوند و ترکنان می کنند، زن یا شوهری که خیلی زود به جای عاشق و معشوق، به دو تا دوست مبدل می شوند. و حرفه ای که روزی تمام می شود. بعد چه کار می کنید؟" جواب: جوابی در کار نیست. موضوع را عوض می کنند.

«در واقع می گویند: "وقتی بچه هایم بزرگ شدند، وقتی هم سرم بیش تر دوست من بود تا محبوبه ام، وقتی بازنشسته شدم، آن قدر وقت دارم تا کاری را که همیشه دلم می خواست بکنم: سفر." سؤال: "اما مگر نگفتید همین حالا خوشبختید؟ مگر نگفتید کاری را می کنید که همیشه آرزویش را داشتید؟" و باز می گویند خیلی گرفتارند و موضوع را عوض می کنند.»

- «اگر اصرار کنم، همیشه متوجه می شوم که چیزی کم دارند. آقای رئیس شرکت هنوز قراردادی را که دوست دارد نبسته، خانم خانه دار دوست دارد استقلال یا پول بیش تر داشته باشد، عاشق می ترسد معشوقش را از دست بدهد، تازه کار نمی داند کارش را خودش انتخاب کرده یا دیگران، دندان پزشکی دوست دارد خواننده باشد، خواننده دوست دارد سیاست مدار باشد، سیاست مدار دوست دارد نویسنده باشد، نویسنده دوست دارد کشاورز باشد. و حتا وقتی کسی را می دیدم که کار مورد علاقه اش را می کرد، روحش در شکنجه بود. در هیچ کس آرامش ندیدم، باز هم اصرار می کنم: تو خوشبختی؟»

«نه. زنم را دوست دارم، کاری دارم که همیشه آرزویش را داشتم. آن قدر آزادم که تمام دوست هایم به من حسودی می کنند، سفر، افتخار، تعریف و تمجید. اما چیزی هست...»
«چی؟»

«فکر می کنم اگر توقف کنم، زندگی معنایش را از دست می دهد.»

«نمی توانی آرام بگیری، به پاریس نگاه کنی، دستم را بگیری و بگویی: خواسته ام را به دست آوردم، حالا برویم دنبال بقیه ی زندگی مان.»

«می توانم به پاریس نگاه کنم، می توانم دستت را بگیرم، اما نمی توانم این حرف را بزنم.»

«شرط می بندم در همین خیابان، همه همین احساس را دارند. آن خانم پرازنده که از خیابان رد شد، تمام عمرش را صرف این می کند که زمان را نگه دارد و توازن را حفظ کند، چرا که فکر می کند عشق وابسته به آن است. به آن طرف خیابان نگاه کن: آن زوج با دو تا بچه. وقتی با بچه هایشان بیرون می آیند، لحظات شعف عمیقی را تجربه می کنند، اما در همان موقع، ناهشیارشان مدام آن ها را می ترساند: میا داکارشان را از دست بدهند، یکی شان بیمار شود، برنامه ی بهداشتی جواب ندهد، یکی از بچه ها برود زیر ماشین. درست همان موقع که سعی می کنند حواس شان را از موضوع منحرف کنند، دنبال راهی هم می گردند تا خود را از خطر فجایع نجات بدهند و در برابر دنیا، از خود محافظت کنند.»
«و آن گدا در آن گوشه؟»

«این را نمی دانم: هیچ وقت با گداها حرف نزده ام. او تجسم بدبختی است، اما از چشم هایم، مثل چشم های همه ی گداها، این طور برمی آید که از چیزی لذت می برد. غم درون آن چشم ها آن قدر بارز است که نمی توانم باورش کنم.»

«چه می‌گویی؟»

«هیچ تصویری ندارم. مجله‌های مخصوص مشاهیر را نگاه می‌کنم: همه می‌خندند، همه خوشحالند. اما من با یک آدم مشهور ازدواج کرده‌ام و می‌دانم این طور نیست: در لحظه‌ی عکس گرفتن، همه می‌خندند و به‌شان خوش می‌گذرد، اما همان شب، یا صبح روز بعد، همیشه داستان به شکل دیگری است. "چه کار کنم تا باز هم عکسم را در مجله‌ها چاپ کنند؟"، "چه طور پنهان کنم که دیگر برای پرداخت هزینه‌های زندگی تجملی‌ام پول ندارم؟"، "چه طور تجملاتم را اداره کنم؟ چه طور زندگی تجملی‌ام را بزرگ‌تر کنم تا بیش‌تر از دیگران به چشم بخورد؟"، "همین بازیگری که در این عکس با هم می‌خندیم و جشن می‌گیریم، ممکن است فردا صبح نقش مرا بدزدد!"، "یعنی من بهتر از او لباس پوشیده‌ام؟ چرا می‌خندیم؟ ما که از هم متفریم!"، "چرا به خواننده‌های مجله شادی می‌فروشیم، ما که خودمان بدبخسیم، برده‌ی شهرتیم؟»

«ما برده‌ی شهرت نیستیم.»

«این قدر بدگمان نباش، منظورم خودمان نبود.»

«فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

«سال‌ها پیش کتابی خواندم که داستان جالبی داشت:

فرض کنیم هیتلر در جنگ پیروز می‌شود و تمام یهودی‌های دنیا را سر به نیست می‌کند و به مردم می‌قبولاند که واقعاً نژاد برتری وجود دارد. کتاب‌های تاریخ عوض می‌شود و صد سال بعد، جانشینانش سرخ‌پوست‌ها را هم از بین می‌برند. سیصد سال بعد، نژاد سیاه هم کاملاً نابود می‌شود. و سرانجام، این ماشین جنگی قدرتمند، پانصد سال بعد موفق می‌شود نژاد زرد را از سطح زمین محو کند. کتاب‌های تاریخ از جنگ‌های کهن با بربرها می‌گوید، اما هیچ‌کس آن‌ها را با دقت نمی‌خواند، چرا که اصلاً مهم نیست.

و دو هزار سال بعد از تولد نازیسم، در کافه‌باری در توکیو (که پانصد سال است مردم قدبلند چشم‌آبی ساکن آن شده‌اند)، هانس و فریتز با هم آبجو می‌خورند. هانس به فریتز نگاه می‌کند و می‌پرسد: "فریتز، فکر می‌کنی همه‌چیز همیشه همین طور بوده؟"

فریتز می‌گوید: "چی همین طور بوده؟"
"دنیا."

"معلوم است که همیشه همین طور بوده، مگر یادمان نداده‌اند؟"

هانس می‌گوید: "آره، نمی‌دانم چرا این سؤال احمقانه را کردم!" آبجویشان را می‌خورند و از چیزهای دیگر حرف می‌زنند و موضوع را از یاد می‌برند.

«لازم نیست این قدر در آینده جلو بروی. کافی است دو هزار سال به عقب برگردیم. تو می‌توانی گیتین، چوبه‌ی دار، یا صندلی الکتریکی را بپرسی؟»

«می‌دانم منظورت چی است: بدترین و وحشتناک‌ترین ابزار شکنجه‌ی انسان، صلیب. یادم می‌آید در کتاب سیسرو خوانده‌ام که صلیب مجازاتی شنیع بوده و قربانی، قبل از مرگ، زجر فجیعی می‌کشیده. اما امروز مردم صلیب را به سینه‌شان آویزان می‌کنند، به دیوار اتاق‌شان می‌زنند و آن را یک نماد مذهبی می‌دانند، یادشان رفته که جلوی یک آلت شکنجه ایستاده‌اند.»

«یا این: دو قرن و نیم بعد، کسی به این نتیجه رسید که باید به جشن‌های انقلاب زمستانی کافرکیش‌ها پایان بدهد، یعنی زمانی که خورشید دورترین فاصله را از زمین دارد. حواریان مسیح و جانشین‌هایشان، گرفتار رساندن پیام عیسی به مردم دنیا بودند و توجهی به جشن میتراپی* میلاد خورشید شکست‌ناپذیر نداشتند که روز ۲۵ دسامبر برگزار می‌شد. تا این که اسقفی به این نتیجه رسید که این جشن انقلاب زمستانی، تهدیدی برای دین محسوب

می شود و بعد...! امروز کریسمس می گیریم، طویله درست می کنیم، هدیه می دهیم، موعظه می کنیم، بچه های پلاستیکی در گهواره ی چوبی می گذاریم، و اعتقاد داریم، اعتقاد عمیق داریم که مسیح در این روز به دنیا آمده است!»

«درخت کریسمس هم داریم. سرچشمه اش را می دانی؟»

«تصوری ندارم.»

«بونیفاس* قدیس تصمیم گرفت یک آیین مخصوص ایزد اُدین* را مسیحی کند: قبایل ژرمن، سالی یک بار هدایایی دور یک درخت بلوط می گذاشتند و بچه ها پیدایشان می کردند. گمان می کردند این باعث خوشحالی ایزد باستانی می شود.»

«برگردیم به داستان هانس و فریتز: فکر می کنی تمدن، روابط انسانی، خواسته ها و فتوحات ما، تماش محصل تاریخی است که غلط روایت شده؟»

«وقتی درباره ی جاده ی ساتیاگو می نوشتی، به همین نتیجه رسیدی، مگر نه؟ قبلاً فکر می کردی یک گروه برگزیده معنای نمادهای جادویی را می داند، امروز می دانی که همه ی ما معنایش را می دانیم، هرچند شاید یادمان رفته باشد.»

«دانستنش کمکی نمی کند: مردم تمام سعی شان را می کنند تا به یاد نیاورند، تا جادوی بالقوه ی عظیمی را که دارند، نپذیرند. چرا که این اتفاق، تعادل دنیای مرتب و منظم شان را به هم می زند.»

«با این وجود، همه ظرفیتش را دارند، مگر نه؟»

«درست است. اما آن قدر شجاع نیستند که بروند دنبال رؤیاها یا نشانه ها. یعنی غم و اندوه از این جا می آید؟»

«نمی دانم. نمی گویم در زندگی ام شادی اصلاً وجود ندارد. به من خوش می گذرد، تو را دوست دارم، کارم را دوست دارم. اما هرازگاهی این غم عمیق را احساس می کنم، گاهی آمیخته به

احساس گناه یا ترس است؛ این احساس می گذرد، اما همیشه برمی گردد و دوباره می گذرد. مثل هانس خودمان، سؤال دارم؛ اما وقتی می بینم جوابی در کار نیست، خیلی ساده فراموشش می کنم. می توانم به بچه های قحطی زده کمک کنم، انجمنی برای حمایت از دلفین ها تأسیس کنم، سعی کنم مردم را به نام عیسی رستگار کنم، هرکاری که به من احساس مفید بودن می دهد: اما نمی توانم.»

«خوب، پس چرا می خواهی به جنگ بروی؟»

«چون فکر می کنم در جنگ، آدم به سرحد وجود خودش می رسد، هر لحظه یا روز بعد ممکن است بمیرد. کسی که به این مرز می رسد، طور دیگری عمل می کند.»

«می خواهی سؤال هانس را جواب بدهی؟»

«آره.»

امروز در این سویت زیبا در هتل بریستول، همان طور که برج ایفل سر هر ساعت، پنج دقیقه‌ی تمام نورافشانی می‌کند، بطری شراب تمام شده، سیگارهایم دارد ته می‌کشد، مردم طوری با من سلام و احوال‌پرسی می‌کنند که انگار واقعاً هیچ اتفاق مهمی نیفتاده، فکر می‌کنم: آیا همه چیز آن روز شروع شد؟ موقعی که از سینما برمی‌گشتیم؟ باید به او اجازه می‌دادم برود دنبال این تاریخ بدروایت‌شده، یا باید با سرسختی می‌گفتم موضوع را فراموش کند، چرا که او زن من است و به حضور و حمایتش احتیاج دارم؟ چرند است. همان موقع می‌دانستم، حالا هم می‌دانم که راهی نداشتم جز آن که بگذارم کاری را بکند که می‌خواهد. اگر می‌گفتم: «یا مرا انتخاب کن یا خبرنگار جنگی بشو!» خیانت بود به تمام کارهایی که استر برایم کرده بود. هرچند انگیزه‌اش متقاعدم نکرده بود - رفتن به دنبال یک تاریخ بدروایت شده؟! - به این نتیجه رسیدم که به کمی آزادی، حرکت و تجربه‌ی احساسات قوی نیاز دارد. چه اشکالی داشت؟

قبول کردم - البته اول روشن کردم که دارد از بانک مساعدت برداشت خیلی زیادی می‌کند (خوب که فکرش را می‌کنم، می‌بینم چه حرف احمقانه‌ای زده‌ام!). دو سال تمام، استر در جنگ‌های متعددی از نزدیک حضور داشت و به همان سادگی که

کفش‌هایش را عوض می‌کرد، از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر می‌رفت. هر وقت برمی‌گشت، فکر می‌کردم این بار دیگر نمی‌رود، ممکن نیست آدم بتواند این همه وقت جایی زندگی کند که غذای مناسب ندارد، هر روز نتواند دوش بگیرد، سینما یا تأثیر نداشته باشد. می‌پرسیدم جواب سؤال هانس را پیدا کرده؟ و همیشه می‌گفت در مسیر درستی است. من هم ناچار بودم بپذیرم. گاهی ماه‌ها به خانه بر نمی‌گشت، بر خلاف سیر «تاریخ رسمی ازدواج» (کم کم داشتم اصطلاحات آن‌ها را به کار می‌برد)، این فاصله، عشق ما را افزایش داد و به هردویمان نشان داد که چه قدر برای هم اهمیت داریم. روزی که به پاریس آمدم، فکر می‌کردم رابطه‌مان دیگر به نقطه‌ی آرمانی رسیده، اما حالا می‌دیدم که روز به روز بهتر هم می‌شود.

تا جایی که خبر دارم، زمانی با میخائیل آشنا شد که به مترجمی در کشورهای آسیای میانه احتیاج داشت. اول با شور و شوق زیادی از او برایم تعریف می‌کرد: یک آدم حساس، که دنیا را همان طوری می‌دید که واقعاً بود، و نه آن طور که می‌گفتند باید باشد. پنج سال از استر جوان‌تر بود، اما تجربه‌ای داشت که استر آن را جادویی می‌دانست. با صبر و متانت به حرف‌هایش گوش می‌دادم، وانمود می‌کردم آن جوان و افکارش برایم خیلی جالب است، اما در واقع دور از آن جا بودم، مغزم پر بود از کارهای جاری، ایده‌هایی که ممکن بود برای نوشتن متنی به کارم بیاید، جواب‌هایی برای سؤال‌های خبرنگارها و ناشرها، راه اغوای فلان زنی که ظاهراً به من علاقه‌مند شده بود، برنامه‌ی سفرهایی که باید برای تبلیغ کتاب‌هایم انجام می‌دادم.

نمی‌دانم متوجه شد یا نه. اما من نفهمیدم که میخائیل کم کم از مکالمات ما خارج می‌شود، تا کاملاً ناپدید شد. و رفتار استر کم کم

افراطی تر می شد: حتا موقعی که در پاریس بود، هر هفته شب‌های زیادی را بیرون می ماند، همیشه ادعا می کرد مشغول تهیه‌ی گزارشی درباره‌ی گداهاست.

فکر کردم درگیر یک رابطه‌ی عشقی شده. یک هفته‌ی تمام زجر کشیدم و از خودم پرسیدم: باید نشان بدهم که مظنونم، یا باید وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؟ تصمیم گرفتم خودم را به تجا‌ه‌ل بز‌ن‌م و از این اصل پیروی کنم که: «آن‌چه چشم نبیند، دل باور نمی‌کند». کاملاً یقین داشتم که امکان ندارد مرا ترک کند... خیلی زحمت کشیده بود، خیلی کمکم کرده بود تا اینی بشوم که هستم، و منطقی نبود به خاطر یک هوس گذرا، به همه‌ی این‌ها پشت پا بزنم. اگر واقعاً به دنیای اِستِره علاقه داشتم، باید دست کم یک بار می‌پرسیدم چه بلایی سر آن مترجم و شعور «جادویی» او آمده؟ باید به این سکوت شک می‌کردم، به این ندادنِ اطلاعات. باید از او می‌خواستم دست کم یک بار مرا با خودش برای تهیه‌ی این گزارش‌ها درباره‌ی «گداه‌ها» ببرد.

وقتی او، گاهی، می‌پرسید کارش برایم جالب است یا نه، همیشه یک جواب می‌دادم: «آره، برایم جالب است، اما نمی‌خواهم در کارت دخالت کنم، می‌خواهم آزاد باشی تا آن‌طور که دلت می‌خواهد، دنبال رؤیاییت بروی، همان‌طور که تو کمکم کردی این کار را بکنم.»

البته کارش اصلاً برایم جالب نبود. اما همان‌طور که آدم‌ها همیشه چیزی را باور می‌کنند که دلشان می‌خواهد باور کنند، اِستِره از این حرف من خوشحال می‌شد.

دوباره به یاد جمله‌ای می‌افتم که بازرس موقع خروج از زندان به من گفت: «شما آزادید.» آزادی چیست؟ این که بینی برای شوهرت هیچ اهمیتی ندارد چه کار می‌کنی؟ احساس تنهایی، این که کسی را نداری تا احساسات خصوصی‌ات را با او در میان بگذاری؟ چرا که کسی که با او ازدواج کرده‌ای، در واقع فقط به فکر کار خودش، اهمیت و شکوه و شغل دشوار خودش است؟ دوباره به برج ایفل نگاه می‌کنم: یک ساعت دیگر گذشته، چرا که دوباره شروع می‌کند به نورافشانی، انگار از الماس ساخته شده باشد. نمی‌دانم از وقتی پشت این پنجره نشسته‌ام، چند بار این اتفاق افتاده.

می‌دانم در زندگی زناشویی مان، به نام آزادی، نفهمیدم که میخائیل از میان صحبت‌های همسرم ناپدید شده است. تا دوباره در یک کافه‌بار ظاهر شود، و دوباره ناپدید شود، و این بار اِستِره را هم با خود ببرد، و این نویسنده‌ی مشهور و موفق را در مظان اتهام به قتل بگذارد. یا، بدتر از آن، مثل مردی که زنش او را ترک کرده است.

سؤال هانس
.....

در بوئنوس آیرس، زهیر، یک سکه‌ی معمولی بیست سنتاوی است، که با چاقو یا کاغذ بُر، حروف NT و رقم ۲ را رویش کنده‌اند؛ ۱۹۲۹، تاریخی است که در طرف دیگر آن حک شده است. (در گجرات، در پایان قرن هجدهم، زهیر یک ببر بود؛ در جاوه، کوری در مسجد سورا کارتا بود که مؤمنان سنگسارش کردند؛ در ایران، اسطرابی بود که نادر شاه دستور داد به قعر دریا بیندازند؛ در زندان مهدی، در سال ۱۸۹۲، قطب‌نمایی بود که رودلف کارل فن سلاتین از آن استفاده می‌کرد....

یک سال بعد، در فکر داستان خورخه لویس بورخس از خواب بیدار می‌شوم: چیزی که وقتی آدم آن را لمس کرد یا دید، دیگر هرگز از یاد نمی‌برد... و آن قدر فکرش را اشغال می‌کند تا او را به جنون بکشاند. زهیر من، تمثیل‌های شاعرانه یا آدم‌های کور و قطب‌نما و ببر و فلان سکه نیست. نامی دارد، و نامش استراست.

کمی بعد از زندان، این رسوایی تیترا درشت نشریه‌های مختلفی شد: صحبت از یک قتل احتمالی بود، اما برای جلوگیری از اقدام قانونی من، همیشه در آخر تأکید می‌کردند که تبرئه شده‌ام (تبرئه؟ پس متهم شده بودم!). یک هفته صبر کردند تا ببینند فروش مجله بالا می‌رود یا نه (بله، همین طور هم شد. من نویسنده‌ای بودم که چنین شبهاتی از او بعید بود و همه کنجکاو بودند ببینند کسی که

درباره‌ی معنویت می‌نویسد، چه‌طور چهره‌ی تاریکش را پنهان کرده است)، و بعد دوباره حمله را از سر گرفتند، ادعا کردند همسر من به خاطر روابط نامشروع من از خانه فرار کرده: نشریه‌ای آلمانی به کنایه اشاره کرد احتمالاً با فلان زن آوازخوان رابطه داشته‌ام. آن زن بیست سال از من جوان‌تر بود و می‌گفتند در اسلوی نروژ با من ملاقات کرده است. (این ملاقات رخ داده بود، اما فقط به خاطر بانک مساعدت آن را پذیرفتم. دوستی از من خواست با این خانم خواننده ملاقات کنم و در تمام مدتی که با هم شام می‌خوردیم، دوستم هم حضور داشت). آوازخوان گفت بین ما رابطه‌ای نیست (اگر رابطه‌ای نیست، چرا عکس ما را روی جلد مجله چاپ کرده‌اند؟) و با فرصت‌طلبی اعلام کرد به زودی آلبوم جدیدی عرضه می‌کند: در حقیقت برای تبلیغ آلبومش، هم از من سوءاستفاده کرد و هم از نشریه. تا آن روز نمی‌دانستم شکست حرفه‌ای او، ناشی از این روش تبلیغات مبتذل است (آلبومش بدک هم نبود، کار را حرف‌هایش در مطبوعات خراب کرده بود). اما رسوایی این نویسنده‌ی مشهور چندان نپایید: در اروپا و به‌خصوص در فرانسه، بی‌وفایی را تأیید نمی‌کنند، اما در نهمان تحسینش می‌کنند. هیچ‌کس هم دوست ندارد درباره‌ی اتفاقی مطلب بخواند که ممکن است برای خودش هم بیفتد.

موضوع از مطبوعات خارج شد، اما فرضیه‌سازی‌ها ادامه داشت: آدم‌ربایی، ترک خانه به خاطر رفتار بد من (عکس گارسونی که می‌گفت ما اغلب با هم دعوا می‌کرده‌ایم: یاد می‌آید که روزی در آن رستوران واقعاً دعوا می‌سختی کردیم، آن هم بر سر یک نویسنده‌ی آمریکای جنوبی، چرا که نظر استر کاملاً مخالف من بود). یک هفته‌نامه‌ی زرد انگلیسی ادعا کرد – هرچند خوشبختانه بازتاب چندانی نداشت – که همسر من وارد کارهای زیرزمینی شده و با یک سازمان تروریستی همکاری می‌کند.

اما در این دنیای پر از خیانت، طلاق، قتل، ترور، یک ماه بعد از این اتفاق، ماجرا به کلی از ذهن همه پاک شد. سال‌ها تجربه به من آموخته که این جور خبرها تأثیری بر خوانندگان وفادارم ندارد (قبلاً هم این اتفاق افتاده، خبرنگاری در برنامه‌ای تلویزیونی در آرژانتین، ادعا کرد «مدارکی» دارد که من با بانوی اول آینده‌ی شیلی، ملاقاتی مخفیانه داشته‌ام... اما کتاب‌هایم باز هم در فهرست کتاب‌های پرفروش ماند). به قول یک هنرمند آمریکایی، این احساساتی‌گری فقط ربع ساعت دوام دارد؛ مهم‌ترین دغدغه‌ی من چیز دیگری بود... سامان دادن دوباره‌ی زندگی‌ام، پیدا کردن یک عشق تازه، نوشتن کتاب، و حفظ کردن تمام خاطرات همسر من در کشوی کوچکی که در مرز بین عشق و نفرت قرار دارد.

یا بهتر بگویم (دیگر باید می‌پذیرفتم): همسر سابقم. همه چیز مطابق پیش‌بینی‌ام در آن سویت هتل پیش رفت. اول، مدتی در خانه ماندم: نمی‌دانستم چه‌طور با دوستانم روبه‌رو بشوم، در چشم‌هایشان نگاه کنم و خیلی ساده بگویم: «همسر مرا به خاطر مرد جوان‌تری ترک کرده!» بعد که سرانجام از خانه بیرون رفتم، هیچ‌کس چیزی از من نمی‌پرسید، اما بعد از چند گیلان شراب، احساس می‌کردم موظفم به این موضوع بپردازم – انگار می‌شد افکار دیگران را خواند، انگار کسی دغدغه‌ای نداشت جز این که بفهمد در زندگی من چه اتفاقی افتاده – اما آن قدر مؤدب و فهمیده بودند که چیزی نگویند. نظرم در مورد استر بستگی به روحیه‌ام در آن روز داشت: یا واقعاً قدیسه‌ای سزاوار سرنوشت بهتری بود، یا زنی پیمان‌شکن و خیانت‌کار بود، که مرا در وضع پیچیده‌ای گذاشته بود و حتا نزدیک بود مرا قاتل بدانند.

اوایل، دوستان، آشنایان، ناشرها، کسانی که در مهمانی‌های رسمی – که به ناچار زیاد پیش می‌آمد – سر میز شام پرتشریفات

کنارم می‌نشستند، با کنجکاوی به حرف‌هایم گوش می‌دادند. اما کم‌کم پی بردم که مایلند موضوع را عوض کنند – آن موضوع برای لحظه‌ای کنجکاوی‌شان را جلب کرده بود، اما آن قدر مهم نبود که هر روز در موردش کنجکاو باشند – جالب‌تر از موضوع من، صحبت درباره‌ی زن بازیگری بود که به دست مرد خواننده‌ای به قتل رسیده بود، یا زن جوانی که کتابی درباره‌ی روابط عشقی‌اش با سیاست‌مدارهای مشهور نوشته بود. یک روز در مادرید متوجه شدم که دیگر به‌ندرت دعوت‌نامه‌ای برای شرکت در مراسم یا مهمانی‌های شام برایم می‌فرستند: هرچند برای روحیه‌ام خیلی خوب بود و می‌توانستم احساساتم را تخلیه کنم و باز هم *استِر* را گناهکار یا بی‌گناه بدانم، اما کم‌کم پی بردم به شخصی بدتر از یک شوهر ترک‌شده مبدل شده‌ام؛ آدم کسل‌کننده‌ای بودم که هیچ‌کس مایل نبود او را ببیند.

از آن به بعد تصمیم گرفتم در سکوت زجر بکشم، و دوباره سر و کله‌ی دعوت‌نامه‌ها در صندوق پستی‌ام پیدا شد.

اما زهیر، چیزی که اوایل با محبت یا آزرده‌گی به آن می‌اندیشیدم، همچنان در جانم رشد می‌کرد. کم‌کم در هر زنی که می‌دیدم، دنبال *استِر* می‌گشتم. در هر کافه‌بار و سینما و ایستگاه اتوبوسی او را می‌دیدم. چند بار به راننده‌ی تاکسی گفتم وسط خیابان بایستد، یا شخصی را دنبال کند، تا مطمئن می‌شدم آن کسی نیست که دنبالش می‌گردم.

زهیر کم‌کم تمام ذهنم را اشغال می‌کرد و به پادزهری احتیاج داشتم، چیزی که نگذارد در نومیدی غرق شوم.

و تنها یک راه حل وجود داشت: پیدا کردن یک معشوقه.

با سه چهار زنی که جذب کرده بودند، ملاقات کردم. سرانجام به طرف ماری جذب شدم، یک بازیگر فرانسوی ۳۵ ساله. تنها

کسی بود که از این جور چرت و پرت‌ها نمی‌گفت: «تو را به عنوان یک مرد دوست دارم، نه به عنوان کسی که همه دلشان می‌خواهد با او آشنا بشوند.» یا: «ترجیح می‌دادم مشهور نبودی.» یا از آن هم بدتر: «پول برای من مهم نیست.» او تنها کسی بود که صادقانه از موفقیت و نیز از شهرت من راضی بود، و می‌دانست شهرت به درد می‌خورد. اشتها شهوت می‌آورد. این مرد می‌توانست خیلی‌های دیگر را انتخاب کند، اما او را انتخاب کرده بود، و این غرورش را به‌خوبی ارضا می‌کرد.

دیگر در اغلب جشن‌ها و مهمانی‌ها ما را با هم می‌دیدند و شروع می‌کردند به فرضیه‌تراشی درباره‌ی این رابطه. نه او و نه من، چیزی را تأیید یا رد نمی‌کردیم، موضوع معلق مانده بود، و تنها چیزی که برای مطبوعات می‌ماند، انتظار برای گرفتن عکس آن بوسه‌ی مشهور بود؛ که هرگز دیده نشد. چرا که هم او و هم من این شکل خودنمایی در جمع را مسخره می‌دانستیم. او می‌رفت سر فیلم‌برداری و من هم کارم را داشتم. هر وقت می‌شد، من به میلان می‌رفتم و هر وقت او می‌توانست، در پاریس به دیدن من می‌آمد. خود را به هم نزدیک احساس می‌کردیم، اما وابسته نبودیم.

ماری وانمود می‌کرد نمی‌داند در جان من چه می‌گذرد، من هم وانمود می‌کردم نمی‌دانم در روح او چه می‌گذرد (عشقی ناممکن، به مرد همسایه‌اش که متأهل بود. هرچند او زنی بود که می‌توانست هر مردی را که دلش می‌خواست، تصاحب کند). با هم دوست بودیم، رفیق بودیم، از برنامه‌های مشترکی لذت می‌بردیم، حتا می‌توانستم خطر کنم و بگویم نوع خاصی از عشق به او داشتم... عشقی متفاوت با آن که من به *استِر* یا او به مرد همسایه‌اش داشت.

باز شروع کردم به پذیرفتن شرکت در مراسم امضای کتاب، دوباره شروع کردم به پذیرفتن دعوت‌نامه‌هایی که برای شرکت در

کنفرانس‌ها، گزارش‌ها، شام‌های خیریه، برنامه‌های تلویزیونی، پروژه‌های هنرمندان تازه کار دریافت می‌کردم. هرکاری می‌کردم، به‌جز کاری که باید می‌کردم: کتاب نوشتن.

اما برایم مهم نبود، تِه دلم گمان می‌کردم کارم به عنوان نویسنده به پایان رسیده، چرا که دیگر آن کسی که وادارم کرد کارم را شروع کنم، کنارم نبود. رؤیایم را تا جایی که دوام آورده بود، زیسته بودم، به جایی رسیده بودم که کم‌تر افرادی اقبالش را داشتند، حالا دیگر می‌توانستم بقیه‌ی عمرم را خوش بگذرانم.

روزها این‌طور فکر می‌کردم. اما عصرها می‌دیدم تنها کاری که دوست دارم، نوشتن است. شب که می‌رسید، باز سعی می‌کردم خودم را راضی کنم که به رؤیایم رسیده‌ام و باید چیز تازه‌ای را تجربه کنم.

سال بعد سال قدیس کمپوستلا بود. هر سال که روز سانتیاگوی کمپوستلا (روز یعقوب قدیس)، یعنی ۲۵ ژوئیه به یکشنبه بیفتد، آن سال را به نام این قدیس جشن می‌گیرند. در چنین سالی، در تمام ۳۶۵ روز سال، در مخصوصی را در کلیسای جامع سانتیاگو باز می‌گذارند؛ بنا به سنت، کسی که از این در وارد کلیسا می‌شود، مشمول برکات ویژه‌ای خواهد شد.

آن سال در سراسر اسپانیا بزرگداشت‌های زیادی برگزار می‌شد. خیلی وامدار زیارت قبلی‌ام در جاده‌ی سانتیاگو بودم، بنابراین تصمیم گرفتم دست کم در یکی از این مراسم شرکت کنم: یک سخنرانی در ماه ژانویه، در سرزمین باسک. برای ایجاد تنوع در برنامه‌ی همیشگی – تلاش برای نوشتن کتاب / رفتن به مهمانی / فرودگاه / ملاقات ماری در میلان / مهمانی شام / هتل / فرودگاه / اینترنت / فرودگاه / مصاحبه / فرودگاه – تصمیم گرفتم آن ۱۴۰۰ کیلومتر را تنها و با اتومبیل بروم.

هر جایی – حتا جاهایی که قبلاً ندیده‌ام – مرا به یاد زهیر شخصی‌ام می‌اندازد. فکر می‌کنم استراحت دانستن فلان موضوع شاد می‌شد، از غذا خوردن در این رستوران خیلی لذت می‌برد، دوست داشت کنار این رودخانه راه بروم. برای خواب در بیونه^۱

1. Bayonne

توقف می‌کنم. پیش آن که چشم‌هایم را ببندم، تلویزیون را روشن می‌کنم و خبردار می‌شوم که به خاطر توفان برف شدید پیش‌بینی نشده، نزدیک ۵۰۰۰ کامیون در مرز فرانسه و اسپانیا توقف کرده‌اند.

از خواب که بیدار می‌شوم، در این فکرم که به پاریس برگردم: بهانه‌ی خوبی دارم تا به تعهدم عمل نکنم، و برنامه‌ریزهای سخنرانی‌ام این موضوع را خوب درک می‌کنند... راه بسته است، آسفالت یخ زده، حتا دولت‌های اسپانیا و فرانسه توصیه می‌کنند به خاطر خطر بسیار بالای تصادف، در این آخر هفته کسی از خانه‌اش بیرون نرود. وضع از دیشب خیلی بدتر است: روزنامه‌ی صبح اعلام کرد که ۱۷۰۰۰ نفر در مسیر دیگری محبوس شده‌اند و نیروی انتظامی راه افتاده تا به آن‌ها غذا برساند و برایشان سرپناه درست کند، زیرا بنزین اغلب ماشین‌ها تمام شده و بخاری ماشین‌ها از کار افتاده است.

در هتل برایم شرح می‌دهند که اگر حتماً باید سفر کنم و موضوع مرگ و زندگی در میان است، می‌توانم جاده‌ی کناره‌ای کوچکی را پیش بگیرم. در این مسیر کمربندی، سفرم دو ساعت بیش‌تر طول می‌کشد، اما باز هم نمی‌توانند وضع جاده را تضمین کنند. به‌طور غریزی تصمیم می‌گیرم پیش بروم: چیزی مرا جلو می‌راند، به سوی آسفالت لغزنده، به سوی ساعت‌ها صبر در ترافیک جاده.

شاید به خاطر نام شهر باشد: ویتوریا، یعنی پیروزی^۱. شاید به خاطر این که فکر می‌کنم بیش از حد به رفاه عادت کرده‌ام و مهارت تطبیق با شرایط بحران را دیگر از دست داده‌ام. شاید به

خاطر شور و شوق کسانی که در این لحظه، سعی دارند کلیسایی را که قرن‌ها پیش ساخته شده، ترمیم کنند... و برای جلب توجه به تلاش‌شان، از چند نویسنده هم برای سخنرانی دعوت کرده‌اند. یا شاید همان حرف فاتحان کهن قاره‌ی امریکا باشد: «دریاپیمایی ضروری است، اما زندگی ضروری نیست.»

من هم به دریاپیمایی می‌روم. بعد از مدت‌ها، بعد از نگرانی‌های زیاد، به ویتوریا می‌رسم. جایی که افرادی نگران‌تر از من، هنوز منتظرم‌اند. می‌گویند سی سال است چنین توفان برفی نداشته‌اند، به خاطر تلاشم تشکر می‌کنند، اما از آن لحظه به بعد، باید از برنامه‌ی رسمی پیروی کنم، و این شامل دیداری از کلیسای جامع سانتا ماریا هم می‌شود.

مرد جوانی، با چشم‌هایی که به شکل خاصی می‌درخشد، سرگذشت کلیسا را برایم تعریف می‌کند. اول یک بارو بوده. بعد بارو همچنان آن جا بوده، اما از یکی از دیوارهایش برای ساختن یک نمازخانه استفاده کردند. دوازده سال بعد، نمازخانه به کلیسا مبدل شد. یک قرن بعد، کلیسا مبدل به یک کلیسای جامع گوتیک شد. کلیسای جامع لحظات پرشکوهی داشته، اما مشکلاتی در ساختمان‌ش پیش آمد و تا مدتی متروک ماند. رویش تعمیراتی کردند که آن را از شکل انداخت، اما هر نسل گمان می‌کرد مشکل را حل کرده، و نقشه‌های ابتدایی کلیسا را دوباره پیاده می‌کردند. بدین ترتیب در قرن‌های بعدی، دیواری این جا بر پا کردند، تیرآهنی را آن جا خراب کردند، این سمت را تقویت کردند، و پنجره‌های شیشه‌ای رنگی را باز کردند و دوباره بستند.

و کلیسای جامع در مقابل همه‌ی این‌ها پایداری کرد. در میان داربست‌ها راه می‌روم و قالب‌های امروزی آن را نگاه می‌کنم: این بار معمارها اطمینان داده‌اند که بهترین راه حل را

۱. در متن اصلی، «ویتوریا» (Vitória) آمده، اما نویسنده به مترجم تأکید کرده که در ترجمه از معنای این کلمه استفاده کند. (م.)

یافته‌اند. همه‌جا داربست‌ها و استحکامات فلزی گذاشته‌اند، فرضیه‌های بزرگی برای برنامه‌های آینده‌شان دارند و انتقاداتی نسبت به آن‌چه در گذشته انجام شده.

و ناگهان، در وسط شبستان مرکزی، به نکته‌ی بسیار مهمی پی می‌برم: این کلیسا من هستم، این کلیسا تک تک ماست. بزرگ می‌شویم، تغییر شکل می‌دهیم، نقص‌هایی می‌یابیم باید اصلاح کرد، همیشه بهترین راه حل را انتخاب نمی‌کنیم، اما با این همه، به راه ادامه می‌دهیم، سعی می‌کنیم خودمان را سر پا نگه داریم، سالم بمانیم، احترام بگذاریم... نه به در و دیوار و پنجره‌ها، بلکه به فضای خالی داخل، فضایی که در آن نیایش می‌کنیم و چیزی را می‌پرستیم که برای ما عزیزترین و مهم‌ترین است.

بله، بی‌شک ما یک کلیساییم. اما چه چیزی فضای خالی درون کلیسای مرا آکنده؟

استِر، زهیر من.

او تمام فضا را پر کرده. او تنها دلیل زنده بودن من است. به اطراف نگاه می‌کنم، خودم را برای کنفرانس آماده می‌کنم، و می‌فهمم چرا به پیشواز، ترافیک و یخ جاده رفتم. رفتن، تا به یاد بیاورم که هر روز باید خودم را بازسازی کنم، تا - برای اولین بار در سراسر زندگی‌ام - بپذیرم که انسانی را بیش‌تر از خودم دوست دارم.

در تمام راه برگشت به پاریس، در حال خلسه‌ام. آب و هوا خیلی بهتر شده. فکر نمی‌کنم، فقط به حرکت اتومبیل‌ها نگاه می‌کنم. وقتی به خانه می‌رسم، از خدمتکار می‌خواهم کسی را راه ندهد و چند روز آینده را شبانه‌روز بماند و صبحانه و ناهار و شام تهیه کند. مودم کامپیوترم را زیر پاله و درب و داغان می‌کنم. سیم تلفن را قطع می‌کنم. تلفن همراهم را در پاکتی می‌گذارم و برای

ناشرم می‌فرستم، و به او پیغام می‌دهم که تنها وقتی آن را به من برگرداند که خودم برای گرفتنش پیش او بروم.

یک هفته‌ی تمام، هر روز صبح در ساحل سن پیاده‌روی می‌کنم. وقتی برمی‌گردم، خودم را در اتاق کارم حبس می‌کنم. انگار صدای فرشته‌ای را شنیده باشم، کتابی می‌نویسم... در واقع، نامه‌ای می‌نویسم، نامه‌ای طولانی برای زن رؤیاهایم، زنی که دوستش دارم، و همیشه دوستش خواهم داشت. شاید روزی این کتاب به دستش برسد. اگر هم نرسید، دیگر با روحم آشتی کرده‌ام. دیگر با غرور جریحه‌دارم نمی‌جنگم، دیگر در هر گوشه و در هر کافه‌بار و سینما و مهمانی، در ماری یا در اخبار روزنامه‌ها، دنبال استِر نمی‌گردم.

برعکس، خوشحالم که وجود دارد - او به من نشان داد که می‌توانم عشقی فراتر از تصور خودم داشته باشم، و این برایم برکت است.

زهیر را می‌پذیرم، می‌گذارم مرا با خود ببرد، به سوی سلامت یا جنون.

«... جملات کوتاه، سَبک سطحی» (انگار جملات بلند نشانه‌ی سبکی عمیق است!)

«... نویسنده راز موفقیت را کشف کرده: بازاریابی.»
(آن هم من، که نه کشورم سابقه‌ی ادبی زیادی داشت و نه برای تبلیغ اولین کتابم پولی داشتم!)

«... مثل کتاب‌های قبلی‌اش فروش زیادی دارد، این نشان می‌دهد که انسان آماده‌ی پذیرفتن تراژدی‌ای نیست که به ما نزدیک می‌شود.» (انگار می‌دانند آمادگی برای تراژدی یعنی چه).

اما بعضی از نوشته‌ها فرق داشت: غیر از جملات بالا، اضافه می‌کردند که از رسوایی سال پیشم سوءاستفاده کرده‌ام تا پول بیش‌تری به جیب بزنم. این نقدهای منفی، مثل همیشه باعث موفقیت بیش‌تر کارم شد: خواننده‌های وفادارم کتاب را خریدند، و کسانی که دیگر ماجرا را از یاد برده بودند، به یادش آوردند و کتاب را خریدند. لابد می‌خواستند روایت مرادر مورد ناپدید شدن اِستر بخوانند (از آن جا که کتابم اصلاً به این موضوع نمی‌پرداخت و فقط سرودی در ستایش عشق بود، مطمئناً مایوس شده‌اند و به منتقدان حق داده‌اند). تمام کشورهایی که کتاب‌هایم را منتشر می‌کردند، بی‌درنگ حقوق انتشار آن را خریدند.

قبل از فرستادن کتاب برای ناشرم، دست‌نوشته‌ی کتاب را به ماری دادم تا بخواند. همان زنی شد که می‌خواستم: به جای حسادت، به جای گفتن این که نباید روحم را این‌طور افشا کنم، به ادامه‌ی کار تشویقم کرد و گفت باید از موفقیت‌کارم لذت ببرم. در آن دوران، مشغول خواندن آموزه‌های عارفی نسبتاً گمنام بود. هر وقت با هم حرف می‌زدیم، از این عارف نقل قول می‌کرد:

زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن
این نام کتابم بود. نامش را از آیه‌ای در کتاب جامعه گرفتم^۱. آخر آوریل منتشر شد و در هفته‌ی دوم ماه مه در صدر فهرست کتاب‌های پر فروش جا گرفت.

این بار هم مطبوعات ادبی به من حمله‌ور شدند؛ هیچ وقت با من مهربان نبودند. بعضی از مهم‌ترین جملاتشان را از روزنامه بریدم و در دفتری گذاشتم که نقدهای سال‌های پیش را نگه می‌دارم؛ اصل صحبت همان است، فقط اسم کتاب را عوض کرده بودند:

«... در این دورانِ پرتلاطم، این نویسنده، بار دیگر با داستانی عشقی، ما را به فرار از واقعیت وامی‌دارد.» (مگر می‌شود بدون عشق زندگی کرد؟)

۱. برای هرچیز زمانی است و هر مطلبی را زیر آسمان وقتی است. وقتی برای ولادت و وقتی برای موت. وقتی برای غرس کردن و وقتی برای کندن مغروس. وقتی برای قتل و وقتی برای شفا. وقتی برای انهدام و وقتی برای بنا کردن. وقتی برای گریه و وقتی برای خنده. وقتی برای ماتم و وقتی برای رقص. وقتی برای پراکندن سنگ‌ها و وقتی برای جمع کردن سنگ‌ها. وقتی برای کسب و وقتی برای خسر. وقتی برای نگاه داشتن و وقتی برای دور انداختن. وقتی برای دریدن و وقتی برای دوختن. وقتی برای سکوت و وقتی برای گفتن. وقتی برای محبت و وقتی برای نفرت. وقتی برای جنگ و وقتی برای صلح. پس کارکننده را از زحمتش چه منفعت است؟

کتاب مقدس: کتاب جامعه، ۱۰-۳:۱

به ما بفهماند در اشتباهیم. اگر اشتباه نکنم، این اتفاق برای تو هم افتاده.»

«تازگی‌ها به چیزی پی برده‌ام: دوست واقعی کسی است که موقع پیشامدهای خوب کنار آدم است. کسی که کنار ما بالا و پایین می‌پرد و به خاطر موفقیت‌های ما شادی می‌کند. دوست کاذب کسی است که با آن قیافه‌ی غمگین و آن همدردی، فقط در لحظه‌های سختی ظاهر می‌شود و در واقع، مشکلات ما تسلائی است برای زندگی نکبت‌بار خودش. پارسال در آن بحران، آدم‌هایی از راه رسیدند که هیچ وقت ندیده بودمشان؛ می‌خواستند تسلی‌ام بدهند. حالم از این کارشان به هم می‌خورد.»

«برای من هم همین طور شده.»

«ماری، خوشحالم که در زندگی من پیدا شدی.»

«زود خوشحالی نکن، رابطه‌ی ما هنوز آن قدر محکم نشده. هنوز کافی نیست. برای همین، کم‌کم به این فکر افتاده‌ام که بیایم به پاریس، یا از تو بخواهم بیایی به میلان: چه در خانه‌ی تو و چه در خانه‌ی من، برای کار هیچ‌کداممان فرقی ندارد. تو همیشه در خانه کار می‌کنی و من در شهرهای دیگر. می‌خواهی موضوع را عوض کنیم یا می‌توانیم به صحبت درباره‌ی این احتمال ادامه بدهیم؟»

«می‌خواهم موضوع را عوض کنیم.»

«پس درباره‌ی چیز دیگری صحبت کنیم. کتابت را خیلی شجاعانه نوشته‌ای. چیزی که متعجبم کرد، این بود که هیچ‌جا اشاره‌ای به آن جوان نمی‌کنی.»

«او برایم مهم نیست.»

«البته که برایت مهم است. مطمئنم گاهی از خودت پرسیده‌ای: چرا زنم او را انتخاب کرد؟»

«اصلاً کنجکاو نیستم.»

«وقتی از ما ستایش می‌کنند، باید نگران رفتارمان باشیم.»

«منتقد‌ها هیچ وقت از من تعریف نمی‌کنند.»

«منظورم خواننده‌هاست: بیش‌تر از همیشه برایت نامه فرستاده‌اند، به‌زودی باورت می‌شود که وضع بهتر از آن است که فکر می‌کردی و اجازه می‌دهی احساس امنیت کاذبی بر تو غلبه کند. این می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

«اما واقعیت این است که از وقتی از آن کلیسا بیرون آمدم، حالم به‌نظرم بهتر از آن شده که فکرش را می‌کردم. این ربطی به نامه‌های خواننده‌ها ندارد. عشق را پیدا کردم. محال به نظر می‌رسد، اما پیدایش کردم.»

«عالی است. از همه جالب‌تر این است که در کتابت حتا یک لحظه هم زن سابق را مقصر نمی‌دانی. خودت هم احساس گناه نمی‌کنی.»

«یاد گرفته‌ام وقتم را سر این موضوع تلف نکنم.»

«چه خوب. دنیا مسئولیت تصحیح اشتباهات ما را بر عهده می‌گیرد.»

«منظورت از تصحیح، ناپدید شدن استِر است؟»

«اعتقاد ندارم که رنج و تراژدی، نیروی درمان‌گر دارد. رنج و تراژدی بخشی از زندگی است، نباید آن را تنبیه دانست. اما دنیا معمولاً بهترین دارایی‌مان، یعنی دوست‌های ما را می‌گیرد تا

«دروغ می‌گویی. من کنجکاوم که چرا مردِ همسایه‌ام از زن بی‌حالش جدا نمی‌شود؟ زنی که مدام لبخند می‌زند و همیشه به خانه و غذا و بچه‌ها و صورت حساب‌ها می‌رسد. اگر من کنجکاوم، پس تو هم حتماً کنجکاوی.»

«دلت می‌خواهد بگویم از او متنفرم که زنم را دزدیده؟»

«نه. می‌خواهم بشنوم که او را بخشیده‌ای.»

«نمی‌توانم.»

«سخت است. اما راهی نداری: اگر او را نبخشی، تا آخر در فکر رنجی هستی که او برایت به وجود آورده، و این درد هیچ وقت تمام نمی‌شود. نمی‌گویم باید از او خوشت بیاید. نمی‌گویم باید دنبالش بگردی. لازم نیست او را یک فرشته بدانی. اسمش چه بود؟ اگر اشتباه نکنم روسی بود.»

«اسمش مهم نیست.»

«می‌بینی؟ حتماً نمی‌خواهی اسمش را به زبان بیاوری. خرافاتی در کار است؟»

«میخائیل. خُب، این هم از اسمش.»

«انرژی نفرت تو را به جایی نمی‌رساند؛ اما انرژی بخشش، که خودش را با عشق نشان می‌دهد، می‌تواند زندگی‌ات را به شکل مثبتی عوض کند.»

«حالا دیگر ادای مرشدهای تبتی را در می‌آوری، این چیزها در حرف خیلی قشنگ است، اما در عمل ممکن نیست. یادت نرود که تا حالا بارها رنجیده‌ام.»

«به خاطر همین، هنوز آن پسرک درونت است. پسر بچه‌ای که پنهان از پدر و مادرش گریه می‌کرد و ضعیف‌ترین شاگرد مدرسه بود. داغ زخم‌های آن نوجوان لاغر اندام را هنوز داری؛ نوجوانی که نمی‌توانست دوست دختر پیدا کند، که هیچ وقت در هیچ

ورزشی خوب نبود. در زندگی، در حقت بی‌انصافی‌هایی کرده‌اند و نمی‌توانی داغ این زخم‌ها را از خودت دور کنی. اما این چه فایده‌ای به حالت دارد؟»

«کی گفته در زندگی من این اتفاق افتاده؟»

«می‌دانم، چشم‌هایت نشان می‌دهد. این برایت هیچ فایده‌ای ندارد. مگر این میل که دلت تا آخر عمرت برای خودت بسوزد که قربانی کسانی قوی‌تر از خودت بوده‌ای. یا برعکس، میل به این که نقاب یک آدم آماده‌ی انتقام را بزنی که حاضر است به کسانی که زخمی به او زده‌اند، زخم بزرگ‌تری بزند. فکر نمی‌کنی این هم وقت تلف کردن باشد؟»

«فکر می‌کنم رفتارم انسانی است.»

«واقعاً انسانی است. اما نه هوشمندانه است و نه منطقی. قدر مهلتی را بدان که در این دنیا داری، خدا همیشه تو را می‌بخشد. تو هم ببخش.»

جمعیتی را تماشا می‌کردم که در یکی از فروشگاه‌های بزرگ شانزله‌یزه، برای مراسم امضای کتاب من جمع شده بودند. فکر کردم: چند نفر از این‌ها همان تجربه‌ی من با زنم را داشته‌اند؟ خیلی کم. شاید یکی دو نفر. با این وجود، بیش‌ترشان با شخصیت کتابم همذات‌پنداری می‌کردند.

نوشتن یکی از منزوی‌ترین کارهای دنیاست. هر دو سال یک بار پشت کامپیوتر می‌نشینم، به دریای ناشناخته‌ی روحم نگاه می‌کنم، جزایری در آن می‌بینم... ایده‌هایی که از جلدشان بیرون آمده‌اند و منتظرند تا بروم به اکتشافشان. بعد سوار کشتی‌ام – که نامش کلمه است – می‌شوم و دریا را به‌سوی نزدیک‌ترین جزیره در پیش می‌گیرم. در راه گرفتار گرداب و توفان و گردبادها می‌شوم، اما به پارو زدن ادامه می‌دهم، خسته‌ام، دیگر می‌دانم از راه منحرف شده‌ام، دیگر جزیره‌ی مقصدم را در افق نمی‌بینم. اما به عقب بر نمی‌گردم، باید هرطور شده ادامه بدهم، یا وسط دریا گم بشوم... و بعد صحنه‌های وحشتناکی از ذهنم می‌گذرد: مبادا بقیه‌ی عمرم را به تعریف موفقیت‌های گذشته‌ام پردازم، یا دیگر شهامت نوشتن کتاب تازه‌ای برایم نماند، و فقط به تلخی از نویسنده‌های تازه انتقاد کنم. مگر رؤیایم نوشتن نبود؟ پس باید به خلق جمله‌ها و پاراگراف‌ها و فصل‌ها ادامه بدهم؛ باید تا دم مرگ

بنویسم، نباید بگذارم موفقیت، شکست، یا دام‌های سر راه فلجم کند. وگرنه معنای زندگی‌ام چیست؟ خریدن قلعه‌ای در جنوب فرانسه و باغبانی؟ سخنرانی، چون حرف زدن از نوشتن آسان‌تر است؟ این که به شکلی بابرنامه و اسرارآمیز، از دنیا عقب بکشم تا افسانه‌ای خلق کنم که شادی‌های زیادی را از من می‌گیرد؟

این افکار هول‌آور تکانم می‌دهد، در خودم نیرو و شجاعتی کشف می‌کنم که از وجودش خبر نداشتم: این نیرو و شجاعت کمکم می‌کند در بخش ناشناخته‌ی روحم به ماجراجویی بروم، می‌گذارم جریان‌های آب مرا ببرد، و سرانجام در جزیره‌ای که به‌سویش رانده شده‌ام، لنگر می‌اندازم. روز و شب دیده‌هایم را تعریف می‌کنم، از خودم می‌پرسم این چه رفتاری است؟ هر لحظه می‌گویم به زحمتش نمی‌ارزد، که دیگر لازم نیست چیزی را به کسی ثابت کنم، که چیزی را که می‌خواسته‌ام، به دست آورده‌ام... و خیلی بیش‌تر از آن که فکرش را می‌کردم.

متوجه می‌شوم که فرایند نوشتن اولین کتابم هربار تکرار می‌شوم: ساعت نه صبح بیدار می‌شوم، با این قصد که بعد از قهوه، بی‌درنگ پشت کامپیوتر بنشینم؛ روزنامه می‌خوانم، پیاده‌روی می‌کنم، به نزدیک‌ترین کافه‌بار می‌روم و با آدم‌ها حرف می‌زنم، به خانه برمی‌گردم، به کامپیوتر نگاه می‌کنم، یادم می‌افتد که باید به چند نفر تلفن بزنم، دوباره به کامپیوتر نگاه می‌کنم، دیگر وقت ناهار است، قرار بود از ساعت یازده صبح شروع کنم به نوشتن، اما حالا باید کمی بخوابم، ساعت پنج بعد از ظهر بیدار می‌شوم، سرانجام کامپیوتر را روشن می‌کنم، باید ایمیل‌هایم را نگاه کنم و یادم می‌افتد که قبلاً مودم کامپیوترم را شکسته‌ام، می‌ماند خروج از خانه و رفتن به جایی که ده دقیقه با خانه‌ام فاصله دارد و می‌توانم از آن جا به اینترنت وصل بشوم. اما بهتر نیست قبل از راه افتادن، فقط

برای راحت کردن وجدانم از این احساس گناه، دست کم نیم ساعت بنویسم؟

به اجبار شروع می‌کنم... اما ناگهان آن چیز متوجه من می‌شود و دیگر نمی‌توانم دست بکشم. خدمتکار برای شام صدایم می‌زند، می‌گویم مزاحم نشود، ساعتی بعد باز صدایم می‌زند، گرسنه‌ام، اما فقط یک خط دیگر، یک جمله‌ی دیگر، یک صفحه. پشت میز که می‌نشینم، غذا سرد شده، با عجله شام می‌خورم و برمی‌گردم سر کامپیوتر... حالا دیگر مسیر حرکتیم در اختیارم نیست، آن جزیره دارد نقابش را بر می‌دارد. به درون جاده‌هایش رانده می‌شوم، به چیزهایی برمی‌خورم که هرگز فکرش را نکرده‌ام و خوابش را هم ندیده‌ام. قهوه می‌خورم، باز هم قهوه می‌خورم، و ساعت دو صبح، سرانجام چشم‌هایم آنقدر خسته می‌شود که از نوشتن دست می‌کشم.

دراز می‌کشم، یک ساعت دیگر به یادداشت برداشتن از چیزهایی می‌گذرانم که می‌خواهم در پاراگراف بعدی بنویسم، که هیچ وقت به هیچ دردی نمی‌خورد جز این که ذهنم را از آن‌ها پاک کنم. و سرانجام خواب می‌آید. با خودم عهد می‌کنم ساعت یازده صبح، بی‌تأخیر شروع کنم. و روز بعد، همان اتفاق می‌افتد... پیاده‌روی، حرف زدن، ناهار، خواب بعد از ظهر، احساس گناه، خشم از این که مودم کامپیوترم را شکسته‌ام، نوشتن یک صفحه به زور، و غیره.

ناگهان دو، سه، چهار، یازده هفته می‌گذرد، می‌دانم به پایان کار نزدیکم، نوعی احساس خلاء مرا در برگرفته، احساس کسی که چیزی را به زبان آورده که باید برای خودش نگه می‌داشت. اما دیگر باید به آخرین جمله برسم... و می‌رسم.

قدیم‌ها، وقتی زندگی‌نامه‌ی نویسنده‌ها را می‌خواندم، فکر می‌کردم وقتی می‌گویند «کتاب خودش را می‌نویسد و نویسنده

فقط کاتب است»، می‌خواهند زرق و برق این حرفه را زیاد کنند. امروز می‌دانم که کاملاً راست است، هیچ کس نمی‌داند چرا جریان آب او را به سمت جزیره‌ی خاصی می‌کشاند و نه به سمت جزیره‌ای که خودش قصد کرده. بعد ویرایش و سواسی و جرح و تعدیل شروع می‌شود، و موقعی که می‌بینم دیگر تحمل خواندن دوباره‌ی آن کلمات را ندارم، دست‌نوشته را برای ناشر می‌فرستم که او هم یک بار دیگر متن را ویرایش، و بعد منتشرش می‌کند.

و همیشه باعث تعجبم می‌شود که دیگران هم دنبال همان جزیره‌اند و در کتاب من پیدایش می‌کنند. یکی برای دیگری تعریفش می‌کند، و این زنجیر اسرارآمیز بسط می‌یابد، و چیزی که نویسنده گمان می‌کرد یک کار منزوی است، مبدل می‌شود به یک پل، یک کشتی، به وسیله‌ی نقلیه‌ای که می‌تواند روح آدم‌ها را به حرکت در آورد تا با کمک آن با هم ارتباط پیدا کنند.

از آن لحظه به بعد، دیگر انسانی گم شده در توفان نیستم: خودم را از راه خواننده‌هایم پیدا می‌کنم. وقتی می‌بینم دیگران فهمیده‌اند، خودم هم نوشته‌ی خودم را می‌فهمم... نه قبل از آن. در بعضی از لحظات نادر، از آن لحظاتی که به زودی اتفاق می‌افتد، می‌توانم به چشم‌های بعضی از این خواننده‌ها نگاه کنم، و پی ببرم که روح من هم تنها نیست.

نمی دانم چه بگویم، به کنارم نگاه می کنم، ناشرم، مدیران فروش، کتاب فروش ها که با هیجان با هم حرف می زنند، به زودی باید با هم شام بخوریم، بنوشیم، کمی از هیجان آن روز را با هم تقسیم کنیم، ماجراهای جالبی را تعریف کنیم که در حین مدت امضای کتاب اتفاق افتاده.

هرگز او را ندیده ام، اما می دانم کیست. کتاب را از دستش می گیرم و می نویسم:

«برای میخائیل، با عشق.»

چیزی نمی گویم. نباید گمش کنم - هر کلمه، هر جمله، هر حرکت ناگهانی می تواند باعث بشود که همین حالا برود و دیگر برنگردد. در یک چشم بر هم زدن، پی می برم که او، و فقط او، مرا از برکت - یا نفرین - زهیر نجات خواهد داد. چرا که فقط او می داند زهیر کجاست. سرانجام می توانم سؤال هایی را بپرسم که آن همه وقت برای خودم تکرار کرده ام.

«می خواهم بدانید حالش خوب است. احتمالاً کتاب شما را هم خوانده.»

اعضای انتشارات، مدیران فروش و کتاب فروش ها نزدیک می شوند. مرا در آغوش می گیرند، می گویند بعد از ظهر خارق العاده ای بوده. حالا باید آرام بگیریم، بنوشیم و درباره ی آن بعد از ظهر صحبت کنیم.

می گویم: «مایلم این خواننده را دعوت کنم. او آخر صف بوده، نماینده ی تمام خواننده هایی است که این جا با ما بودند.»

«نمی توانم، قرار دیگری دارم.»

و با کمی ترس، به طرفم بر می گردد:

«فقط آمدم تا پیغام را بدهم.»

یکی از کتاب فروش ها می پرسد: «چه پیغامی؟»

امضای کتاب ها را در ساعت مقرر شروع می کنم. تماس های چشمی سریع، همراه با احساس همدستی، شادی، احترام متقابل. دست های هم را می فشریم، به من نامه می دهند، هدیه می دهند، نظر می دهند. نود دقیقه بعد، تقاضا می کنم ده دقیقه به من استراحت بدهند، کسی اعتراض نمی کند. ناشرم (دیگر در مراسم امضای کتابم رسم شده)، دستور می دهد به تمام کسانی که در صف ایستاده اند، یک گیلان شامپاین بدهند. (بارها سعی کرده ام کاری کنم که این رسم در کشورهای دیگر هم اجرا شود، اما همیشه می گویند شامپاین فرانسوی گران است و نهایتاً آب معدنی می دهند - که آن هم نشان دهنده ی احترام به کسانی است که منتظرند).

برمی گردم سر میز. دو ساعت بعد، برخلاف انتظار شاهدان این ماجرا، هنوز خسته نشده ام. سرشار از انرژی ام، می توانم کار را تمام شب ادامه بدهم. اما فروشگاه دارد تعطیل می شود و درها را می بندند، صف دارد تمام می شود، چهل نفری داخل فروشگاه می مانند که بعد می شوند سی نفر، بیست، یازده، پنج، چهار، سه، دو... و ناگهان، چشم هایمان با هم تلاقی می کند.

«تا آخر منتظر ماندم. می خواستم آخرین نفر باشم.

پیغامی دارم.»

ناشرم می‌گوید: «او هیچ وقت کسی را دعوت نمی‌کند! بیایید، با هم شام می‌خوریم!»
 «متشکرم، اما هر پنج‌شنبه قرار ملاقاتی دارم.»
 «چه ساعتی؟»
 «دو ساعت دیگر.»
 «کجا؟»
 «در یک رستوران ارمنی.»

راننده‌ی من که ارمنی است، می‌پرسد دقیقاً کدام رستوران، و بعد می‌گوید از محل شام خوردن ما فقط پانزده دقیقه فاصله دارد. همه می‌خواهند رضایت مرا جلب کنند: فکر می‌کنند اگر من کسی را دعوت کنم، حتماً باید از افتخاری که نصیبش شده کلی خوشحال بشود، هر کار دیگری را می‌تواند به فردا موکول کند. ماری می‌پرسد: «اسم شما چی است؟»
 «میخائیل.»

«میخائیل – متوجه می‌شوم که ماری همه‌چیز را فهمیده – باید حداقل یک ساعت باید باشید؛ رستورانمان نزدیک است. بعد راننده‌مان شما را می‌برد هر جا بخواهید. اما اگر ترجیح می‌دهید، می‌توانیم رزرومان را به هم بزنیم و همگی برای خوردنِ شام به رستوران ارمنی برویم. این طوری شما راحت‌ترید.»

از تماشای او خسته نمی‌شوم. مشخصاً خوش‌چهره نیست، زشت هم نیست. نه بلند است و نه کوتاه. لباس سیاه پوشیده، ساده و برازنده... و در این برازندگی هیچ مارک و نشانی نمی‌بینم.

ماری بازوی میخائیل را می‌گیرد و به طرف در خروجی راه می‌افتد. هنوز یک توده از کتاب‌های خواننده‌هایی که نتوانستند مرا ببینند، پیش کتاب‌فروش مانده. باید آن‌ها را امضا کنم... قول می‌دهم فردا برگردم. پاهایم ضعیف می‌رود، قلبم دارد از جا کنده

می‌شود، اما باز باید وانمود کنم همه‌چیز عالی است، که از این موفقیت خوشحالم، که به فلان و بهمان موضوع علاقه‌مندم. از شانزله‌ی می‌گذریم، خورشید با تاق پیروزی مماس شده است. بی‌توضیحی، می‌فهمم این یک نشانه است، یک نشانه‌ی خوب. از آن لحظه می‌دانم وضع را چه‌طور رهبری کنم.

چرا می‌خواهم با او حرف بزنم؟ کارمندان نشر مدام با من حرف می‌زنند، به‌طور خودکار جواب می‌دهم. هیچ کس نمی‌فهمد در دوردست‌هایم. درست نمی‌فهمم چرا کسی را سر میزم دعوت کرده‌ام که باید از او متنفر باشم. می‌خواهم پی ببرم که استر کجاست؟ می‌خواهم از این جوانِ متزلزل و گم‌گشته انتقام بگیرم؟ کسی که با همه‌ی این‌ها توانست عشقم را از من بدزدد؟ می‌خواهم به خودم ثابت کنم که از او بهترم، خیلی بهترم؟ می‌خواهم به او رشوه بدهم؟ اغواش کنم تا همسرم را برگرداند؟ هیچ جوابی برای این سؤال‌ها ندارم. اصلاً مهم نیست. تا حالا فقط یک جمله به او گفته‌ام: «مایلم با ما شام بخوری.» قبلاً بارها این صحنه را تصور کرده‌ام: هردوشان را پیدا می‌کنم، گردن مردک را می‌گیرم، مشتی به او می‌زنم و جلو استر، خوارش می‌کنم؛ یا از او کتک می‌خورم، و به‌زور به استر نشان می‌دهم که دارم به خاطر او می‌جنگم و زجر می‌کشم. صحنه‌های خشونت‌بار را تصور کرده‌ام، یا تظاهر به بی‌تفاوتی، یا بلوا در جمع، اما هرگز به فکرم نرسیده بود که بگویم: «مایلم با ما شام بخوری.»

لازم نیست به حرکت بعدم فکر کنم، فقط کافی است ماری را تماشا کنم که چند قدم جلوتر از من راه می‌رود، بازوی میخائیل را گرفته – انگار عاشق و معشوق باشند. ماری نمی‌گذارد او برود، و مانده‌ام که چرا این طور کمکم می‌کند... او که می‌داند ملاقات با این جوان، می‌تواند به معنای کشف جای همسرم باشد.

می‌رسیم. میخائیل مایل است دور از من بنشیند، شاید می‌خواهد از گفت‌وگوهای موازی پرهیز کند. شادی، شامپاین، ودکا و خاویار... به منو نگاه می‌کنم، با وحشت پی می‌برم که کتاب‌فروش فقط برای پیش‌غذا دارد نزدیک هزار دلار خرج می‌کند. گفت‌وگوهای معمولی. از میخائیل نظرش را درباره‌ی برنامه‌ی آن روز می‌پرسند، می‌گویند خوشش آمده، درباره‌ی کتاب می‌پرسند، می‌گویند خیلی خوشش آمده. کمی بعد او را از یاد می‌برند و توجه همه به من برمی‌گردد: آیا راضی‌ام؟ آیا صف مردم، آن‌طور که دلم می‌خواسته سازمان‌دهی شده بوده؟ آیا گروه محافظ خوب عمل کرده؟ قلبم همچنان تند می‌زند، اما می‌توانم ظاهرم را حفظ کنم. به خاطر همه‌چیز تشکر می‌کنم، برنامه‌ریزی و اجرای مراسم امروز بسیار بی‌نقص بوده است.

نیم ساعت صحبت، بعد چند لیوان ودکا، و می‌بینم که میخائیل کم‌کم راحت می‌شود. در مرکز توجه نیست، لازم نیست چیزی بگوید، کافی است کمی دیگر بماند و بعد می‌تواند برود. می‌دانم درباره‌ی رستوران ارمنی دروغ نگفته، و حالا سرنخی دارم. پس زخم هنوز در پاریس است! باید دوستانه رفتار کنم، باید سعی کنم اعتمادش را جلب کنم تا آن تنش اولیه از بین برود.

یک ساعت می‌گذرد. میخائیل به ساعتش نگاه می‌کند و می‌بینم که می‌خواهد برود. باید کاری بکنم... فوراً. هربار نگاهش می‌کنم، بیش‌تر احساس حقارت می‌کنم، و کم‌تر می‌فهمم که چرا اِستِرا مرا به خاطر این شخص رها کرده که این قدر از واقعیت دور است (گفته بود او قدرت «جادویی» دارد؟). سخت است تظاهر به این که دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم که دشمنم است، اما باید کاری بکنم.

با صدای بلند می‌گویم: «بیاید درباره‌ی این خواننده‌مان بیش‌تر بدانیم.» همه ساکت می‌شوند. ادامه می‌دهم: «این جا نشسته

و به‌زودی باید برود، اما درباره‌ی زندگی‌اش هیچ چیز نگفته. کارت‌ان چی است؟»

به نظر می‌رسد میخائیل، با وجود ودکاهایی که نوشیده، هوشیاری‌اش را دوباره به دست آورده.

«در رستوران ارمنی، ملاقات‌ها را سازمان‌دهی می‌کنم.»

«یعنی چه کار؟»

«روی سکوی رستوران، داستان تعریف می‌کنم. بعد اجازه می‌دهم حاضران هم داستان‌های خودشان را بگویند.»

«من هم در کتاب‌هایم همین کار را می‌کنم.»

«می‌دانم. همین او را به من نزدیک کرد، منظورم...»

الان اسمش را می‌گوید!

ماری بلافاصله حرفش را قطع می‌کند: «این جا به دنیا آمده‌اید؟» و نمی‌گذارد بگوید: «... منظورم همسر شماست!»

«در استپ‌های قزاقستان*.»

قزاقستان. کی جرأت دارد پرسد قزاقستان کجاست.

مدیر فروش می‌پرسد: «قزاقستان کجاست؟»

خدا رحمت کند بر کسانی که از پنهان کردن نادانسته‌هاشان نمی‌ترسند.

«منتظر این سؤال بودم.» ناگهان شادی خاصی در چشم‌های میخائیل می‌درخشد: «همیشه ده دقیقه بعد از این که می‌گویم در قزاقستان به دنیا آمده‌ام، می‌گویند اهل پاکستان، یا افغانستان. کشور من در آسیای میانه است. مساحتش چند برابر فرانسه‌ی ۶۰ میلیون نفری است، اما فقط ۱۴ میلیون جمعیت دارد.»

ناشرم با خنده می‌گوید: «پس آن‌جا کسی اعتراضی به کمبود جا ندارد.»

«آن‌جا، در همین قرن بیستم، کسی، حتا اگر می‌خواست، حق نداشت به هیچ چیز اعتراض کند. اول، وقتی رژیم کمونیست

مالکیت خصوصی را فسخ کرد، گله‌ها را در استپ‌ها رها کردند و ۴۸/۶ درصد مردم از گرسنگی مردند. می‌فهمید؟ تقریباً نصف جمعیت کشورم بین سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ از گرسنگی تلف شد.» سکوت بر میز حاکم می‌شود. آن فاجعه، جشن ما را خدشه‌دار کرده. یکی از فروشنده‌ها می‌خواهد موضوع را عوض کند. اما من اصرار می‌کنم که این خواننده باز هم درباره‌ی کشورش صحبت کند.

می‌پرسم: «استپ چه جور جایی است؟»

«دشت‌های وسیع تقریباً برهوت. شما باید بدانید.»

می‌دانم، اما نوبت من بود که چیزی بپرسم و گفت‌وگو را حفظ کنم.

ناشرم می‌گوید: «چیزی راجع به قزاقستان در خاطرم هست. مدتی پیش، دست‌نویسی از نویسنده‌ای دریافت کردم که آن‌جا زندگی می‌کرد. کتابش درباره‌ی آزمایش‌های هسته‌ای در استپ‌ها بود.»

«زمین و روح کشور ما آلوده به خون است. ما چیزی را عوض کردیم که نمی‌شد تغییرش داد، و باید تا نسل‌ها بعد بهایش را بپردازیم. ما یک دریا را کاملاً محو کردیم.» نوبت دخالت ماری است.

«هیچ کس نمی‌تواند یک دریا را محو کند.»

«من بیست و پنج ساله‌ام و همین قدر، یعنی فقط یک نسل طول کشید تا آبی که میلیون‌ها سال آن‌جا بود، مبدل به خاک شد. رژیم کمونیست تصمیم گرفت مسیر دو رودخانه‌ی آمودریا و سیردریا را برای آبیاری مزارع پنبه عوض کند. به هدف‌شان نرسیدند، اما دیگر خیلی دیر شده بود... دریا از وجود دست‌کشید و زمین حاصلخیز، بیابان شد.»

«کمبود آب بر تمام آب و هوای منطقه تأثیر گذاشت. امروز هر سال توفان‌های عظیم شن، ۱۵۰ میلیون تن نمک و غبار پخش می‌کند... پنجاه میلیون نفر در پنج کشور تحت تأثیر آن تصمیم غیرمسئولانه و برگشت‌ناپذیر مدیران شوروی قرار گرفته‌اند. مختصر آبی که مانده، آلوده به انواع مرض است.»

حرفش را در ذهنم یادداشت می‌کنم. شاید در بعضی سخنرانی‌ها به دردم بخورد. میخائیل ادامه می‌دهد. در صدایش نه محیط زیست، که فاجعه موج می‌زند.

«پدربزرگم می‌گوید قدیم‌ها به دریای آرال* می‌گفتند دریای آبی، به خاطر رنگ آبش. امروز دیگر اثری از آن نیست، اما مردم نمی‌خواهند خانه‌هایشان را رها کنند و به جای دیگری بروند: هنوز رؤیای آن موج‌ها و ماهی‌ها را دارند، هنوز لوازم ماهی‌گیری‌شان را نگه داشته‌اند و از قایق و طعمه حرف می‌زنند.»

ناشرم اصرار می‌کند: «انفجارهای هسته‌ای چه؟ این هم واقعیت دارد؟»

«فکر می‌کنم هرکس در کشور من به دنیا آمده باشد، می‌داند آب و خاکش چه رنجی کشیده، چراکه آب و خاک هر قزاق، در خون اوست. بمب‌های اتمی و حرارتی-اتمی، چهل سال تمام، دشت‌های ما را لرزانند. تا سال ۱۹۸۹، ۴۵۶ بمب منفجر کردند. از این انفجارها، ۱۱۶ بمب را در فضای باز آزمایش کردند. قدرت این بمب‌ها ۲۵۰۰ برابر بمبی بود که در جنگ جهانی دوم در هیروشیما*ی ژاپن منفجر شد. نتیجه‌اش آلودگی هزاران نفر به تشعشعات رادیواکتیو بود. هزاران نفر سرطان ریه گرفتند، و بعد هزاران کودک به دنیا آمدند که اختلالات حرکتی، نقص عضو یا مشکل ذهنی داشتند.»

میخائیل به ساعتش نگاه می‌کند.

«اگر اجازه بدهید، باید بروم.»

نصف مهمان‌ها اعتراض می‌کنند. گفت وگو تازه داشت جالب می‌شد. نصف دیگر خوشحالند: در یک شب شاد، صحبت از فجایع، مسخره است.

میخائیل با حرکت سر به همه احترام می‌گذارد و مرا در آغوش می‌گیرد. نه به خاطر این که محبت خاصی به من دارد، بلکه برای این که بتواند در گوشم زمزمه کند: «همان طور که گفتم، حالش خوب است. نگران نباشید.»

«به من می‌گویند نگران نباش! چرا نگران باشم؟ نگران زنی که ترکم کرد؟ کارم را به بازجویی پلیس کشاند؟ کاری کرد که مطبوعات در صفحه‌ی اولشان این رسوایی را چاپ کنند؟ شب و روز زجرم داد؟ باعث شد تقریباً دوست‌هایم را از دست بدهم؟ و...»

«و باعث شد زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را بنویسی. خواهش می‌کنم! ما بالغ و باتجربه‌ایم، خودمان را گول نمی‌زنیم: معلوم است که دوست داری بدانی حالش چه‌طور است.

‘و از آن هم بالاتر، دوست داری او را ببینی.»

«اگر این را می‌دانی، چرا وقتی این مرد را دیدم، کمکم کردی؟ حالا سرنخی دارم: او هر پنج‌شنبه به آن رستوران ارمنی می‌رود.»

«بسیار خوب. پیش برو.»

«مرا دوست نداری؟»

«به قول این کارت پستال‌هایی که در نوشت‌افزارفروشی‌ها می‌فروشند، بیش‌تر از دیروز و کم‌تر از فردا. بله، دوست دارم. در واقع، به‌طور نویدکننده‌ای عاشق شده‌ام، کم‌کم داشتم فکر می‌کردم به این‌جا، به این آپارتمان عظیم و متروک بیایم، اما همین که اشاره‌ای به موضوع می‌کنم، تو... موضوع را عوض می‌کنی. با این حال، عزت‌نفسم را زیر پا می‌گذارم و به کنایه به تو می‌فهمانم که چه‌قدر مهم است با هم زندگی کنیم. می‌گویی

هنوز زود است، فکر می‌کنم شاید می‌ترسی مرا هم مثل اِستِر از دست بدهی، یا هنوز منتظری که برگردد، یا از آزادی‌ات لذت می‌بری. هم از تنها ماندن می‌ترسی و هم از زندگی مشترک. به هر حال، این رابطه‌ی ما جنون محض است، اما حالا که پرسیدی، جوابت را می‌دهم: خیلی دوستت دارم.»

«پس چرا این کار را می‌کنی؟»

«نمی‌توانم تا ابد با شبخ زنی زندگی کنم که بی‌توضیح ترک کرده. کتابت را خوانده‌ام. به عقیده‌ی من، قلبت فقط وقتی می‌تواند کاملاً مال من باشد که او را پیدا کنی و این مشکل را حل کنی.»

‘بین من و مردِ همسایه‌ام هم همین طور شد: آن‌قدر نزدیک من بود که دیدم در رابطه‌مان چه قدر ترسو است. دیدم هیچ وقت چیزی را که خیلی می‌خواهد و اما داشتش خطرناک است، نمی‌پذیرد. خودت بارها گفته‌ای آزادی مطلق وجود ندارد: چیزی که وجود دارد، آزادی انتخاب است، و از آن به بعد آدم باید به تصمیم و انتخاب خودش متعهد باشد. هرچه به همسایه‌ام نزدیک‌تر می‌شدم، بیش‌تر تو را تحسین می‌کردم: مردی که تصمیم گرفت همچنان به زنی عشق بورزد که ترکش کرده و حاضر نیست اسم او را بشنود. هم این عشق را پذیرفت و هم تصمیم گرفت موضوع را علنی کند. یک تکه از کتابت را حفظ کرده‌ام:

وقتی چیزی برای از دست دادن نداشتم، همه‌چیز را به دست آوردم. وقتی فرو گذاشتم کسی را که بودم، خودم را یافتم. وقتی خفت را شناختم و اما باز به راهم ادامه دادم، فهمیدم در انتخاب سرنوشتم آزادم. نمی‌دانم، شاید بیمارم، شاید زندگی مشترکم رؤیایی بود که تا وقتی بود، نفهمیدمش. می‌دانم می‌توانم بدون او زندگی کنم، اما دلم می‌خواهد دوباره بینمش... تا به او چیزی را بگویم که تا وقتی با هم بودیم، هرگز نگفتم: تو را بیش‌تر از خودم دوست دارم. اگر بتوانم این را بگویم، می‌توانم در آرامش به راهم ادامه بدهم... چرا که این عشق رستگارم کرده است.»

«میخائیل گفت اِستِر حتماً کتابم را خوانده. همین کافی است.»

«با این حال، برای نجاتِ خودت، باید پیدایش کنی و این را رودرو به او بگویی. شاید غیرممکن باشد، شاید دیگر نخواهد تو را ببیند – اما سعی‌ات را کرده‌ای. اگر این کار را بکنی، هم من از دست آن زن آرمانی راحت می‌شوم، و هم تو دیگر حضور مطلق – به قول خودت – زهیر را حس نمی‌کنی.»

«تو آدم شجاعی هستی.»

«نه، می‌ترسم. اما راه دیگری ندارم.»

روز بعد، با خودم قسم خوردم که هیچ تلاشی برای یافتن جای استیتر نکنم. دو سال تمام، ناهشیارانه ترجیح داده بودم باور کنم که او را مجبور به رفتن کرده‌اند، یک گروه تروریستی او را دزدیده یا تهدیدش کرده است. اما حالا که می‌دانستم زنده است و به گفته‌ی آن جوان، حالش هم خیلی خوب است، چرا باید برای دیدنش اصرار می‌کردم؟ زن سابقم حق داشت دنبال خوشبختی برود، و باید به تصمیمش احترام می‌گذاشتم.

این فکر چهار ساعتی در سرم بود: غروب، به کلیسایی رفتم، شمع‌ی روشن کردم، و عهد دیگری کردم. این بار به شکلی مقدس و آیینی: قسم خوردم بگردم و پیدایش کنم. ماری حق داشت. حالا دیگر بالغ‌تر از آن بودم که همچنان خودم را فریب بدهم و وانمود کنم برایم مهم نیست. هنوز به تصمیمش برای رفتن احترام می‌گذاشتم، اما همان کسی که آن قدر کمکم کرد تا زندگی‌ام را بسازم، حالا تقریباً مرا ویران کرده بود. همیشه کنجکاو می‌ماندم: چرا این طور شبانه و دزدکی فرار کرد، چرا قبلش به چشم‌های شوهرش نگاه نکرد و دلش را نگفت؟ ما آن قدر بالغ بودیم که عمل کنیم و عواقب عمل خودمان را بپذیریم: رفتار همسرم (درست‌تر بگوییم: همسر سابقم) به او نمی‌آمد. باید دلش را می‌فهمیدم.

هنوز یک هفته – یک ابدیت – تا آن برنامه‌ی تأثر مانده بود. در روزهای بعد، مصاحبه‌هایی را پذیرفتم که کسی قبول نمی‌کرد، برای مطبوعات مقاله‌هایی نوشتم، یوگا کردم، مراقبه کردم، کتابی درباره‌ی یک نقاش روس خواندم، و کتاب دیگری درباره‌ی جنایتی در نپال، دو مقدمه نوشتم و خطاب به ناشرها چهار توصیه‌نامه برای چهار کتاب نوشتم. کاری که همیشه از من می‌خواستند و همیشه امتناع می‌کردم.

اما باز هم زمان درازی مانده بود. از این فرصت استفاده کردم تا بعضی از بدهی‌هایم را در بانک مساعدت بپردازم – دعوت‌های شام را پذیرفتم، در مدرسه‌ی بچه‌های دوستانم سخنرانی‌های کوتاهی کردم، از یک باشگاه گلف بازدید کردم، بدون برنامه‌ی قبلی، حاضر شدم در کتاب‌فروشی پرت یکی از دوستانم در خیابان سوفرن^۱ برنامه‌ی امضای کتاب برگزار کنم (سه روز تمام پوستر مراسم را به پنجره‌ی کتاب‌فروشی‌اش چسبانده بود، اما فقط بیست نفر جمع شدند). منشی‌ام گفت حتماً خیلی راضی‌ام، چرا که مدتی است مرا این قدر فعال ندیده: جواب دادم که دیدن نام کتابم در فهرست پرفروش‌ها، تشویقم کرده تا بیش‌تر کار کنم.

1. Suffren

آن هفته فقط دو کار نکردم: اول، دست‌نویس کتاب کسی را نخواندم — وکیل‌هایم دستور داده بودند بسته‌های پستی دست‌نوشته‌ی دیگران را بلافاصله برگردانم، وگرنه بعدها خطر این بود که کسی ادعا کند داستان او را دزدیده‌ام (هیچ وقت نفهمیدم مردم چرا دست‌نوشته‌هایشان را برای من می‌فرستند، من که ناشر نیستم). دومین کاری که نکردم، در اطلس دنبال قزاقستان نگشتم، هرچند می‌دانستم برای جلب اعتماد میخائیل، باید درباره‌ی ریشه‌هایش کمی بیش‌تر بدانم.

مردم صبورانه منتظر باز شدن دری‌اند که به سالنی در انتهای رستوران باز می‌شود. آن‌جا اثری از جذابیت کافه‌بارهای سن‌ژرمن دِپَره^۱ نیست، خبری از قهوه با یک لیوان کوچک آب و مردم خوش‌لباس و خوش‌صحبت نیست. اصلاً شکوه تالار انتظار سالن‌های تأثر را ندارد، اثری از جادوی نمایش‌هایی نیست که در سراسر شهر برگزار می‌شود، در کافه‌های کوچک، با هنرمندانی که تمام سعی‌شان را می‌کنند، به امید آن‌که دلال هنری مشهوری در میان حاضران باشد و در پایان نمایش خودش را نشان بدهد و اعتراف کند که کار آن هنرمند درخشان بوده، و او را به حضور در مرکز فرهنگی مهمی دعوت کند.

در واقع، نمی‌فهمم چرا این همه آدم این‌جا جمع شده‌اند: هیچ وقت در هیچ‌کدام از نشریه‌های هنرهای نمایشی و وقایع هنری پاریس، اشاره‌ای به این‌جا ندیده‌ام.

همان‌طور که منتظرم، با صاحب رستوران صحبت می‌کنم و می‌فهمم قصد دارد به زودی تمام فضای رستورانش را به تأثر اختصاص بدهد.

1. Saint-Germain des Prés

می‌گوید: «جمعیت هر هفته بیش تر می‌شود. این کار را اول فقط به خاطر خواهش خبرنگاری قبول کردم که قول داد در عوض چیزی درباره‌ی رستوران من در نشریه‌اش بنویسد. قبول کردم، چون پنج‌شنبه‌ها به‌ندرت از این سالن استفاده می‌شد. حالا مردم موقعی که منتظرند، از فرصت استفاده می‌کنند و شام می‌خورند، شاید بهترین در آمد هفته را داشته باشم. فقط می‌ترسم پای فرقه‌ی خاصی در میان باشد. شما که می‌دانید، قوانین این جا خیلی سفت و سخت است.»

بله، می‌دانم – گاهی به کنایه اشاره می‌کردند که کتاب‌های من وابسته به جریان فکری خطرناکی است، نوعی تبلیغ مذهبی که با ارزش‌های عرف تطبیق نمی‌کند. در فرانسه که در مورد تقریباً همه چیز این قدر آزادی هست، درباره‌ی این موضوع، فضایی پر از سوءظن حاکم است. اخیراً مقاله‌ی مفصلی، به موضوع شست و شوی مغزی افراد بی‌احتیاط توسط گروه‌های خاصی پرداخته بود. مردم آزادند همه چیزشان را انتخاب کنند – مدرسه، دانشگاه، خمیردندان، اتومبیل، فیلم، شوهر، زن، معشوقه – اما وقتی پای عقاید دینی به میان می‌آید، برخورد حکومت طوری است که انگار مردم شعور کافی ندارند و به راحتی می‌شود از آن‌ها سوءاستفاده کرد.

می‌پرسم: «چه طور مشهور شدید؟»

«هیچ تصویری ندارم. اگر می‌دانستم، از این شخص برای

معرفی رستورانم استفاده می‌کردم.»

و فقط برای این که هیچ شکی در من ایجاد نکند، انگار نمی‌داند من کی‌ام، می‌گوید: «پای فرقه‌ای در میان نیست، مطمئن باشید. فقط هنرمندند.»

در سالن باز شده، مردم وارد می‌شوند – البته قبل از ورود، کنار در، در سبد کوچکی پنج یورو می‌اندازند. داخل سالن، روی سکویی که به شکلی ابتکاری سر هم شده، دو جوان و دو دختر ایستاده‌اند. همه‌شان دامن سفید و گردی به تن دارند که دور بدنشان دایره‌ی بزرگی درست می‌کند. غیر از آن چهار نفر، مرد مسن تری را می‌بینم که یک طبل کونگا جلوییش گذاشته، و زنی با صفحه‌ی برنزی عظیمی که دورتادورش لامپ نصب شده؛ هر بار ناخواسته به سازش دست می‌زند، صدای یک جور باران فلزی به گوش می‌رسد.

یکی از جوان‌ها می‌خائیل است که حالا با جوانی که در مراسم امضای کتاب دیدم، کاملاً فرق دارد: چشم‌هایش به نقطه‌ای خالی در فضا دوخته شده، بدون هیچ درخشش خاصی.

مردم روی صندلی‌های پراکنده در سالن می‌نشینند. پسرها و دخترهایی که طوری لباس پوشیده‌اند که اگر در خیابان می‌دیدمشان، فکر می‌کردم گروهی معتاد به مواد مخدر سنگینند. مدیران یا کارمندان میان سال با همسرانشان، دو سه کودک نه ده ساله که احتمالاً با پدر و مادرشان آمده‌اند و چند شخص مسن، که برای آمدن به آن‌جا دچار زحمت زیادی شده‌اند، چرا که نزدیک‌ترین ایستگاه مترو حدود پنج خیابان آن طرف‌تر است.

می‌نوشند، سیگار می‌کشند، با صدای بلند حرف می‌زنند، انگار نه انگار که آن چند نفر روی سکو ایستاده‌اند. کم‌کم سروصدایشان بالا می‌گیرد، قهقهه‌های بلند به گوش می‌رسد، فضایی پر از شادی و جشن است. فرقه؟ فقط ممکن است یک انجمن اخوت سیگاری‌ها باشد. با اضطراب از این طرف به آن طرف نگاه می‌کنم، هر زنی را که می‌بینم، فکر می‌کنم استر است، اما همین که نزدیک می‌شوم، می‌بینم کس دیگری است –

گاهی هیچ شباهتی به همسر ندارد. (چرا عادت نمی‌کنم بگویم «همسر سابقم»؟)

از زن خوش لباسی می‌پرسم ماجرا از چه قرار است. مشتاق است جوابم را بدهد. طوری نگاهم می‌کند که انگار یک نوآموزم، کسی که باید اسرار زندگی را به او آموخت. می‌گوید: «داستان‌های عشقی. داستان و انرژی.»

داستان و انرژی. بهتر است اصرار نکنم، هرچند ظاهرش نشان می‌دهد کاملاً سرعقل است. فکر می‌کنم از کس دیگری پرسم، اما بعد تصمیم می‌گیرم آرام بمانم. به زودی خودم می‌فهمم. آقایی در کنارم نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند:

«کتاب‌های شما را خوانده‌ام. معلوم است. می‌دانم چرا آمده‌اید این جا.»

ترس برم می‌دارد: مبادا رابطه‌ی میخائیل و زنم را می‌داند؟ یعنی باید دوباره حرفم را تصحیح کنم؟ رابطه‌ی میان آدم‌های روی سکو و زن سابقم را.

«نویسنده‌ای مثل شما حتماً تنگ‌رها* را می‌شناسد. خیلی نزدیک به چیزی است که شما اسمش را گذاشته‌اید رزم‌آور نور.» نفس راحتی می‌کشم: «البته.»

و فکر می‌کنم: تاحالا اسمشان را هم نشنیده‌ام. بیست دقیقه بعد، وقتی دود سیگار تقریباً هوای سالن را غیرقابل تنفس می‌کند، صدای زمزمه‌ی صفحه‌ی فلزی منور به گوش می‌رسد. انگار با یک معجزه، سر و صدا فرو می‌خوابد، هرج و مرج حاکم بر آن‌جا، حال و هوایی مذهبی به خود می‌گیرد: هم سکو و هم حاضران در سکوت کامل فرو می‌روند، فقط سر و صدای رستوران مجاور به گوش می‌رسد.

میخائیل که انگار در خلسه است و همچنان به آن نقطه‌ی نامرئی پیش رویش چشم دوخته، شروع می‌کند:

«بنا به یک اسطوره‌ی آفرینش مغولی: سگی وحشی، کبود، آبرنگ در آغاز آمد پدید از نهفت قضایش رقم زد سپهر بلند که ماده‌گوزنی و را باد جفت.»

صدایش عوض شده، زنانه‌تر است، مطمئن‌تر است.

«... و بدین گونه داستانی عاشقانه شروع می‌شود. سگ وحشی با شهامت و قدرتش، ماده‌گوزن با لطافت، اشراق و زیبایی‌اش. شکارچی و شکار به هم می‌رسند، به هم دل می‌بازند. بنا به قانون طبیعت، یکی باید دیگری را نابود کند... اما عشق، خوب و بد نمی‌شناسد، آبادی و ویرانی نمی‌شناسد، در عشق فقط حرکت است و بس. عشق قوانین طبیعت را تغییر می‌دهد.»

زن با دست علامت می‌دهد و هر چهار نفر دور خود می‌گردند. «در استپ‌های سرزمین زادگاه من، سگ وحشی حیوانی مادینه است. حساس است، مطابق غریزه‌اش شکار می‌کند، اما همزمان محجوب است. وحشی‌گری نمی‌کند، برنامه‌ریزی می‌کند. شجاع و محتاط و سریع است. در یک ثانیه از وضعیت آرمیدگی کامل بیرون می‌آید و به طرف هدفش می‌جهد.»

فکر می‌کنم: «وگوزن؟» دیگر به داستان نوشتن عادت کرده‌ام؛ میخائیل هم به داستان‌گویی عادت دارد و به سؤالی که در فضا چرخ می‌زند، پاسخ می‌دهد:

«گوزن خصوصیات نرینه دارد: سرعت، شناخت زمین. هر دو در دنیا‌های نمادین خود سفر می‌کنند، دو ناممکن، هم را می‌یابند، و از آن جاکه بر سرشت و موانع درونی خود غلبه می‌کنند، دنیای ممکنات را هم دگرگون می‌کنند. اسطوره‌ی مغولی چنین است: عشق در سرشت‌های متفاوت زاده می‌شود. عشق در تضاد نیرو می‌یابد. عشق در رویارویی و دگردیسی دوام می‌یابد.»

‘هرکس زندگی خودش را دارد. جهان برای رسیدن به این جا بهای گزافی پرداخته، به بهترین شکلی که می توانیم، زندگی مان را سازمان می بخشیم؛ آرمانی نیست، اما می توانیم همزیستی کنیم. اما چیزی کم است... همیشه چیزی کم است، و برای همین است که امشب این جا جمع شده ایم: تا هرکس به دیگران کمک کند تا کمی به دلیل وجودش بیندیشد. داستان هایی بگوییم که معنایی ندارد، دنبال حقایقی برویم که در روش معمول درک واقعیت نمی گنجد، تا این که، شاید تا یکی دو نسل دیگر، راه دیگری بیایم.

‘دانته ی ایتالایی در کمدی الهی می گوید: آن گاه که انسان به عشق راستین اجازه ی ظهور دهد، آن ساختارهای نهادینه ی پیشین نابود می شود و توازن هرچه درست و حقیقت می پنداشتیم، بر هم می خورد. جهان زمانی حقیقی است که انسان عشق را بشناسد.... پیش از آن، زندگی می کنیم، با این خیال که عشق را می شناسیم، اما شهامتش را نداریم تا آن طور که هست، با آن روبه رو شویم.

‘عشق نیرویی وحشی است. اگر بکوشیم مهارش کنیم، نابودمان می کند. اگر بخواهیم اسیرش کنیم، ما را به بردگی می کشاند. اگر سعی کنیم آن را بفهمیم، در سرگشتگی و حیرانی بر جایمان می گذارد.

‘این نیرو در جهان است تا به ما شادی ببخشد، تا ما را به خدا و به هم نزدیک تر کند: و اما باز، این طور که امروز عشق می ورزیم، برای هر دقیقه آرامش، باید یک ساعت اضطراب بکشیم.»
میخائیل مکث کرد. صفحه ی فلزی عجیب دوباره به صدا در آمد.

«بر خلاف همه ی پنج شنبه ها، امروز داستان های عشقی تعریف نمی کنیم. داستان های ضدعشق می گوییم. وقتی سطح را

بینیم، عمق را درک می کنیم. رسوم و ارزش های ما در این سطح است. وقتی بتوانیم آن را سوراخ کنیم، خودمان را آن جا می بینیم. کی شروع می کند؟»

چند نفر دست شان را بلند کردند. میخائیل به دختری اشاره کرد که عرب به نظر می رسید. دختر به طرف مردی برگشت که آن طرف سالن، تنها نشسته بود:

«تا حالا موقع هماغوشی، دچار ناتوانی جنسی شده اید؟»

همه خندیدند. اما مرد از پاسخ مستقیم طفره رفت.

«ظاهراً دوست پسر شما ناتوانی جنسی دارد!»

همه دوباره خندیدند. حرف های میخائیل مرا به شک انداخته بود که شاید فرقه ی تازه ای در حال تشکیل است، اما فکر کردم در جلسات این فرقه ها، کسی سیگار نمی کشد، نمی نوشد، یا درباره ی رفتار جنسی دیگران سؤال های عجیب و غریب نمی پرسد.

دختر با صدای محکمی می گوید: «نه. اما گاهی این مشکل برایش پیش آمده. می دانم اگر سؤال را جدی بگیرید، جواب می دهید: “بله، برایم این اتفاق افتاده.” همه ی مردها در تمام فرهنگ ها و کشورها، فارغ از عشق یا جذابیت جنسی، ناتوانی جنسی را تجربه کرده اند، اغلب با کسی که بیش تر از همه او را می خواهند. طبیعی است.»

بله، طبیعی است. موقعی که فکر می کردم مشکلی دارم، روان پزشکی همین جواب را به من داد.

دختر ادامه می دهد:

«بنابراین، داستانی که برایمان گفته اند، این است: تمام مردها همیشه می توانند ارکشن داشته باشند. وقتی موفق نمی شوند، گمان می کنند ناتوانی دارند، و زن ها فکر می کنند برای آن مرد جذابیت کافی ندارند. این موضوع یک تابو است، و بنابراین مرد درباره اش

با دوستانش حرف نمی‌زند و این جمله‌ی مشهور را به زن می‌گوید: اولین بار بود این اتفاق افتاد. از خودش خجالت می‌کشد. خیلی وقت‌ها، این باعث می‌شود از طرف مقابلش دوری کند، در حالی که اگر فرصت دوباره و سه‌باره و چهارباره‌ای به او می‌دادند، شاید می‌توانست رابطه‌ای عالی با او داشته باشد. اگر به عشق دوستان بیش‌تر اعتماد داشته باشد، اگر واقعیت را بگوید، پی می‌برد که تنها کسی نیست که دچار این مشکل می‌شود. اگر به عشق آن زن اعتماد بیش‌تر داشته باشد، احساس حقارت نمی‌کند. همه دست می‌زنند. دوباره سیگارها را روشن می‌کنند، ظاهراً افراد زیادی در آن جا - مرد و زن - نفس راحتی کشیده‌اند. میخائیل به مردی اشاره می‌کند که قیافه‌اش شبیه مدیرهای شرکت‌های چندملیتی است.

«من وکیل، بیش‌تر درگیر پرونده‌های جدایی متنازع^۱ فیه.» کسی از میان جمعیت می‌پرسد: «متنازع^۲ فیه یعنی چه؟» وکیل پاسخ می‌دهد: «وقتی زن یا مرد موافق جدایی نباشد.» آزرده است که حرفش را قطع کرده‌اند، ظاهراً به نظرش عجیب می‌آید که کسی معنای واژه‌ای به این سادگی را نمی‌داند. میخائیل با اقتداری که هرگز از جوانی که در مراسم امضای کتاب دیده بودم، انتظار نداشتم، می‌گوید: «ادامه بدهید.» وکیل اطاعت می‌کند:

«امروز از مؤسسه‌ی منابع انسانی و حقوقی در لندن گزارشی دریافت کردم. مضمونش این بود:

الف) دو سوم کارمندان هر شرکت، نوعی رابطه‌ی عاطفی با هم دارند. فکرش را بکنید! معنایش این است که در دفتری با سه کارمند، دو نفرشان نوعی رابطه‌ی نزدیک با هم پیدا می‌کنند.

ب) ده درصد به خاطر همین موضوع کارشان را ترک می‌کنند، چهل درصد رابطه‌هایی دارند که بیش‌تر از سه ماه طول

می‌کشد، و در بعضی از مشاغل که غیبت درازمدت کارمندا را از خانه می‌طلبد، از ده نفر دست کم هشت نفر با هم رابطه‌ی جدی پیدا می‌کنند. باور نکردنی نیست؟»

یکی از جوان‌هایی که لباسش باعث می‌شود فکر کنی عضو یک گروه اوباش است، می‌گوید: «وقتی پای آمار به میان می‌آید، باید به آن احترام بگذاریم! ما همه به آمار اعتقاد داریم! آمار یعنی این که مادرم باید به پدرم خیانت کند، تقصیری هم ندارد، کار آمار است!»

باز هم خنده، باز هم سیگار، باز هم آرامش، انگار آن جا، در آن جمعیت، مردم چیزهایی را می‌شنوند که همیشه دوست داشته‌اند بشنوند، و این آن‌ها را از نوعی اضطراب می‌رهاند. به استر فکر می‌کنم، و به میخائیل: «در مشاغلی که غیبت درازمدت از خانه را می‌طلبد، از هر ده نفر هشت نفر.»

به خودم فکر می‌کنم، و به دفعات متعددی که این اتفاق برای من هم افتاده. هر چه باشد، پای آمار در میان است. ما تنها نیستیم. داستان‌های دیگری می‌گویند - حسادت، افسردگی، ترک خانه - اما دیگر گوش نمی‌دهم. زهیر من با تمام شدتش برگشته. با مردی زیر یک سقف که همسر را دزدیده، هر چند، چند لحظه‌ای فکر کردم در یک گروه درمانی شرکت کرده‌ام. مرد مجاورم که مرا شناخت، می‌پرسد از برنامه خوشم آمده یا نه. لحظه‌ای حواسم را از زهیر منحرف می‌کند. با کمال میل جواب می‌دهم.

«هدف این کار را نمی‌فهمم. شبیه یک گروه خودیاری است. مثل جلسات الکلی‌های ناشناس یا خانواده‌درمانی.»

«اما مگر چیزهایی که می‌شنوید واقعیت ندارد؟»

«ممکن است. اما تکرار می‌کنم: هدفش چی است؟»

«مهم‌ترین بخش امشب این نیست... فقط برای این است که احساس تنهایی نکنیم. وقتی زندگی‌مان را برای همه تعریف

می‌کنیم، سرانجام پی می‌بریم که بیش‌تر مردم مشکل ما را تجربه کرده‌اند.»

«نتیجه‌ی عملی‌اش چی است؟»

«اگر تنها نباشیم، نیروی بیش‌تری پیدا می‌کنیم تا بفهمیم کجا را اشتباه رفته‌ایم و می‌توانیم تغییر مسیر بدهیم. اما همان‌طور که گفتم، این فقط یک مرحله‌ی انتقالی است، بین حرف‌های اول جلسه‌ی آن جوان و لحظه‌ی برانگیختن انرژی.»

«آن پسرک کی است؟»

صحبت‌مان با زمزمه‌ی صفحه‌ی فلزی قطع می‌شود. این بار پیرمرد پشت طبل کونگا صحبت می‌کند:

«قسمت منطقی برنامه تمام شد. حالا می‌رویم سراغ مراسم. مراسمی که شامل همه می‌شود، همه را عوض می‌کند. برای کسانی که امروز برای بار اول به این جا آمده‌اند، می‌گویم که این رقص ظرفیت ما را برای پذیرش عشق افزایش می‌دهد. عشق تنها چیزی است که هوش و خلاقیت را فعال می‌کند، تنها چیزی که ما را منزله و آزاد می‌کند.»

سیگاراها را خاموش می‌کنند، سر و صدای فنجان‌ها می‌خوابد. سکوت غریب دوباره بر سالن فرو می‌افتد، و یکی از دخترها دعایی می‌خواند.

«ای بانو، به حرمت تو می‌رقصیم. باشد که رقصمان ما را تا بلندای پرواز در آورد.»

گفت «ای بانو»، یا اشتباه شنیدم؟

مطمئناً گفت «ای بانو».

دختر دیگری چهار شمع‌دان پر شمع روشن می‌کند، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. چهار فرد سفیدپوش، با دامن‌های گرد از سکو پایین می‌آیند و به میان حضار می‌روند. دومین جوان، حدود نیم

ساعت، با صدایی که انگار از شکمش بیرون می‌آید، آهنگی یکنواخت و تکراری می‌خواند، اما این آهنگ - در کمال تعجب - باعث می‌شود زهیرا کمی از یاد ببرم، آرام بگیرم، نوعی خواب آلودگی به من دست می‌دهد. حتی یکی از بچه‌ها که در طول «داستان‌های عشقی» مدام این طرف و آن طرف می‌دوید، حالا ساکت است و به سکو خیره شده. بعضی از حاضران چشم‌هایشان را بسته‌اند، عده‌ای به زمین خیره شده‌اند یا به نقطه‌ای ثابت و نامرئی چشم دوخته‌اند؛ همان‌طور که مدتی پیش، دیدم میخائیل به نقطه‌ای نامرئی چشم دوخته بود.

وقتی از خواندن دست می‌کشد، سازهای ضربی به صدا در می‌آید - یا همان صفحه‌ی فلزی با لامپ‌هایش، و آن طبل کونگا - با ضرباهنگی بسیار شبیه موسیقی‌ای که خیلی در آیین‌های مذهبی آفریقایی شنیده بودم.

سفیدپوشان دور خودشان چرخ می‌زنند - و مردم، در آن مکان شلوغ، جا باز می‌کنند تا دامن‌های گرد آن‌ها در هوا به گردش درآید. ضرباهنگ سازها تندتر می‌شود و چرخش آن چهار نفر هم. از خود صداهایی بیرون می‌دهند که کلماتش در هیچ زبان شناخته شده‌ای یافت نمی‌شود... انگار دارند مستقیماً با فرشته‌ها صحبت می‌کنند، یا آن‌طور که خودشان می‌گفتند، با «بانو».

مرد کناری‌ام از جا برمی‌خیزد و شروع می‌کند به رقصیدن و بر زبان آوردن جملات نامفهوم. ده یازده نفر دیگر هم همین کار را می‌کنند، و دیگران با هاله‌ای از احترام و تحسین، بدرقه‌شان می‌کنند.

نمی‌دانم آن رقص چه قدر طول کشید، اما انگار صدای آن سازها از ضربان قلب من پیروی می‌کرد. به شدت میل داشتم خودم را

تسلیم کنم، کلمات عجیب و غریب بگویم، بدنم را حرکت بدهم... آمیزه‌ای از حس خویشتن‌داری و حماقت لازم بود تا مثل دیوانه‌ها شروع نکنم به چرخ زدن. اما بعد، برای اولین بار، شبخ استریا زهیر، خندان جلویم ظاهر شد و از من خواست بانو را ستایش کنم. خیلی مقاومت کردم تا وارد آن مراسم ناآشنا نشوم، و صبر کنم تا همه چیز زود تمام شود. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم بر این که آن شب آن جا چه می‌کردم. باید با میخائیل حرف می‌زدم و وادارش می‌کردم مرا نزد زهیرم ببرد... اما احساس کردم بی‌حرکت ماندن غیرممکن است. از روی صندلی برخاستم، و موقعی که با احتیاط و کم‌رویی قدم‌های اول را تمرین می‌کردم، ناگهان موسیقی قطع شد.

سالن فقط با نور شمع روشن شده بود. تنها چیزی که به گوشم می‌رسید، صدای نفس‌های بریده‌ی کسانی بود که می‌رقصیدند. کم‌کم صدای نفس‌ها کم شد، چراغ‌ها را روشن کردند، و همه چیز ظاهراً به حالت اول برگشت. لیوان‌ها را دوباره از آبجو و شراب و آب و نوشابه پر کردند، بچه‌ها شروع کردند به دویدن و سر و صدا، و کمی بعد همه شروع کردند به حرف زدن... انگار هیچ، مطلقاً هیچ اتفاق دیگری نیفتاده بود.

دختری که شمع‌ها را روشن کرد، گفت: «وقت این ملاقات دارد تمام می‌شود. آلمان^۱ داستان آخر را می‌گوید.» آلمان همان زنی بود که صفحه‌ی فلزی را می‌نواخت. لهجه‌اش نشان می‌داد در شرق زندگی کرده است.

«استاد، بوفالویی داشت. وقتی شاخ‌های دور از هم او را می‌دید، فکر می‌کرد که اگر بتواند بین دو شاخ او بنشیند، انگار بر تخت پادشاهی نشسته است. یک روز متوجه شد که

حواس جانور جای دیگری است و رفت و بین دو شاخ او نشست. همان وقت بوفالو از جایش بلند شد و او را به کناری پرتاب کرد.

‘همسرش که این را دید، زد زیر گریه. ‘استاد، بعد که به هوش آمد، گفت: “گریه نکن. صدمه خوردم، اما کاری را کردم که دلم می‌خواست.” ‘مردم کم‌کم آن جا را ترک کردند. از مرد کناری‌ام پرسیدم چه احساسی داشته است.

«خودتان می‌دانید. در کتاب‌هایتان درباره‌ی این کار نوشته‌اید.» نمی‌دانستم، اما باید تظاهر می‌کردم. «شاید بدانم. اما می‌خواهم مطمئن بشوم.» طوری نگاهم کرد که انگار نمی‌دانم، و برای اولین بار شک کرد که آیا من همان نویسنده‌ای هستم که فکر کرده؟ جواب داد: «در تماس با انرژی جهان قرار گرفتم. خدا از درون روحم گذشت.»

و رفت تا مجبور به توضیح نشود. در سالن خالی، فقط من ماندم و آن چهار نفر و آن دو نوازنده. زن‌ها به توالی زنانه‌ی رستوران رفتند، احتمالاً می‌خواستند لباسشان را عوض کنند. مردها در همان سالن لباس‌های سفید را از تنشان بیرون آوردند و لباس‌های معمولی‌شان را پوشیدند. بعد، شمعدان‌ها و سازها را در دو صندوق بزرگ گذاشتند.

آقای مسن‌تر که در طول مراسم طبل می‌زد، شروع کرد به شمردن و تقسیم پول‌ها به شش قسمت مساوی. فکر می‌کنم میخائیل تازه در آن لحظه متوجه حضور من شد.

«انتظار داشتم این جا ببینمتان.»

«فکر می‌کنم دلیلش را هم بدانی.»

«حالا که گذاشته‌ام انرژی الهی از جسم من بگذرد، دلیل همه چیز را می‌دانم. دلیل عشق و جنگ را می‌دانم. می‌دانم یک مرد چرا دنبال زن محبوبش می‌گردد.»

احساس کردم دوباره بر لبه‌ی تیغ حرکت می‌کنم. اگر می‌دانست به خاطر زهیرم آن جایم، پس این را هم می‌دانست که حضورم، تهدیدی است برای رابطه‌ی او با استر.

«می‌توانیم مثل دو تا مرد شریف با هم صحبت کنیم که برای چیزی می‌جنگند که به زحمتش می‌ارزد؟»

میخائیل لحظه‌ای مردد به نظر رسید. ادامه دادم:

«می‌دانم که صدمه می‌بینم، مثل استادی که می‌خواست بین شاخ‌های گاو بنشیند. اما فکر می‌کنم سزاوارشم. به خاطر رنجی که باعثش بوده‌ام — هرچند ناهشیارانه — سزاوارشم. فکر می‌کنم اگر به عشق استر احترام می‌گذاشتم، ترکم نمی‌کرد.»

میخائیل گفت: «تو هیچ چیز را نمی‌فهمی.»

این جمله‌اش مرا آزرده. چه طور یک پسرک ۲۵ ساله به یک مرد باتجربه، رنج کشیده و سرد و گرم زندگی چشیده، می‌گفت هیچ چیز نمی‌فهمد؟ اما باید خویشتن‌داری می‌کردم، باید خودم را خوار می‌کردم، باید دست به هرکاری که لازم بود، می‌زدم: نمی‌توانستم به زندگی با اشباح ادامه بدهم، نمی‌توانستم بگذارم سراسر دنیا به همچنان تحت سلطه‌ی زهیر به بقایش ادامه بدهد.

«شاید واقعاً نمی‌فهمم: دقیقاً برای همین این جایم. تا بفهمم. تا بفهمم چه شده، و این طوری خودم را آزاد کنم.»

«همه چیز را خیلی خوب می‌فهمیدی، و ناگهان از فهمیدن دست کشیدی؛ دست کم استر به من این طور گفت. هر شوهری، از لحظه‌ای به بعد، زنش را بخشی از لوازم اثاث خانه می‌داند.»

و سوسه شدم بگویم: «پس بهتر بود خودش به من می‌گفت. به من فرصت می‌داد تا خطاهایم را اصلاح کنم، نه این که مرا بگذارد و برود سراغ پسر بیست و چند ساله‌ای که دیر یا زود مثل من رفتار می‌کند.» اما جمله‌ی بسیار محافظه کارانه تری از دهانم خارج شد: «گمان نمی‌کنم این طور باشد. تو کتاب مرا خوانده‌ای. به مراسم امضای کتاب من آمدمی، چون احساس مرا می‌دانستی و می‌خواستی آرامم کنی. قلبم هنوز پاره پاره است: تا حالا اسم زهیر را شنیده‌ای؟»

«من کتاب‌های بورخس را خوانده‌ام. معنای زهیر را می‌دانم.»
«استر تمام فضای زندگی‌ام را اشغال کرده. فکر می‌کردم وقتی احساسم را بنویسم، از حضورش راحت می‌شوم. امروز او را به شکلی خاموش تر دوست دارم، اما هنوز نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. همان طور که خودت گفتی، هیچ چیز نمی‌فهمم.»

برایم سخت بود که آن جا بایستم و به معشوق همسرم التماس کنم که در درک اتفاق پیش آمده، کمکم کند. اگر میخائیل به مراسم امضای کتاب نیامده بود، شاید همان یک لحظه‌ای که در کلیسای ویتوریا از سرگذرانده بودم، برایم کافی بود. آن جا عشقم را پذیرفتم و بعد توانستم زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را بنویسم. اما سرنوشت برنامه‌های دیگری داشت و صیرف امکان ملاقات دوباره با همسرم، تعادل همه چیز را بر هم زد.

میخائیل بعد از زمان درازی گفت: «با هم ناهار بخوریم؟ تو واقعاً هیچ چیز را نمی‌فهمی. اما انرژی ایزدی که امروز از بدنم گذشت، با تو مهربان است.»

برای روز بعد قرار ناهار گذاشتیم. در راه برگشت، به یاد گفت‌وگویی افتادم که سه ماه پیش از ناپدید شدن استر، با هم داشتیم.

گفت و گویی درباره‌ی عبور انرژی ایزدی از بدن انسان.

«يك لحظه‌ی تاریخی؟»

«نه، این برای به خطر انداختن زندگی کافی نیست. در واقع...
جوهر حقیقی انسان را تجربه می‌کنند.»

«جنگ.»

«نه، عشق.»

«تو هم مثل آن‌ها شده‌ای.»

«فکر می‌کنم همین طور است.»

«به خبرگزاری‌ات بگو که دیگر بس است.»

«نمی‌توانم. برایم مثل داروست. اگر در میدان جنگ باشم،
زندگی‌ام معنایی دارد. روزها بدون حمام می‌مانم، از همان جیره‌ی
غذایی سربازها می‌خورم، شب‌ها فقط سه ساعت می‌خوابم، با
غرش گلوله‌ها بیدار می‌شوم، می‌دانم هر لحظه ممکن است کسی
نارنجکی بیندازد کنار ما، و این باعث می‌شود... زندگی کنم،
می‌فهمی؟ زندگی کنم! به هر لحظه عشق بورزم، به هر ثانیه، جایی
برای غم و شک و هیچ چیز نیست: فقط عشق عظیمی به زندگی
می‌ماند. حواست به من است؟»

«کاملاً.»

«انگار... يك نور الهی... آن جاست، وسط جنگ، وسط
چیزی که محل حضور شرّ است. قبل و بعدش ترس وجود دارد،
اما نه در لحظه‌ای که گلوله‌ها شلیک می‌شود. در لحظه‌ی شلیک
گلوله‌ها، انسان به مرز وجودش می‌رسد: می‌تواند قهرمانانه‌ترین
یا غیرانسانی‌ترین کارها را بکند. زیر باران گلوله می‌رود تا رفیقی
را نجات بدهد، و همزمان به هر جنبه‌ای هم تیر می‌اندازد...
بچه، زن، هرکسی در خط حمله باشد، کشته می‌شود. کسی را
می‌بینی که از شهری دورافتاده و کوچک آمده که در آن هیچ
اتفاقی نمی‌افتد و در شهر خودش آدم شریفی است. اما همین

«نگاه‌شان واقعاً فرق دارد. آره، از مرگ می‌ترسند، اما بالاتر از
آن، در چشم‌هایشان تصور قربانی شدن را می‌بینی. زندگی‌شان در
آن لحظه معنایی دارد، چون به خاطر چیزی از دستش می‌دهند.»
«منظورت سربازهاست؟»

«آره، سربازها... و چیزی که قبولش برایم وحشتناک است، اما
نمی‌توانم وانمود کنم که ندیده‌ام. جنگ يك آیین است. آیین
خون، و نیز آیین عشق.»
«خُل شده‌ای.»

«شاید. خبرنگارهای جنگی دیگری را هم می‌شناسم که از
کشوری به کشور دیگر می‌روند و انگار مرگِ روزمره، بخشی از
زندگی‌شان است. از چیزی نمی‌ترسند، مثل يك سرباز با خطر
روبه‌رو می‌شوند. این همه به خاطر يك خبر؟ باورم نمی‌شود.
دیگر نمی‌توانند بدون خطر و ماجراجویی و آدرنالین در خونشان
زندگی کنند. خبرنگاری که زن و سه تا بچه داشت، به من گفت
بهترین احساس را در میدان جنگ دارد... هرچند خانواده‌اش را
می‌پرستید و مدام از زن و بچه‌هایش حرف می‌زد.»

«واقعاً درکش غیرممکن است. استر، نمی‌خواهم در زندگی‌ات
داخلت کنم، اما فکر می‌کنم این تجربه برایت بد تمام می‌شود.»
«بد، زندگی بدون معناست. در جنگ، همه می‌دانند که اتفاق
خیلی مهمی را تجربه می‌کنند.»

آدم، به موزه‌ها حمله می‌کند، اشیایی را نابود می‌کند که قرن‌ها دوام آورده، چیزهایی را می‌دزد که لازم ندارد. به جای آن که قساوت‌هایش را مخفی کند، از آن‌ها عکس می‌گیرد و افتخار می‌کند. دنیای دیوانه‌ای است. بعد کسی را می‌بینی که همیشه شیداد و خائن بوده، اما حالا فضایی رفاقت و اتحاد را حس می‌کند و دیگر نمی‌تواند دست به خطا بزند. در واقع، همه چیز برعکس عمل می‌کند.»

«کمکت کرده تا جواب سؤالی را پیدا کنی که هانس در آن کافه بار توکیو از فریتس پرسید؟»

«آره. جوابش جمله‌ای از کشیش عیسوی تیلار دُشاردن^۱ است، که می‌گوید چیزی به نام عشق دنیای ما را احاطه کرده: "اینک بر انرژی باد و دریا و آفتاب تسلط یافته‌ایم. اما روزی که انسان بر انرژی عشق تسلط یابد، کاری به اهمیت کشف آتش انجام داده است."»

«این را فقط به این خاطر یاد گرفتی که رفتی به جبهه؟»

«نمی‌دانم. اما... شاید متناقض به نظر بیاید، اما دیدم که در جنگ آدم‌ها شادند. دنیا برایشان معنایی دارد. گفتم که، قدرت مطلق، یا قربانی شدن به خاطر یک هدف، معنایی به زندگی‌شان می‌دهد. می‌توانند بدون حد و مرز عشق بورزند، چرا که چیزی ندارند تا از دست بدهند. یک سرباز زخمی محتضر هیچ وقت به گروه پزشکی نمی‌گوید: "خواهش می‌کنم جانم را نجات بدهید!" معمولاً آخرین کلماتش این است که: "به زن و بچه‌ام بگویید دوست‌شان دارم." در لحظه‌ی نویدی، از عشق حرف می‌زنند!»

«پس به نظر تو، آدم فقط وقتی در جنگ است، معنای زندگی را می‌فهمد.»

«اما ما همیشه در جنگیم. همیشه با مرگ می‌جنگیم، هر چند می‌دانیم که سرانجام مرگ پیروز می‌شود. این موضوع در جنگ‌های مسلحانه بارزتر است، اما در زندگی روزمره هم همین است. غم همیشگی، تجملی است که وسع ما به آن نمی‌رسد.»

«می‌خواهی چه کار کنم؟»

«به کمک احتیاج دارم. کمک این نیست که بگویی: برو استعفا بده. این، وضع را از قبل هم آشفته‌تر می‌کند. باید برای هدایت این چیز راهی پیدا کنیم، تا بگذاریم انرژی این عشق ناب و مطلق، از بدنمان بگذرد و در اطراف پخش بشود. تنها کسی که تا حالا مرا درک کرده، مترجمی است که می‌گوید الهام‌هایی درباره‌ی این انرژی داشته، اما به نظرم او کمی از واقعیت پرت است.»

«تصادفاً منظورت عشق به خدا نیست؟»

«اگر کسی بتواند بی قید و شرط، محبوبش را دوست بدارد، دارد عشق به خدا را نشان می‌دهد. اگر عشق به خدا را تجلی بدهد، هم نوعش را هم دوست می‌دارد. اگر هم نوعش را دوست بدارد، خودش را هم دوست می‌دارد. اگر خودش را دوست بدارد، همه چیز برمی‌گردد سر جای خودش. تاریخ عوض می‌شود.»

«تاریخ هرگز به خاطر سیاست یا فتوحات یا فرضیه‌پردازی یا جنگ عوض نمی‌شود. از آغاز زمان دیده‌ایم که این چیزها فقط تکرار می‌شود و چیزی را عوض نمی‌کند. تاریخ وقتی عوض می‌شود که بتوانیم از انرژی عشق استفاده کنیم، همان طور که از انرژی باد، دریا، یا اتم استفاده می‌کنیم.»

«فکر می‌کنی می‌توانیم دنیا را نجات بدهیم؟»

«فکر می‌کنم خیلی‌ها مثل من فکر می‌کنند. کمکم می‌کنی؟»

«البته، اما باید به من بگویی چه کار کنم.»

«اما دقیقاً همین را نمی‌دانم.»

1. Teilhard de Chardin

«اصطلاح را اشتباه به کار نبر: همسر سابقم. خواهشی دارم: مرا ببر پیشش. می‌خواهم در چشم‌هایم نگاه کند و بگوید چرا رفته. فقط در این صورت می‌توانم از دست زهیرم رها بشوم. وگرنه روز و شب، شب و روز، خاطرات مشترکمان را صدها و هزارها بار برای خودم مرور می‌کنم. مدام سعی می‌کنم بفهمم در چه لحظه‌ای اشتباه کردم و راهمان از آن به بعد از هم جدا شد.» می‌خندد.

«مرور خاطرات فکر خوبی است، انگار همه‌چیز را عوض می‌کند.»

«عالی است. اما ترجیح می‌دهم بحث‌های فلسفی را کنار بگذارم. می‌دانم تو هم مثل همه‌ی جوان‌ها، قاعده‌ی دقیقی برای اصلاح کار دنیا داری. اما تو هم مثل همه‌ی جوان‌ها، روزی به سن و سال من می‌رسی و می‌بینی تغییر اوضاع به این سادگی هم نیست. اما حالا بحث درباره‌اش بی‌فایده است... می‌توانی لطفی را که خواستم در حقم بکنی؟»

«اول سؤالی دارم: با تو خداحافظی کرد؟»

«نه.»

«گفت می‌خواهد برود؟»

«نگفت. خودت می‌دانی.»

«فکر می‌کنی استر این‌طور آدمی است؟ می‌تواند مردی را ترک کند که ده سال با او زندگی کرده؟ و پیش از رفتن، حتا با او روبه‌رو نشود تا دلیل رفتنش را بگوید؟»

«اما دقیقاً همین آشفته‌ام کرده. منظورت چیست؟»

روبرتو حرفمان را قطع کرد و پرسید چه می‌خوریم. میخائیل پیتزای ناپلی سفارش داد. من هم به روبرتو گفتم خودش چیزی برایم انتخاب کند. موقع آن نبود که گرفتار تردید انتخاب غذا

از وقتی که برای اولین بار به پاریس آمدم، آن پیزافروشی دوست‌داشتنی، پاتوقم شده بود و حالا دیگر بخشی از سرگذشت من هم بود. آخرین بار، بعد از گرفتن نشان رسمی هنر و ادب از وزارت فرهنگ، به آن جا رفتیم تا جشن بگیریم. البته دیگران معتقد بودند که باید در رستوران گران‌تر و پرزرق‌وبرق‌تری بزرگداشت رخدادی به این مهمی را می‌گرفتیم. اما روبرتو، صاحب پیتزافروشی، برای من نوعی طلسم مقدس شده بود؛ هر بار به رستوران او می‌رفتم، اتفاق خوبی در زندگی‌ام می‌افتاد.

«هم می‌توانم درباره‌ی مسایل عادی مثل بازتاب کتاب زمانی برای دیدن، زمانی برای دوختن صحبت کنم و هم درباره‌ی احساسات متناقضی که در برنامه‌ی تأثر داشت.»

حرفم را تصحیح کرد: «برنامه‌ی تأثر نبود، یک ملاقات بود. داستان تعریف می‌کنیم و برای انرژی عشق می‌رقصیم.»

«می‌توانم درباره‌ی هرچه می‌خواهی صحبت کنم. اما هر دو می‌دانیم برای چه این جاییم.»

«به خاطر همسرت.» میخائیلی که این حرف را زد، اکنون حال و هوای مبارزه‌طلبانه‌ی جوانان هم سن و سالش را داشت، و در او هیچ اثری از آن جوان کم‌روی مراسم امضای کتاب، یا آن رهبر معنوی در آن ملاقات نبود.

بشوم. تنها چیزی که واقعاً برایم مهم بود، این بود که در اسرع وقت یک بطری شراب قرمز بیاورد. روبر تو مارکش را پرسید، اولین اسمی را که به ذهنم رسید، گفتم. پی برد که دیگر نباید مزاحمم بشود، در تمام مدت ناهار نباید چیزی از من پرسد و خودش باید تصمیم‌های لازم را بگیرد، و بگذارد ذهنم متوجه مکالمه‌ام با جوان روبه‌رویم باشد.

شراب در عرض سی ثانیه رسید. گیلان‌هایمان را پر کردیم.

«چه کار می‌کند؟»

«می‌خواهی بدانی؟»

وقتی سؤال را با سؤال دیگری جواب می‌دهند،

عصبی می‌شوم.

«بله، می‌خواهم بدانم.»

«کلیم می‌بافد و زبان فرانسه درس می‌دهد.»

کلیم! زن من (زن سابقم! خواهش می‌کنم عادت کن!) که برای تمام زندگی‌اش پول داشت، که در دانشگاه خبرنگاری خوانده بود، که به چهار زبان حرف می‌زد، حالا با کلیم بافی و درس دادن به خارجی‌ها امرار معاش می‌کرد؟ باید خوشتن‌داری می‌کردم: نباید غرور مردانه‌ی او را جریحه‌دار می‌کردم، هرچند شرمنده بودم که نتوانستم هرچه استر می‌خواست، به او بدهم.

«خواهش می‌کنم، درک کن در این یک سال چه بر من گذشته.

نمی‌خواهم رابطه‌ی شما را تهدید کنم، فقط می‌خواهم دو ساعت او را ببینم. یا حتا اگر شده، یک ساعت.»

میخائیل کلماتم را مزمره کرد.

با لبخند گفت: «یادت رفت جواب سؤال را بدهی. فکر می‌کنی

استر آدمی است که بتواند مرد زندگی‌اش را ترک کند، بدون آن که دست‌کم خدا حافظی کند یا دلیل رفتنش را بگوید؟»

«فکر می‌کنم نه.»

«پس چرا این داستان او مرا ترک کرده را سر هم می‌کنی؟ چرا

می‌گویی نمی‌خواهم رابطه‌ی شما را تهدید کنم؟»

گیج شده بودم. چیزی به نام «امید» در وجودم احساس می‌کردم، هرچند نمی‌دانستم این امید چیست و از کجا می‌آید.

«منظورت این است که...»

«دقیقاً. منظورم این است که به نظر من او ترک نکرده، مرا هم

ترک نکرده. فقط ناپدید شده: برای مدتی، یا برای بقیه‌ی عمرش.

اما هر دو مان باید به این خواسته‌اش احترام بگذاریم.»

انگار نوری در آن پیتزافروشی درخشیدن گرفت که همیشه

خاطرات و داستان‌های خوب را به سوی من می‌آورد. نومیدانه

می‌خواستم حرف آن جوان را باور کنم، اکنون زهیر در تمام

اطرافم می‌تپید.

«می‌دانی کیجاست؟»

«می‌دانم. اما باید به سکوتش احترام بگذارم، هرچند برای من

هم دلتنگی زیادی آورده. این وضعیت برای من هم خیلی

گیج‌کننده است: یا استر از ملاقات با عشقی که می‌بلعد راضی

است، یا منتظر است یکی از ما به دیدنش برویم، یا مرد دیگری را

پیدا کرده، یا ترک دنیا کرده. به هر حال، اگر تصمیم بگیری بروی

سراغش، نمی‌توانم جلویت را بگیرم. اما فکر می‌کنم در راه باید

یاد بگیری که چه‌طور هم جسمش را پیدا کنی و هم روحش را.»

می‌خواستم بخندم. می‌خواستم در آغوشش بگیرم... یا

بکشمش... احساساتم با سرعتی باورنکردنی تغییر می‌کرد.

«تو و او...»

«با هم رابطه داشته‌ایم؟ نه، استر نمی‌خواست. اما در او،

شریکی را پیدا کردم که دنبالش می‌گشتم. کسی که کمکم کرد تا

مأموریتی را شروع کنم که به من سپرده شده بود. فرشته‌ای که درها، راه‌ها و جاده‌هایی را به رویم باز کرد که به ما اجازه می‌دهد - اگر بانو بخواهد - دوباره انرژی عشق را به سوی زمین بکشیم. ما هر دو یک مأموریت داریم.

و فقط برای این که آرامت کنم می‌گویم: من دوست دختری دارم، دختر موبوری که روی سکو بود. اسمش لوکرتسیا^۱ است، ایتالیایی است.»

«راست می‌گویی؟»

«به نام انرژی ایزدی راست می‌گویم.»

تکه پارچه‌ی تیره‌رنگی از جیبش بیرون آورد.

«این را می‌بینی؟ در واقع رنگ این پارچه سبز است، اما قهوه‌ای به نظر می‌رسد، چرا که آغشته به خون خشک شده است. در یکی از کشورهای دنیا، سربازی پیش از مرگ به استر وصیت کرد که پیراهنش را در آورد، تکه تکه کند و آن تکه‌ها را میان کسانی تقسیم کند که پیام آن مقتول را می‌فهمند. تو هم از این پارچه‌ها داری؟»

«استر هیچ وقت چیزی به من نگفت.»

«هروقت استر کسی را می‌بیند که باید این پیام را به او برساند، مقداری از خون آن سرباز را هم به او می‌بخشد.»

«این پیام چیست؟»

«اگر استر پیام را به تو نداده، فکر نمی‌کنم بتوانم چیزی بگویم، هرچند از من نخواستی موضوع را مخفی نگه دارم.»

«کس دیگری هم از این پارچه‌ها دارد؟»

«همه‌ی آن‌هایی که روی سکو بودند. ما با همیم، چون استر ما را متحد کرده.»

باید با احتیاط پیش می‌رفتم تا با او رابطه برقرار کنم. باید سپرده‌ای به حساب بانک مساعدت واریز می‌کردم. نباید می‌ترساندمش، نباید اضطراب نشان می‌دادم. باید درباره‌ی خودش، کارش، کشورش می‌پرسیدم... که با آن غرور از آن حرف می‌زد. باید می‌فهمیدم که راست می‌گوید یا انگیزه‌ی دیگری دارد. باید کاملاً مطمئن می‌شدم که هنوز با استر ارتباط دارد، یا او هم ردش را گم کرده. هرچند شاید ارزش‌ها در آن زادگاه دور دست او، فرق داشت، اما می‌دانستم بانک مساعدت همه جای دنیا عمل می‌کند، مؤسسه‌ای که مرز نمی‌شناسد.

از یک طرف دلم می‌خواست تمام حرف‌هایش را باور کنم و از طرف دیگر، قلبم هنوز بسیار رنجیده و خون‌چکان بود، به خاطر آن هزار و یک شبی که بیدار مانده بودم، به امید آن که صدای چرخش کلید را در قفل بشنوم، به امید آن که استر وارد شود و بی‌هیچ کلامی، کنارم دراز بکشد. با خودم قرار گذاشته بودم که اگر روزی این طور شد، هیچ سؤالی نپرسم، فقط گونه‌اش را ببوسم و بگویم: «شب به خیر عزیزم!» و روز بعد با هم از خواب بیدار شویم، دست در دست هم، انگار آن کابوس هرگز رخ نداده است. روبرو تو با پیتزاها از راه رسید - انگار حس ششم داشت، درست همان موقعی که باید زمان می‌خریدم تا فکر کنم.

دوباره میخائیل را تماشا کردم. سعی داشت خودش را آرام کند و بر قلبش مسلط باشد، وگرنه سکت می‌کرد. گیلان شرابم را سر کشیدم، و دیدم که او هم همین کار را کرد.

چرا عصبی بود؟

«حرفت را باور می‌کنم. برای صحبت وقت داریم.»

«الان از من می‌خواهی تو را ببرم پیش او.»

دستم را خوانده بود؛ باید از اول شروع می‌کردم.

«بله، به موقعش این خواهش را می‌کنم. سعی می‌کنم متقاعدت کنم. برای این که موفق بشوم، دست به هر کاری می‌زنم. اما عجله ندارم، هنوز یک پیتزای درست و حسابی جلو مان است. می‌خواهم درباره‌ات بیش‌تر بدانم.»

متوجه شدم دست‌هایش می‌لرزد و خیلی سعی دارد جلو لرزش دستش را بگیرد.

«من مأموریتی دارم. هنوز نتوانسته‌ام مأموریتم را انجام بدهم. اما فکر می‌کنم هنوز روزهای زیادی در پیش دارم.»

«شاید بتوانم کمکت کنم.»

«می‌توانی. هرکسی می‌تواند، کافی است کمک کنی تا انرژی عشق در دنیا پخش بشود.»

«بیش‌تر از این هم می‌توانم بکنم.»

نمی‌خواستم زیاد تند بروم تا فکر نکند می‌خواهم وفاداری او را بخرم. احتیاط... هرچه احتیاط کنم باز هم کم است. شاید راست بگویم، اما شاید هم دروغ گفته تا از رنج من سوءاستفاده کند...

ادامه دادم: «من فقط یک انرژی عشق می‌شناسم: عشقم به زنی که ترکم کرد... بهتر بگویم، خودش را از من دور کرد و حالا منتظر است. اگر دوباره بتوانم ببینمش، مرد خوشبختی‌ام. دنیا بهتر می‌شود، چون یک روح در آن راضی است.»

به سقف نگاه کرد، به میز نگاه کرد، و گذاشتم سکوت تا حد امکان بیش‌تر طول بکشد.

سرانجام، همچنان که چشم‌هایش را پایین می‌انداخت تا نگاهش به نگاه من نیفتد، گفت: «صدایی می‌شنوم.»

مزیت نوشتن کتاب‌هایی با مضامین روحانی این است که می‌دانم همیشه با افرادی که عطیه‌ی خاصی دارند، ملاقات می‌کنم. بعضی از این عطایا واقعی است، بعضی‌ها خیالی، بعضی‌ها

می‌خواهند سوءاستفاده کنند، و بعضی می‌خواهند آزمایشم کنند. دیگر آن قدر مسایل خارق‌العاده دیده‌ام که امروز شک ندارم که معجزه وجود دارد و همه چیز ممکن است، انسان شروع کرده به بازشناختن چیزی که از یاد برده بود: نیروهای درونی‌اش.

اما این بار قضیه فرق داشت. آن لحظه اصلاً برای صحبت در این باره مناسب نبود. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، زهیر بود. احتیاج داشتم که زهیر، دوباره نامِ اِستِرا را به خود بگیرد.

«میخائیل...»

«میخائیل اسم واقعی‌ام نیست، اسمم اَلِگ^۱ است.»

«اَلِگ...»

«اسم میخائیل است... خودم انتخابش کردم، موقعی که می‌خواستم دوباره در زندگی متولد بشوم. ملک مقرب جنگجو، با شمشیر آتشینش، راه را باز می‌کند تا - به قول تو - رزم‌آوران نور بتوانند خودشان را پیدا کنند. مأموریت من همین است.»

«مأموریت من هم همین است.»

«ترجیح نمی‌دهی درباره‌ی اِستِرا صحبت کنیم؟»

چه‌طور؟ دوباره موضوع را عوض کرد و به چیزی پرداخت که برای من جالب بود؟

«حالم خوب نیست...» چشم‌هایش را از روی من برداشت و در تمام رستوران گرداند، انگار دیگر آن جا نبود: «نمی‌خواهم درباره‌ی این موضوع صحبت کنم. این صدا...»

اتفاقی عجیب، بسیار عجیب، رخ می‌داد. تا کجا می‌توانست پیش برود تا مرا تحت تأثیر بگذارد؟ آخر سر مثل خیلی‌های دیگر، از من می‌خواست کتابی درباره‌ی زندگی و نیروهای او بنویسم؟

1. Oleg

هر وقت هدف مشخصی درپیش دارم، برای رسیدن به آن آماده‌ی هرچیز هستم... به هر حال، در کتاب‌هایم همین را می‌گویم و نمی‌توانم به گفته‌های خودم خیانت کنم. حالا هدفی داشتم: باید یک بار دیگر در چشم‌های زهیر نگاه می‌کردم. میخائیل اطلاعات تازه‌ای به من داده بود: معشوق او نبود، استر مرا ترک نکرده بود، برای بازگشت او، فقط زمان مطرح بود. شاید هم آن ملاقات در پیتزافروشی فقط یک صحنه‌سازی بود؛ جوانکی که نمی‌دانست چه‌طور در زندگی پیروز بشود، برای رسیدن به خواسته‌اش، از آن بیگانه‌ی دردمند استفاده می‌کرد. یک گیلان دیگر شراب نوشیدم... میخائیل همین کار را کرد. غریزه‌ام می‌گفت این کار میخائیل از دوراندیشی اوست. «بله، می‌خواهم از استر حرف بزنیم. اما می‌خواهم درباره‌ی تو هم بدانم.»

«واقعیت ندارد. می‌خواهی مرا اغوا کنی، راضی‌ام کنی تا کاری را بکنم که خودم از اول آماده‌ی انجامش بودم. اما رنجت نمی‌گذارد به‌وضوح ببینی: فکر می‌کنی شاید حرف‌هایم دروغ باشد، شاید می‌خواهم از این وضع سوءاستفاده کنم.» هرچند دقیقاً فکرم را خوانده بود، اما صدایش بلندتر از حد رعایت آداب معاشرت بود. مردم برگشتند تا ببینند چه شده. «می‌خواهی تحت تأثیرم بگذاری. خبر نداری که کتاب‌هایت زندگی‌ام را عوض کرده و از نوشته‌هایت خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. درد تو را نابینا و بیچاره و گرفتار و سواس زهیر کرده. به خاطر عشقت به او دعوت به این ناهار را قبول نکردم: هنوز باور ندارم، به نظر من فقط غرورت جریحه‌دار شده. چیزی که باعث شد بیایم...» صدایش بالا گرفت؛ چشم‌هایش به هر طرف چرخید، انگار داشت اختیارش را بر خودش از دست می‌داد.

«آن نورها...»

«چه شده؟»

«چیزی که باعث شد بیایم این جا، عشق او به تو بود.»

«حالت خوب است؟»

روبرتو متوجه می‌شود مشکلی در کار است. لبخند زنان سر می‌می‌آید، با دست روی شانه‌ی پسرک می‌زند و وانمود می‌کند چیزی نمی‌خواهد:

«خوب، ظاهراً پیتزای من خیلی بد است. لازم نیست پولش را بدهید. می‌توانید همین حالا بروید.»

رفتگی در کار نبود. می‌توانستیم بلند بشویم، بیرون برویم، و ظاهر عجیب و غریب این پسرک را به همه نشان ندهیم که وانمود می‌کرد در آن پیتزافروشی، روحی بر او نازل شده. اما احساس می‌کردم موضوع جدی‌تر از یک نمایش ساده است.

«وزش باد را حس می‌کنی؟»

دیگر مطمئن بودم بازی نمی‌کند: برعکس، خیلی تلاش می‌کرد اختیارش را حفظ کند، و داشت دچار حمله‌ی هراسی بزرگ‌تر از هراس من می‌شد.

«نورها، نورها دارد ظاهر می‌شود! خواهش می‌کنم مرا ببر بیرون!»

بدنش شروع کرد به لرزیدن. حالا دیگر نمی‌شد چیزی را پنهان کرد. مردم بر سر میزهای دیگر داشتند بلند می‌شدند.

«در قراقسو...»

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. میز را هل داد، پیتزاهای گیلان‌ها، ظرف‌ها به پرواز درآمد و به اطرافیان خورد. حالتش کاملاً عوض شد، بدنش می‌لرزید و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. سرش به شکلی وحشیانه به عقب پرت شد و صدای

بر هم خوردن استخوان‌هایش را شنیدم. آقای از پشت میزی بلند شد. قبل از این که میخائیل بیفتد، روبرتو او را گرفت و در همان موقع، آن آقا قاشقی از روی زمین برداشت و در دهان او گذاشت.

فکر می‌کنم آن صحنه فقط چند لحظه طول کشید، اما برای من ابدیتی بود. دوباره نشریات جنجالی را تصور کردم که توضیح می‌دادند این نویسنده‌ی مشهور، نامزد احتمالی یک جایزه‌ی ادبی مهم (علی‌رغم مخالفت منتقدان)، در یک پیتزافروشی، یک صحنه‌ی ماوراءالطبیعی به پا کرده تا توجه همه را به کتاب جدیدش جذب کند. سوءظن من به شکلی مهارناپذیر ادامه یافت: بعد کشف می‌کردند که آن واسطه‌ی روحی، همان مردی است که با همسر نویسنده ناپدید شد... همه چیز از اول شروع می‌شد، و این بار دیگر شهادت و توان مقابله با آن آزمون را نداشتم.

مطمئناً چند نفر از آشنایان من هم پشت آن میزها نشسته بودند، اما کدامشان واقعاً دوست من بود؟ کی می‌توانست در مورد آن چه دیده بود، سکوت کند؟

لرزش بدنش قطع شد، آرام گرفت، روبرتو او را بر صندلی نشاند. آن آقا نبضش را گرفت، پلک‌هایش را گشود و به من نگاه کرد:

«مطمئناً اولین بارش نیست. چند وقت است او را می‌شناسید؟» روبرتو که متوجه شد کاملاً فلج شده‌ام، گفت: «همیشه می‌آیند این جا. اما این بار اول است که در جمع این اتفاق می‌افتد. البته در رستوران من قبلاً هم از این چیزها پیش آمده.»

آقا به روبرتو گفت: «متوجه شدم. اصلاً نترسیدید.» کنایه‌اش به من بود که احتمالاً رنگم پریده بود. آقا به سر میزش برگشت. روبرتو سعی کرد آرامم کند و گفت:

«او پزشکِ مخصوص بازیگر معروفی است. فکر می‌کنم باید بیش‌تر مراقب مهمان‌هایتان باشید.»

میخائیل – یا الگ، یا هرچه اسم آن موجود بود – به هوش آمد. به اطرافش نگاه کرد، و به جای احساس شرم، لبخند زد، کمی گیج و منگ بود.

گفت: «بخشید. سعی کردم خودم را کنترل کنم.» سعی کردم وقار خودم را حفظ کنم. روبرتو دوباره به دادم رسید:

«نگران نباشید. این آقای نویسنده‌ی ما آن قدر پول دارد تا خرج ظرف‌های شکسته را بدهد.» بعد به طرف من برگشت:

«صرع است. فقط یک حمله‌ی صرع بود، همین.» از رستوران بیرون آمدیم. میخائیل بی‌درنگ سوار تا کسی شد. «ما که هنوز حرف نزدیم! کجا می‌روی؟» «الان وضعم برای صحبت مناسب نیست. می‌دانی کجا پیدایم کنی.»

دو دنیا وجود دارد: دنیایی که رؤیایش را داریم، و دنیای واقعیت. در دنیای رؤیایی ام، میخائیل حقیقت را می‌گفت، همه چیز فقط لحظه‌ای دشوار در زندگی ام بود، سوء تفاهمی که در هر رابطه‌ی عشقی اتفاق می‌افتد. استر صبورانه مراقبم بود، منتظر بود به اشتباهم در رابطه‌مان پی ببرم و بعد بروم سراغش، معذرت بخواهم و زندگی مشترکمان را دوباره از سر بگیریم.

در دنیای رؤیایی ام، میخائیل و من آرام صحبت می‌کردیم، از پیتزافروشی بیرون می‌رفتیم، سوار تاکسی می‌شدیم، در خانه‌ی همسر سابقم (یا همسر؟ دیگر تردیدم برعکس شده بود) را می‌زدیم، که صبح‌ها گلیم می‌بافت، بعد از ظهرها فرانسه درس می‌داد، و شب‌ها تنها می‌خوابید. منتظر بود شوهرش زنگ در را بزند، با دسته‌گلی وارد شود و او را ببرد تا با هم، در هتلی در شانزلیزه، شکلات داغ بخورند.

در دنیای واقعیت، تمام ملاقات‌هایم با میخائیل همیشه پرتنش بود و همیشه همراه با ترس از اتفاقی که در پیتزافروشی افتاد. همه‌ی حرف‌هایش خیال‌بافی بود، در واقع اصلاً جای استر را نمی‌دانست. در دنیای واقعی، ساعت یک ربع به دوازده ظهر در گاردلست^۱، منتظر قطاری بودم که از استراسبورگ می‌آمد. به

۱. Gare de l'Est: گاراژ شرقی. یکی از ایستگاه‌های قطار پاریس. (م.)

استقبال یک بازیگر و کارگردان مشهور امریکایی رفته بودم که مایل بود بر اساس یکی از کتاب‌هایم فیلمی بسازد. تا آن لحظه، هربار صحبت اقتباس از کتاب‌هایم برای سینما پیش می‌آمد، جواب می‌دادم: «علاقه‌مند نیستم.» به نظر من، هرکس موقع خواندن یک کتاب، فیلم خودش را در ذهنش می‌سازد، به شخصیت‌های داستان چهره می‌بخشد، فیلم‌نامه را می‌نویسد، صداها را می‌شنود، بوها را حس می‌کند. درست به همین دلیل، هروقت فیلمی را می‌دیدم که بر اساس یکی از رمان‌های محبوبم ساخته شده بود، آخر کار با احساس فریب‌خوردگی سینما را ترک می‌کردم و همیشه می‌گفتم: «خود کتاب از فیلم بهتر بود.»

این بار نماینده‌ی ادبی‌ام خیلی اصرار کرد. می‌گفت این بازیگر و تهیه‌کننده، از خودمان است، و قصد دارد کاری بکند که با چیزهایی که همیشه به ما پیشنهاد می‌کنند، فرق دارد. قرار ملاقات را از دو ماه قبل گذاشته بودیم، قرار بود همان شب با هم شام بخوریم، درباره‌ی جزئیات صحبت کنیم و ببینیم آیا واقعاً طرز فکرمان همگرایی دارد؟

اما در این دو هفته‌ی اخیر، برنامه‌ام کلاً عوض شده بود: پنج شنبه بود، باید به یک رستوران ارمنی می‌رفتم، باید باز هم سعی می‌کردم با جوان مصروعی ارتباط برقرار کنم که می‌گفت صداهایی می‌شنود، تنها کسی که جای استر را می‌دانست. این را نشانه‌ای دانستم تا حق ساخت فیلم آن کتاب را نفروشم، سعی کردم قرار ملاقاتم را با بازیگر به هم بزنم؛ اصرار کرد، گفت مهم نیست، می‌توانیم به جای شام، روز بعد با هم ناهار بخوریم. می‌گفت: «هیچ کس از گذراندن یک شب تنها در پاریس پشیمان نمی‌شود.» که در عمل هر بهانه‌ای را از من می‌گرفت.

در دنیای خیالی‌ام، استر هنوز رفیقم بود و عشقش، نیروی پیش‌روی و کشف تمام مرزهای وجودم را به من می‌داد.

در جهانِ واقعیت، او فقط یک وسواس بود. تمام انرژی‌ام را می‌گرفت، تمام فضا را اشغال می‌کرد، مجبورم می‌کرد برای ادامه‌ی زندگی و کار و ملاقات با تهیه‌کننده‌ها و مصاحبه، فشار زیادی به خودم بیاورم.

چه طور بعد از دو سال، هنوز نمی‌توانستم فراموشش کنم؟ دیگر تحمل فکر کردن به این موضوع را نداشتم، دیگر تحمل تجزیه و تحلیل تمام احتمالات را نداشتم... سعی می‌کردم فرار کنم، خودم را راحت کنم، کتاب بنویسم، تمرین یوگا کنم، کارهای خیریه بکنم، با دوست‌هایم رفت و آمد کنم، زن‌ها را بلند کنم، به مهمانی شام بروم، به سینما بروم (و البته نه برای دیدن اقتباس‌های ادبی، فقط فیلم‌هایی که فیلم‌نامه‌ی غیراقتباسی و مختص سینما دارند)، یا به تاتر، باله، فوتبال. با این وجود، زهیر همیشه در نبرد پیروز می‌شد، همیشه حاضر بود، همیشه وادارم می‌کرد فکر کنم: «کاش این جا با من بود.»

به ساعتِ ایستگاهِ قطار نگاه می‌کنم... هنوز ربع ساعت مانده. در دنیای خیالی‌ام، میخائیل متحدم بود. در جهان واقعیت، هیچ دلیل محکمی برای این موضوع نداشتم، مگر میل عظیم به باور حرف‌هایش، هرچند ممکن بود در پس آن نقاب، دشمنی نهفته باشد.

سؤال‌های همیشگی دوباره به ذهنم برگشت: چرا هیچ چیز به من نگفت؟ موضوع آن سؤال هانس بود؟ آیا استر – آن‌طور که موقع صحبت درباره‌ی عشق و جنگ می‌گفت – به این نتیجه رسیده بود که باید دنیا را نجات دهد و داشت مرا آماده می‌کرد تا در این مأموریت کمکش کنم؟

چشم‌هایم به ریل‌های قطار دوخته بود. من و استر، موازی هم راه می‌رفتیم، بی آن که هرگز به هم برسیم. دو سرنوشت که... ریل‌های قطار...

فاصله‌شان از هم چه قدر است؟

برای از یاد بردنِ زهیر، سعی کردم از یکی از کارمندهای روی سکو، اطلاعات بگیرم.

جواب داد: «فاصله‌ی دو ریل قطار، ۱۴۳/۵ سانتیمتر یا چهار فوت و هشت و نیم اینچ است.»

از آن کسانی بود که ظاهراً با زندگی‌اش در صلح بود، به کارش افتخار می‌کرد، هیچ خودش را در تصویر ثابتِ استر محصور نکرده بود... تصویری که همه‌ی ما در نهان روحمان، به خاطرش اندوه‌زرفی داریم.

اما جوابش بی‌معنا بود: ۱۴۳/۵ سانتیمتر، یا ۴ فوت و ۸/۵ اینچ؟ احمقانه بود. منطقاً باید ۱۵۰ سانتیمتر باشد. یا پنج فوت. یک عدد صحیح و مشخص، که کارمندهای راه‌آهن و آهن‌گرها بتوانند راحت به خاطر بسپارند.

دوباره از کارمند پرسیدم: «برای چه؟»

«چون فاصله‌ی چرخ‌های قطار این قدر است.»

«اما شاید هم فاصله‌ی چرخ‌های قطار را بر اساس فاصله‌ی ریل‌ها تعیین کرده باشند، نمی‌شود؟»

«حضرت عالی فکر می‌کنید چون در این ایستگاه کار می‌کنم، باید همه چیز را درباره‌ی قطارها بدانم؟ این جور است دیگر، چون این جور است.»

دیگر آن آدم خوشبختی نبود که در صلح و صفا با کارش زندگی می‌کرد؛ جواب سؤال‌ی را می‌دانست، اما نمی‌توانست جلوتر برود. معذرت خواستم، بقیه‌ی وقت را به تماشای ریل‌ها

گذراندم، به طور غریزی احساس می‌کردم می‌خواهند چیزی به من بگویند.

هرچند عجیب به نظر می‌رسید، اما انگار ریل‌ها می‌خواستند چیزی درباره‌ی زندگی زناشویی‌ام به من بگویند... درباره‌ی همه‌ی زندگی‌های زناشویی.

بازیگر رسید... با وجود شهرتش، دوست‌داشتنی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. او را به هتل محبوبم بردم و به خانه برگشتم. با کمال تعجب دیدم ماری منتظرم است، گفت به خاطر وضعیت آب و هوا، فیلم‌برداری‌اش یک هفته عقب افتاده است.

«امروز پنج‌شنبه است، فکر می‌کنم به آن رستوران می‌روی.»
«تو هم می‌خواهی بیایی؟»
«آره، می‌آیم. ترجیح می‌دهی تنها بروی؟»
«آره.»

«به هر حال تصمیم گرفته‌ام بیایم؛ هنوز زاده نشده مردی که بتواند به من بگوید چه کار کنم و چه کار نکنم.»
«می‌دانی چرا فاصله‌ی ریل‌های قطار ۱۴۳/۵ سانتیمتر است؟»
«می‌توانم در اینترنت جوابش را پیدا کنم. مهم است؟»
«خیلی.»

«فعلاً ریل‌های قطار را کنار بگذاریم. با دوستی صحبت می‌کردم که خیلی طرفدارت است. به نظر او، کسی که کتاب‌هایی مثل زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن یا داستان آن چوپان، یا ماجرای زیارت جاده‌ی سانتیاگو را می‌نویسد، حتماً آدم خردمندی است و جواب هر سؤال را می‌داند.»
«که اصلاً درست نیست. خودت می‌دانی.»

«پس چی درست است؟ چه طور چیزهایی را به خواننده‌هایت منتقل می‌کنی که از سطح معرفت خودت بالاتر است؟»
«بالاتر از معرفت من نیست. هرچه می‌نویسم، بخشی از روحم است، درس‌هایی که در زندگی یاد گرفته‌ام و سعی کرده‌ام در مورد

خودم به کار ببرم. من خواننده‌ی کتاب‌های خودم هستم. کتاب‌هایم چیزهایی را نشانم می‌دهد که می‌دانم، اما به آن‌ها هشیار نیستم.»
«و آن خواننده؟»

«فکر می‌کنم همین اتفاق برای او هم می‌افتد. کتاب – یا هر چیز دیگری، مثل یک فیلم، یک موسیقی، یک باغ، منظره‌ی یک کوه – چیزی را فاش می‌کند. فاش کردن یعنی کنار زدن پرده. کنار زدن پرده از روی چیزی که قبلاً هم وجود داشته، و این فرق دارد با تلاش برای آموختن اسرار زندگی بهتر.

‘الان همان طور که می‌دانی، به خاطر عشق رنج می‌برم، که می‌تواند فقط سقوطی به دوزخ باشد، اما می‌تواند یک مکاشفه هم باشد. من فقط موقعی که زمانی برای دیدن، زمانی برای دوختن را می‌نوشتم، ظرفیت خودم را برای عشق ورزیدن درک کردم. وقتی کلمات و جملات را تایپ می‌کردم، این موضوع را یاد گرفتم.»

«اما دنیای روحانی چه؟ ظاهراً این دنیا در هر صفحه‌ی هر کتابت حاضر است!»

«کم کم احساس می‌کنم بدم نمی‌آید امشب با من به رستوران ارمنی بیایی. آن وقت می‌توانی سه چیز مهم را کشف کنی... یا بهتر بگویم، به آن‌ها هشیار بشوی. اول: در لحظه‌ای که مردم تصمیم می‌گیرند با مشکلی روبه‌رو بشوند، متوجه می‌شوند قابل‌تر از آنند که فکر می‌کرده‌اند. دوم: انرژی و خرد به تمامی از منشاء ناشناخته‌ای می‌آید که معمولاً به آن می‌گوییم خدا. از وقتی سلوکم را – آن طور که خودم فکر می‌کنم – شروع کرده‌ام، همیشه سعی کرده‌ام، به این انرژی احترام بگذارم و هر روز با آن ارتباط برقرار کنم، و بگذارم نشانه‌ها راهنمایی‌ام کنند. در حین عمل یاد بگیرم و نه در حین فکر کردن به عمل.

‘و سوم: هیچ کس در محنت و رنج خودش تنها نیست. همیشه کس دیگری هم هست که مثل ما فکر می‌کند، مثل ما شادی می‌کند، یا مثل ما رنج می‌برد، و این به ما نیرو می‌دهد تا با چالش پیش رویمان بهتر روبه‌رو بشویم.»

«این شامل رنج به خاطر عشق هم هست؟»

«همه چیز. اگر رنج در کار است، پس بهتر است آن را بپذیریم، چرا که اگر وانمود کنی وجود ندارد، از وجود دست نمی‌کشد. اگر شادی وجود دارد، باز هم بهتر است آن را بپذیریم، حتا اگر می‌ترسیم روزی تمام شود. آدم‌هایی هستند که فقط می‌توانند از راه قربانی شدن و ترک دنیا با زندگی ارتباط برقرار کنند. آدم‌هایی هم هستند که فقط وقتی می‌توانند خودشان را یک انسان بدانند که احساس “خوشبختی” می‌کنند. چرا این سؤال‌ها را می‌پرسی؟»

«چون عاشقم و از رنج می‌ترسم.»

«ترس؛ تنها راه پرهیز از این رنج، امتناع از عشق است.»

«می‌دانم استر هنوز حضور دارد. جدای از حمله‌ی صرع آن جوان، درباره‌ی ملاقات‌تان در پیتزافروشی چیز دیگری برایم نگفتی. این برایم نشانه‌ی بدی است، هرچند شاید برای تو نشانه‌ی خوبی باشد.»

«می‌تواند برای من هم نشانه‌ی بدی باشد.»

«می‌دانی دلم می‌خواهد از تو چه بپرسم؟ می‌خواهم بدانم همان قدر که دوستت دارم، مرا دوست داری؟ اما جرأتش را ندارم. می‌دانی چرا همیشه در رابطه با مردها ناکام شده‌ام؟ برای این که فکر می‌کنم همیشه باید با کسی رابطه داشته باشم... فکر می‌کنم این طوری فوق‌العاده و باهوش و جذاب و استثنایی می‌شوم. نیروی اغواگری مجبورم می‌کند بهترین جنبه‌های وجودم را نشان بدهم، و این کمکم می‌کند. از آن مهم‌تر، همزیستی با

خودم برایم خیلی سخت است. اما مطمئن نیستم این بهترین انتخاب باشد.»

«فکر می‌کنی هنوز می‌توانم آن زن را که بی هیچ توضیحی ترکم کرد، دوست داشته باشم؟»

«کتابت را خوانده‌ام. می‌دانم که می‌توانی.»

«می‌خواهی بررسی که با وجود عشقم به استر، می‌توانم تو را هم دوست داشته باشم؟»

«جرات نمی‌کنم این سؤال را بپرسم، چون جوابت ممکن است زندگی‌ام را خراب کند.»

«می‌خواهی بدانی آیا قلب یک انسان، می‌تواند فقط عاشق یک نفر نباشد؟»

«این سؤال به اندازه‌ی سؤال قبلی مستقیم نیست، مایلم جوابش را بدهی.»

«فکر می‌کنم می‌تواند. مگر این که یکی از آن‌ها مبدل

بشود به...»

«... زهیر. اما می‌خواهم به خاطرت بچنگم، فکر می‌کنم به زحمتش می‌ارزد. مردی که بتواند آن طور عشق بورزد که تو به استر عشق می‌ورزیدی – یا می‌ورزی – سزاوار احترام و تلاش من است. و فعلاً برای این که نشان بدهم که دلم می‌خواهد کنارم باشی، برای این که نشان بدهم چه قدر برایم مهمی، کاری را که از من خواستی انجام می‌دهم، هرچند احمقانه است: می‌روم دنبال این که بفهمم چرا ریل‌های قطار ۴ فوت و ۸/۵ اینچ از هم فاصله دارد.»

صاحب رستوران ارمنی دقیقاً همان کاری را کرده بود که هفته‌ی پیش می‌گفت: حالا به جای سالن انتهای رستوران، تمام رستوران پر شده بود. ماری با کنجکاو‌ی به مردم نگاه می‌کرد، و گاهی به رفتارهای متفاوتشان اشاره می‌کرد.

«چرا بچه‌ها را آورده‌اند این جا؟ خیلی احمقانه است!»

«شاید کسی را ندارند تا بچه‌ها را بگذارند پیشش.»

سر ساعت نه، آن شش نفر روی سکو آمدند: دو نوازنده با لباس‌های شرقی، و چهار جوان با پیراهن سفید و دامن‌های گرد. سرویس‌دهی به میزها را فوراً قطع کردند و همه ساکت شدند. میخائیل، باز با صدایی که از خودش نبود، گفت: «در اسطوره‌ی آفرینش مغولی، گوزن و سگ با هم ملاقات می‌کنند. دو موجود با سرشت متفاوت: در طبیعت، سگ وحشی گوزن را می‌کشد و می‌خورد. در اسطوره‌ی مغولی، هر دو درک می‌کنند که برای بقا در محیطی خصمانه، به کیفیت‌های آن دیگری نیاز دارند و باید با هم متحد شوند.»

برای همین، اول باید عشق ورزیدن را بیاموزند. و برای عشق ورزیدن، باید از آن که هستند دست بکشند، وگرنه هرگز نمی‌توانند همزیستی کنند. با گذشت زمان، سگ وحشی کم‌کم می‌پذیرد که غریزه‌اش که همیشه معطوف به مبارزه برای بقاست،

اکنون هدفی بزرگ تر یافته: یافتن کسی که با او جهان را بسازد.»
مکشی کرد.

«وقتی می رقصیم، به گرد همان انرژی می گردیم که تا درگاه بانو صعود می کند و با تمام نیروی او به سوی ما باز می گردد، همان طور که آب از رودها تبخیر می شود، ابر می شود و به شکل باران برمی گردد. امروز داستان من درباره ی چرخه ی عشق است:

یک روز صبح، کشاورزی در صومعه ای را زد. راهب در را باز کرد و کشاورز خوشه ی انگور بزرگی را به طرفش دراز کرد.
«برادر دربان عزیز، این بهترین محصول تا کستانم است. آمده ام تا هدیه اش بدهم به شما.»
«ممنونم! الان برای پدر روحانی می برم، حتماً خیلی خوشحال می شود.»

«نه، این را برای شما آورده ام.»

«برای من؟ من که قابل این هدیه ی زیبای طبیعت نیستم!»
«هر موقع در می زنم، شما در را باز می کنید. وقتی محصول در خشکسالی نابود شد و به کمک احتیاج داشتم، شما هر روز به من تکه ای نان و جامی شراب می دادید. دلم می خواهد این خوشه ی انگور، بخشی از عشق آفتاب و زیبایی باران و معجزه ی خدا را به شما برساند.

برادر دربان خوشه را جلوی چشم گذاشت و تمام صبح را به تحسین آن گذراند: واقعاً زیبا بود. برای همین، تصمیم گرفت آن را نزد پدر روحانی ببرد. پدر روحانی همیشه او را با جملات خردمندانه، راهنمایی و تشویق می کرد.

پدر روحانی خیلی از انگورها خوشش آمد، اما یادش آمد که یکی از برادرهای صومعه بیمار است. گفت: این خوشه را به او بده. خدا می داند، شاید کمی دلش را شاد کند.

اما انگورها مدت زیادی در اتاق برادر بیمار نماند. او هم فکر کرد: برادر آشپز از من مراقبت کرده و بهترین غذاهایش را به من داده. مطمئنم این انگورها خوشحالش می کند.

وقتی برادر آشپز موقع ناهار جیره ی او را آورد، برادر بیمار انگورها را به او داد و گفت:

«مال شماست. شما همیشه با محصولات اهدایی طبیعت در ارتباطید. حتماً می دانید با این شاهکار خدا چه بکنید.»
زیبایی آن خوشه ی انگور، برادر آشپز را به حیرت آورد و به دستیارش گفت با دقت در کمال آن انگورها تأمل کند. بعد گفت این انگورها آن قدر زیباست که هیچ کس بیش تر از برادر خادم و نگهبان انبار ظروف مقدس که خیلی ها او را مرد مقدسی می دانند، قدرش را نمی داند.

برادر خادم هم به نوبه ی خود، انگورها را به جوان ترین نوآموز داد، تا به او بیاموزد که شاهکارهای خدا در کوچک ترین جزئیات آفرینش حضور دارد. وقتی نوآموز انگور را گرفت، قلبش سرشار از عظمت پروردگار شد، چرا که تا آن موقع خوشه ی انگوری به آن زیبایی ندیده بود. همان موقع به یاد اولین باری افتاد که به صومعه آمد، و به یاد کسی افتاد که اولین بار در را به رویش گشود؛ او بود که اجازه داد او امروز در میان کسانی باشد که قدر گذاشتن به معجزات را بلد بودند.
برای همین، پیش از غروب، خوشه ی انگور را برای برادر دربان برد.

«بخورید و لذت ببرید. شما همیشه این جا تنهائید. این انگورها می تواند حالتان را جا بیاورد.»

برادر دربان پی برد که آن هدیه به راستی در تقدیر نصیب او بوده است. انگورها را دانه دانه مزه کرد و شاد خوابید. بدین ترتیب، چرخه بسته شد؛ چرخه ای از خوشبختی و شادی، که همیشه گرد کسانی باز می شود که در تماس با انرژی عشقند.»

زنی که آلمانا داشت، صفحه ی فلزی را به صدا درآورد.

«طبق برنامه ی هر پنج شنبه، یک داستان عشقی می شنویم و بعد داستان های ضدعشق هم می گوئیم. می بینیم در سطح چیست، و بعد کم کم به چیزی پی می بریم که در عمق است: رسوم و ارزش های ما در سطح است. وقتی بتوانیم این سطح را بشکافیم، خودمان را پیدا می کنیم. کی شروع می کند؟»

چند نفر دست‌شان را بلند کردند، از جمله خود من... که باعث تعجب ماری شد. زمزمه‌ی ساز برخاست، مردم در صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. میخائیل به زن چشم‌آبی زیبا و قدبلندی اشاره کرد.

زن گفت: «هفته‌ی پیش، به دیدن دوستی رفتم که در کوهستانی نزدیک مرز فرانسه، تنها زندگی می‌کند؛ او لذت‌های زندگی را ستایش می‌کند و تا حالا چند بار گفته اگر می‌گویند خردمند است، این خرد را فقط از غنیمت شمردن هر دم به دست آورده.

شوهرم از اول از این فکر خوشش نیامد؛ او را می‌شناخت و می‌دانست سرگرمی محبوبش بلند کردن زن‌هاست. اما باید با این دوست حرف می‌زدم، بحرانی داشتم که فقط او می‌توانست کمکم کند. شوهرم پیشنهاد کرد پیش یک روان‌شناس بروم، یا به سفر برویم. بحث کردیم، دعوا کردیم، اما با وجود تمام تنش‌ها، به سفر رفتم. دوستم در فرودگاه دنبالم آمد. آن روز عصر صحبت کردیم، شام خوردیم، نوشیدیم، باز هم حرف زدیم، و بعد خوابیدیم. روز بعد بیدار شدم، کمی در اطراف پیاده‌روی کردیم، و بعد دوباره مرا به فرودگاه برگرداند.

همین که به خانه برگشتم، سؤال و جواب شروع شد. آن مرد تنها بود؟ بله. هیچ زنی با او نبود؟ نه. نوشیدید؟ بله. چرا نمی‌خواهی درباره‌ی ماجرا حرف بزنی؟ اما من که دارم حرف می‌زنم! دوتایی در خانه‌ای مشرف به کوه‌ها، با آن منظره‌ی شاعرانه تنها بودید، مگر نه؟ بله. اما فقط حرف زدید و اتفاق دیگری نیفتاد؟ هیچ اتفاقی نیفتاد. فکر می‌کنی باور می‌کنم؟ چرا باور نکنی؟ طبیعت آدم همین است. اگر مرد و زنی با هم تنها باشند و مشروب بخورند، اگر درباره‌ی مسایل خصوصی با هم صحبت کنند، کارشان به تخت‌خواب می‌کشد!

حق را به شوهرم دادم. بر خلاف سنت حرکت کرده بودم. هرگز ماجرای را که گفتم، باور نمی‌کرد، اما واقعیت همان بود. از آن موقع، زندگی‌مان جهنم شده. می‌گذرد، اما رنج بی‌فایده‌ای است، به خاطر این که به ما گفته‌اند: یک مرد و یک زن که از هم خوش‌شان می‌آید، اگر شرایط اجازه دهد، کارشان به تخت‌خواب می‌کشد.

همه دست زدند. سیگارها روشن شد. صدای دلنگ و دلنگ گیل‌ها.

ماری آهسته پرسید: «این دیگر چی است؟ ازدواج درمانی جمعی؟»

«بخشی از ملاقات است. هیچ کس نمی‌گوید درست است یا غلط، همه فقط داستان می‌گویند.»

«ولی چرا در جمع؟ با این لاابالی‌گری و نوشخواری و سیگار کشیدن؟»

«شاید این طوری سبک‌تر است. و اگر سبک‌تر باشد، آسان‌تر می‌شود. و اگر آسان‌تر باشد، چرا نباید این کار را کرد؟»

«راحت‌تر؟ وسط غریبه‌هایی که ممکن است این داستان را فردا برای شوهر او تعریف کنند؟»

دیگران شروع کرده بودند به صحبت، و نمی‌توانستم برای ماری بگویم که اصلاً مهم نیست: همه آن‌جا بودند تا از ضدعشق در نقاب عشق صحبت کنند.

آقای گفت: «من شوهر این خانمی‌ام که داستانش را گفت.»
ظاهراً نزدیک بیست سال بزرگ‌تر از آن خانم موبور و زیبا بود: «تمام حرف‌هایش درست است. اما چیزی هست که او نمی‌داند و جرأت نداشتم بگویم، اما حالا این کار را می‌کنم.

‘وقتی همسرم به کوهستان رفت، شب نتوانستم بخوابم، و شروع کردم به فکر و خیال – با جزئیات – و تصور اتفاقاتی که داشت می افتاد. زنم می رسد، شومینه را روشن می کنند، کتش را در می آورد، پلوورش را در می آورد، زیر پیراهن نازکش چیزی نبوشیده. مرد مطمئناً می تواند خیلی چیزها را ببیند.

‘زنم وانمود می کند نگاه او را ندیده. می گوید به آشپزخانه می رود تا یک بطری دیگر شامپاین بیاورد، و حتا بدون این که برگردد، می داند که مرد از سر تا پایش را زیر نظر دارد. برمی گردد، درباره ی مسایل بسیار خصوصی صحبت می کنند، و احساس نوعی همدستی میان شان شکل می گیرد.

‘درباره ی موضوعی صحبت می کنند که زنم را به آن جا کشانده. تلفن همراه زنگ می زند – منم، می خواهم بدانم اوضاع خوب است؟ زنم به مرد نزدیک می شود، گوشی را روی گوش او می گذارد، هردو به حرف های من گوش می دهند، یک مکالمه ی حساس، چرا که می دانم دیگر برای فشار آوردن خیلی دیر است، بهتر است وانمود کنم نگران نیستم، پیشنهاد می کنم از کوهستان لذت ببرد، چرا که فردا باید به پاریس برگردد، به بچه ها برسد، خرید خانه بکند.

‘تلفن را قطع می کنم، اما می دانم آن مرد هم مکالمه ام را شنیده. حالا آن دو – که روی دو مبل جداگانه نشسته بودند – کنار هم نشسته اند.

‘در این لحظه، از فکر و خیال درباره ی اتفاقات آن کوهستان دست می کشم. بلند می شوم، به اتاق بچه ها می روم، بعد می روم کنار پنجره، پاریس را تماشا می کنم، و می دانید چه می بینم؟ که آن فکر به هیجانم آورده. دانستن این که ممکن است زنم، در آن لحظه، در کنار مردی دیگر باشد و با او...

‘احساس خیلی بدی پیدا می کنم. چه طور ممکن است با این خیال به هیجان بیایم؟ روز بعد، با دوتا دوست صحبت کردم؛ البته مثال خودم را نگفتم، اما پرسیدم تا حالا، موقعی که در مهمانی چشم های مردهای دیگر به زنشان دوخته شده، احساس کرده اند که تحریک شده اند؟ هر دو از موضوع طفره رفتند – چرا که یک تابو است. اما هردو گفتند فکر این که مردهای دیگر زن آدم را بخواهند، دلپذیر است. از این جلوتر نرفتند. آیا این یک خیال نهانی و مخفی در قلب تمام مردهاست؟ نمی دانم. آن هفته جهنم شد، چرا که معنایش را نمی فهمم. و از آن جا که نمی فهمم، همسرم را گناهکار می دانم که چیزی را در من برانگیخته که تعادل دنیایم را بر هم زده.»

این بار سیگارهای زیادی روشن شد، اما دست نزدند. انگار این موضوع همچنان یک تابو بود، حتا آن جا.

همچنان که دستم را بالا گرفته بودم، فکر کردم آیا با حرف آن مرد موافقم؟ بله، موافق بودم. خودم هم تصویر استر را با سربازها در میدان جنگ تصور کرده بودم، اما حتا جرأت نداشتم این موضوع را به خودم بگویم. میخائیل به طرفم برگشت و اشاره کرد.

نمی دانم چه طور همان طور که به آن جمعیت نگاه می کردم، از جایم برخاستم؛ مردمی که به وضوح از داستان آن مرد حیرت زده بودند؛ مردی که از فکر تملک زنش توسط مردی دیگر به هیجان آمده بود. هیچ کس توجهی به من نداشت، و این کمکم کرد تا شروع کنم.

«عذر می خواهم که مثل آن دو نفر قبل از خودم، نمی توانم این قدر صریح حرف بزنم، اما حرفی برای گفتن دارم. امروز در ایستگاه قطار بودم، و پی بردم که فاصله ی ریل های قطار ۱۴۳/۵

سانتیمتر، یا ۴ فوت و ۸/۵ اینچ است. چرا فاصله‌شان این قدر عجیب است؟ از دوست دخترم خواستم دلیلش را پیدا کند، و نتیجه‌اش این است:

‘در آغاز، وقتی اولین واگن‌های قطار را می‌ساختند، از همان معیارهایی استفاده کردند که در ساخت کالسکه به کار می‌رفت.

‘چرا فاصله‌ی چرخ‌های کالسکه این قدر بود؟ چون خیابان‌های قدیم مطابق با این فاصله ساخته شده بود و کالسکه‌ها فقط با رعایت این فاصله می‌توانستند رفت و آمد کنند.

‘کی تعیین کرده بود که عرض خیابان این قدر باشد؟ و ناگهان برمی‌گردیم به گذشته‌های خیلی دور: رومی‌ها، نخستین مهندسان بزرگ راهساز، این طور تصمیم گرفته بودند. دلیلش چه بود؟ اربابه‌های جنگی را دو اسب می‌رانند – و وقتی دو اسب را از نژادی که آن زمان به کار می‌رفت، کنار هم بگذاریم، فضایی معادل ۱۴۳/۵ سانتیمتر را اشغال می‌کنند.

‘بدین ترتیب، رومی‌های باستان فاصله‌ی ریل‌های قطار امروز را تعیین کرده‌اند، ریل‌هایی که برای مدرن‌ترین قطارهای سریع‌السیر هم به کار می‌رود. وقتی مهاجران به ایالات متحده رفتند و شروع کردند به کشیدن خط آهن، فکر نکردند که شاید بهتر باشد این فاصله را تغییر بدهند، و با حفظ همان نسبت کار را ادامه دادند. این موضوع بر ساخت اتوبوس‌های فضایی هم تأثیر گذاشت: نظر مهندس‌های امریکایی این بود که باید مخازن سوخت را بزرگ‌تر بسازند، اما این مخازن در ایالت اوتاه^۱ ساخته می‌شد و باید آن‌ها را با قطار به مرکز فضایی فلوریدا می‌رساندند، و تونل‌ها گنجایش شیئی با اندازه‌ی بزرگ‌تر را نداشت: در نتیجه،

مجبور شدند تسلیم نظر رومیان درباره‌ی فاصله‌ی مناسب بین دو ریل بشوند.

‘حالا این چه ربطی به ازدواج دارد؟»

مکث کردم. چند نفر اصلاً به ریل‌های قطار علاقه‌ای نداشتند و شروع کردند به حرف زدن با هم. دیگران با دقت زیاد به من گوش می‌دادند – ماری و میخائیل هم در میان این افراد بودند.

«کاملاً به ازدواج مربوط است، و همین طور به دو داستانی که همین چند لحظه پیش شنیدیم. در یک مقطع تاریخ، یکی پیدا شد و گفت: ”وقتی دو نفر ازدواج می‌کنند، وظیفه دارند تا آخر عمر به هم بچسبند. مثل دو تا ریل قطار باید کنار هم حرکت کنید، و تابع این قالب دقیق باشید. حتا اگر گاهی مجبور شدید کمی از هم دورتر یا کمی به هم نزدیک‌تر بشوید، مخالف قاعده عمل کرده‌اید. قاعده این طور حکم می‌کند: عاقل باشید، به آینده فکر کنید، و به بچه‌ها. دیگر نمی‌توانید تغییر کنید، باید مثل دو تا ریل قطار باشید: فاصله‌تان از هم همیشه همان است که در ایستگاه شروع بوده، باید این فاصله را در میان راه و تا ایستگاه مقصد حفظ کنید. نمی‌گذارند عشق عوض شود، نه می‌تواند در آغاز زیاد باشد و نه در میانه اجازه دارد کم بشود – خطرناک است. یعنی: شوق اولیه‌ی سال‌های اول، حفظ همان فاصله‌ی مشخص، همان کارکرد. شما در خدمت قطار بقای نوع بشرید و به طرف آینده حرکت می‌کنید: بچه‌هایتان فقط در صورتی خوشبخت می‌شوند که همیشه همین طور بمانید: با فاصله‌ی ۱۴۳/۵ سانتیمتر از هم. اگر ناراضی هستید که هیچ چیز هیچ وقت تغییر نمی‌کند، به آن‌ها فکر کنید، به بچه‌هایی که به دنیا آورده‌اید.

‘به همسایه‌ها فکر کنید. نشان بدهید که خوشبختید، روزهای یکشنبه کباب درست کنید، تلویزیون نگاه کنید، به جامعه خدمت

1. Utah

کنید. به جامعه فکر کنید: طوری ظاهر سازی کنید که همه فکر کنند میانتان اختلافی نیست. به این طرف و آن طرف نگاه نکنید، ممکن است چشم کسی در چشم‌های شما بیفتد، و این یک وسوسه است، ممکن است منجر به طلاق و بحران و افسردگی بشود.

‘موقع عکس گرفتن لبخند بزنید. عکس‌ها را در سالن خانه‌تان بگذارید تا همه ببینند. چمن‌های خانه‌تان را بزنید، دربارهی ورزش صحبت کنید... از همه مهم‌تر صحبت دربارهی ورزش است، تا به‌روز بمانید. وقتی ورزش دیگر کاری از پیش نمی‌برد، دربارهی جراحی پلاستیک صحبت کنید. اما هیچ وقت یادتان نرود: یک وقتی این قواعد تثبیت شده و باید به آن‌ها احترام بگذارید. کی این قواعد را گذاشته؟ مهم نیست، هیچ وقت از این سؤال‌ها نپرسید، چرا که این قواعد تا ابد باقی است، حتا اگر با آن موافق نباشید.»

نشستم. چند نفر با هیجان دست زدند، بقیه کمی بی تفاوت ماندند، فکر کردم شاید صحبت‌های طولانی شده باشد. زن روی سکو صفحه‌ی فلزی را نواخت.

در حالی که بیرون می‌رفتم تا سیگاری بکشم، به ماری که آن جا نشسته بود، گفتم:

«حالا به نام عشق به بانو می‌رقصند.»

«می‌توانی همین جا سیگار بکشی.»

«باید تنها باشم.»

اوایل بهار بود، اما هوا هنوز خیلی سرد بود. با این وجود، به هوای تازه احتیاج داشتم. این همه داستان‌سرایی برای چه؟ زندگی من و استر به آن شکل نبود که در صحبت‌هایم گفتم: مثل دو ریل مستقیم و همسو نبودیم که همیشه کنار هم باشند و رفتارشان همیشه درست باشد. فراز و نشیب‌های خودمان را داشتیم، بارها یکی‌مان تهدید کرده بود که برای همیشه می‌رود، اما همچنان با هم زندگی می‌کردیم.

تا دو سال پیش.

یا تا لحظه‌ای که او احساس کرد می‌خواهد بداند چرا خوشبخت نیست.

هیچ کس نباید از خودش بپرسد: چرا خوشبخت نیستم؟ و یروس نابودی همه‌چیز در این سؤال است. اگر این سؤال را از خودمان بپرسیم، بعد می‌خواهیم بفهمیم چه چیزی ما را خوشبخت می‌کند. اگر چیزی که خوشبختمان می‌کند، با زندگی فعلی‌مان متفاوت باشد، یا ناگهان عوض می‌شویم، یا خوشبختی‌مان از این هم کم‌تر می‌شود.

و وضع من هم همین بود: دوست‌دختری با شخصیت داشتم و کاری که داشت به نتیجه می‌رسید. احتمالش خیلی زیاد بود که به مرور زمان، تعادل دوباره برقرار شود. بهتر بود خوش می‌گذراندم

و هدیه‌ی زندگی را می‌پذیرفتم، بهتر بود مثل اِستِر با زندگی
برخوردم نمی‌کردم، به چشم‌های دیگران توجه نمی‌کردم،
حرف‌های ماری را در خاطر نگه می‌داشتم و کنار او، موجودیت
تازه‌ای برای خودم خلق می‌کردم.
نه، نباید این طور فکر کنم. اگر مطابق انتظار مردم واکنش نشان
بدهم، برده‌شان می‌شوم. برای جلوگیری از این اتفاق، باید بسیار
خویش‌تن‌دار باشم، چرا که آدم همیشه‌گرایش دارد کسی را راضی
کند... به خصوص خودش را. اما اگر این کار را بکنم، علاوه بر
اِستِر، ماری را هم از دست می‌دهم، و کارم را، و آینده‌ام را، و
احترامی را که به خاطر گفته‌ها و نوشته‌هایم، برای خودم قایلم.

وقتی دیدم مردم دارند بیرون می‌آیند، برگشتم. میخائیل که لباسش
را عوض کرده بود، سر رسید.

«اتفاقی که در رستوران افتاد...»

جواب دادم: «ناراحت نباش. برویم کنار رود سن قدم بزنیم.»
ماری متوجه منظورم شد و گفت امشب باید زود بخوابد و
تصمیم گرفت تا کسی بگیرد. از او خواستم ما را تا پل جلو برج ایفل
برساند. این طوری می‌توانستم پیاده به خانه برگردم. خواستم از
میخائیل محل زندگی‌اش را بپرسم، اما فکر کردم شاید فکر کند به
این خاطر پرسیده‌ام که می‌خواهم به چشم خودم ببینم و مطمئن
شوم که اِستِر با او زندگی نمی‌کند.

در راه، ماری با اصرار از میخائیل می‌پرسید ملاقات یعنی چه،
و میخائیل فقط یک جواب می‌داد: راهی برای بازیابی عشق. از
فرصت استفاده کرد و گفت از داستان من درباره‌ی ریل‌های قطار
خوشش آمده است.

گفت: «عشق به همین شکل از بین رفت. این اتفاق وقتی افتاد که
می‌خواستیم قواعد دقیقی برای ابراز عشق وضع کنیم.»

ماری پرسید: «چه موقعی بود؟»

«نمی‌دانم. اما می‌دانم که می‌توانیم این انرژی را برگردانیم.
می‌دانم، چون وقتی می‌رقصم، یا وقتی آوا را می‌شنوم، عشق با من
صحبت می‌کند.»

ماری نمی‌دانست آوا را می‌شنوم یعنی چه. اما دیگر به پل
رسیده بودیم. پیاده شدیم و در شب سرد پاریس شروع کردیم به
قدم زدن.

برگشتند به گذشته. حالا ما هم داریم مثل آن دوران به گذشته برمی گردیم، به زبان جادو، کیمیاگری، کیمیا، فکر مادرخدای، و رسیدن به آزادی، برای انجام کاری که به آن اعتقاد داریم، و نه امر کلیسا یا حکومت. ما هم مثل فلورانس سال ۱۵۰۰، کم کم پی می بریم که گذشته، پاسخ های آینده را در خودش دارد.

مثلاً همین داستان قطار که خودت گفتی: فکر می کنی چند جای دیگر داریم از قالب هایی اطاعت می کنیم که نمی فهمیم؟ حالا که مردم نوشته های را می خوانند، نمی توانی در این باره بنویسی؟»

دوباره یادم آمد که باید حرمت خودم را نگه دارم، جواب دادم: «هیچ وقت درباره ی موضوع کتاب مذاکره نمی کنم. اگر موضوعی جالب باشد، اگر در روح من باشد، اگر کشتی ای به نام کلمه مرا به این جزیره ببرد، شاید درباره اش بنویسم. اما این هیچ ربطی به جست و جوی من به دنبال استر ندارد.»

«می دانم. نمی خواهم برای شرط بگذارم، فقط پیشنهادی دادم که به نظرم خیلی مهم است.»

«استر درباره ی بانک مساعدت چیزی به تو گفته؟»

«آره. اما موضوع بانک مساعدت نیست. موضوع مأموریتی

است که به تنهایی از پس آن بر نمی آیم.»

«مأموریت تو همین کاری است که در رستوران

ارمنی می کنی؟»

«رستوران ارمنی فقط بخش کوچکی از مأموریتم است. این

کار را روزهای جمعه با گداها هم انجام می دهم. روزهای

چهارشنبه با کوچ نشین های نو کار می کنیم.»

کوچ نشین های نو؟ الان نباید حرفش را قطع می کردم؛

میخائیلی که با من حرف می زد، دیگر آن میخائیل مغرور

«می دانم از آن اتفاق ترسیدی. مهم ترین کار این است که زبان طرف را مهار کنی و جلو خفگی اش را بگیری. صاحب رستوران این کار را بلد بود، حتماً قبلاً هم در پیتزافروشی اش این اتفاق افتاده. پدیده ی نادری نیست. اما تشخیص او اشتباه است: من مصروع نیستم. این تماسی با انرژی بود.»

البته که مصروع بود، اما ترجیح دادم حرفش را رد نکنم. سعی داشتم رفتارم عادی باشد. باید شرایط را در اختیار خودم نگه می داشتم... برایم عجیب بود که این بار به این راحتی حاضر شد مرا ببیند.

گفت: «به تو احتیاج دارم. باید درباره ی اهمیت عشق

چیزی بنویسی.»

«همه ی مردم اهمیت عشق را می دانند. تقریباً همه ی کتاب ها

درباره اش نوشته اند.»

«پس خواسته ام را اصلاح می کنم: باید درباره ی رنسانس نو

چیزی بنویسی.»

«رنسانس نو دیگر چی است؟»

«چیزی شبیه آن چه در قرن پانزدهم و شانزدهم در ایتالیا اتفاق

افتاد. یعنی موقعی که نوابغی مثل اراسموس* و داوینچی* و میکلاثر*،

از محدودیت ها و فشار قواعد اجتماعی آن دوران، دل بریدند و

پیتزافروشی نبود، میخائیل پرجذبه‌ی رستوران ارمنی هم نبود، میخائیل متزلزل مراسم امضای کتاب هم نبود. یک آدم عادی بود، یک همنشین، از آن‌هایی که آدم شب‌هایش را در کنار او به بحث درباره‌ی مشکلات دنیا می‌گذراند.

اصرار کردم: «فقط درباره‌ی چیزی می‌توانم بنویسم که واقعاً بر روح تأثیر بگذارد.»

«می‌خواهی با ما بیایی تا با گداها حرف بزنیم؟»

به یاد حرفِ اِستِرافتادم که می‌گفت غمی که در چشم‌های گداها می‌بینم، کاذب است، در حالی که گداها قاعداً باید بدبخت‌ترین آدم‌های دنیا باشند.

«بگذار کمی درباره‌اش فکر کنم.»

به موزه‌ی لوور نزدیک شدیم، اما او ایستاد، به دیواره‌ی رودخانه تکیه داد، و با هم مشغول تماشای قایق‌های توریستی شدیم که با چراغ‌های چشم‌آزارشان از رودخانه می‌گذشتند.

گفتم: «بین چه می‌کنند.» باید به هر شکلی صحبت را ادامه می‌دادم، می‌ترسیدم حوصله‌اش سر برود و تصمیم بگیرد به خانه برگردد. ادامه دادم: «در این قایق‌ها، فقط چیزهایی را می‌بینند که نور روشنشان کرده. وقتی به کشورشان برگشتند، می‌گویند دیگر پاریس را می‌شناسند. فردا می‌روند و تابلو مونالیزا* را تماشا می‌کنند، و بعد می‌گویند لوور را دیده‌اند. اما نه پاریس را می‌شناسند و نه لوور را دیده‌اند. فقط قایق‌سواری کرده‌اند و به تابلویی هم نگاه کرده‌اند، فقط یک تابلو. دیدن یک فیلم پُر نوگرافی با عشق‌بازی چه فرقی دارد؟ همان فرقی که بین تماشای یک شهر است با تلاش برای پی بردن به آن‌چه در آن اتفاق می‌افتد، با رفتن به کافه‌بارها، قدم زدن در خیابان‌هایی که در راهنماهای توریستی نیست، گم کردن خود، برای پیدا کردنِ خود.»

«خوشتن‌داری‌ات را تحسین می‌کنم. از قایق‌های رود سن حرف می‌زنی، اما منتظر لحظه‌ی مناسبی تا سؤالی را بپرسی که تو را به طرف من کشیده. حالا دیگر راحت باش. درباره‌ی موضوعی که می‌خواهی، حرف بزن.»

هیچ خشونت در صدایش نبود. تصمیم گرفتم پیش بروم. «اِستِرفتاد کجاست؟»

«جسمش خیلی دور است، در آسیای میانه. اما روحش خیلی نزدیک است، شب و روز با لبخندش کنار من است، یاد کلمات پرشورش با من است. او بود که مرا به این جا کشاند، یک جوان فقیر ۲۱ ساله‌ی بی‌آینده، که اهالی روستایم فکر می‌کردند یک خطای آفرینش، بیمارم، و یا جادوگرم و با شیطان عهد بسته‌ام، و مردم شهر فکر می‌کردند کشاورز ساده‌ی جویای کاری هستم.

آن روز کمی از سرگذشتم برایت گفتم، اما واقعیت این است که زبان انگلیسی‌ام خیلی خوب بود و به عنوان مترجمش شروع کردم به کار. در مرز کشوری بودیم که او باید واردش می‌شد: آمریکایی‌ها داشتند آن جا پایگاه‌های نظامی متعددی می‌ساختند و برای جنگ با افغانستان آماده می‌شدند. گرفتن ویزا غیرممکن بود. کمکش کردم تا قاچاقی از کوه‌ها بگذرد. در آن هفته‌ای که با هم گذرانیدیم، به من فهماند که تنها نیستم، که مرا درک می‌کند.

پرسیدم آن قدر دور از خانه چه می‌کند. چند بار جواب‌های انحرافی به من داد، اما بالاخره چیزی به من گفت که احتمالاً به تو هم گفته: دنبال جایی می‌گشت که در آن، خوشبختی پیدا می‌شود. برایش از مأموریتم گفتم. گفتم باید کاری کنم تا انرژی عشق دوباره در زمین پخش شود. در بطن ماجرا، هر دو دنبال یک چیز بودیم.

«استر به سفارت فرانسه رفت و توانست به عنوان مترجم زبان قزاقی برایم ویزا بگیرد، البته اغلب مردم کشورم روسی حرف می‌زنند. برای زندگی به این جا آمدم. همیشه وقتی از مأموریت‌های خارج از کشورش برمی‌گشت، همدیگر را می‌دیدیم؛ دو بار دیگر با هم به قزاقستان سفر کردیم؛ خیلی به فرهنگ تنگ‌ها علاقه‌مند شد، و همین‌طور به مرد کوچ‌نشینی که با او آشنا شده بود و اعتقاد داشت پاسخ همه‌ی سؤال‌ها را دارد.»

می‌خواستم بیرسم تنگ چیست، اما باید سؤالم را می‌گذاشتم برای بعد. میخائیل حرف‌هایش را ادامه داد، و در چشم‌هایش دیدم که دلش به اندازه‌ی من برای استر تنگ شده.

«در پاریس کاری پیدا کردم. اما او بود که پیشنهاد کرد مردم را هفته‌ای یک بار جمع کنیم. می‌گفت مهم‌ترین عامل در ارتباط همه‌ی انسان‌ها، گفت‌وگوست؛ اما مردم دیگر از حرف زدن دست کشیده‌اند... دیگر جایی جمع نمی‌شوند تاگپ بزنند و حرف‌های هم را بشنوند. به تأثر و سینما می‌روند، تلویزیون تماشا می‌کنند، رادیو گوش می‌دهند، کتاب می‌خوانند، اما به‌ندرت با هم حرف می‌زنند. اگر می‌خواهیم دنیا را عوض کنیم، باید به دورانی برگردیم که جنگ‌جوها دور آتش جمع می‌شدند و قصه می‌گفتند.»

یادم آمد که استر می‌گفت در زندگی ما، تمام اتفاقات مهم، بعد از گفت‌وگوهای طولانی پشت میز یک کافه‌بار، یا موقعی رخ داده که با هم در خیابان و پارک قدم می‌زده‌ایم.

«من بودم که پیشنهاد کردم برنامه‌مان را پنج‌شنبه‌ها برگزار کنیم، چرا که در دین مادری من، پنج‌شنبه‌ها مقدس است. اما او بود که فکر کرد بعضی شب‌ها به اعماق پاریس هم برویم. می‌گفت گداها تنها کسانی‌اند که تظاهر به خوشبختی نمی‌کنند و برعکس، وانمود می‌کنند بدبختند.»

«کتاب‌های تو را به من داد تا بخوانم. فهمیدم که تو هم، هرچند ناهشیارانه، همان دنیای ما دو نفر را در خیالت داری. فهمیدم تنها نیستم، هرچند فقط من آن آوا را می‌شنوم. کم‌کم، هرچه افراد بیش‌تری برای ملاقات می‌آمدند، باورم می‌شد که می‌توانم مأموریت را انجام بدهم و کمک‌کنم تا انرژی برگردد، هرچند برای این کار لازم بود به عقب برگردیم، به لحظه‌ای که عشق ما را ترک کرد... یا از یاد برد.»

«چرا استر مرا ترک کرد؟»

یعنی نباید موضوع را عوض می‌کردم؟ سؤال میخائیل را کمی ناراحت کرد.

«به خاطر عشق. امروز مثال ریل‌های قطار را زدی: اما او ریلی در کنار تو نبود. از قواعد پیروی نمی‌کرد و فکر می‌کرد تو هم تابع قواعد نیستی. امیدوارم بدانی که او هم دلش برای تو تنگ شده.»

«پس...»

«پس، اگر می‌خواهی پیدایش کنی، می‌توانم بگویم کجاست. خودم هم قبلاً به این فکر بودم که به تو بگویم، اما آوا می‌گوید وقتش نیست و هیچ‌کس نباید مزاحم ملاقات او با انرژی عشق بشود. من به آوا احترام می‌گذارم، آوا از ما محافظت می‌کند: از من، از تو، از استر.»

«وقتش کی است؟»

«شاید فردا، یک سال دیگر، یا هرگز... در این صورت باید به تصمیمش احترام بگذاریم. آوا همان انرژی است: برای همین، فقط وقتی دو نفر را به هم می‌رساند که هر دو به‌راستی آماده‌ی آن لحظه باشند. با این وجود، همه‌ی ما سعی می‌کنیم به زور شرایطی را فراهم کنیم... و تنها نتیجه‌اش شنیدن جمله‌ای است که هرگز دوست نداریم بشنویم: ولم کن! کسی که به آوا احترام نگذارد و زودتر یا دیرتر از زمان مقرر برسد، هرگز به خواسته‌اش نمی‌رسد.»

«ترجیح می‌دهم بشنوم ولم کن! تا این که شب و روزم را با زهیر بگذرانم. اگر این حرف را بزنند، دیگر برای من یک خیال پایدار نیست؛ برایم دوباره زنی می‌شود که حالا طور دیگری زندگی و فکر می‌کند.»

«دیگر زهیر نیست، اما خیلی حیف می‌شود. اگر مرد و زنی بتوانند انرژی را تجلی ببخشند، واقعاً به تمام مردها و زنهای دنیا کمک کرده‌اند.»

«مرا می‌ترسانی. من دوستش دارم. می‌دانی دوستش دارم، می‌گویی او هم هنوز مرا دوست دارد. نمی‌دانم آمادگی یعنی چه، نمی‌توانم طبق انتظاراتی زندگی کنم که دیگران از من دارند... اِستِر هم نمی‌تواند.»

«از گفت‌وگوهایم با او فهمیدم که تو در یک مقطع خودت را گم کرده‌ای. دنیا حول محور تو می‌گشته، فقط تو.»

«درست نیست. او آزاد بود تا راه خودش را خلق کند. بر خلاف میل من تصمیم گرفت خبرنگار جنگی بشود. فکر کرد باید دلیل بدبختی انسان‌ها را کشف کند، اما من بحث می‌کردم که امکان ندارد. یعنی دلش می‌خواست دوباره ریلی بشوم در کنار ریلی دیگر، و آن فاصله‌ی احمقانه را حفظ کنم؟ فقط برای این که رومی‌ها این طور تصمیم گرفته‌اند؟»

«برعکس.»

میخائیل دوباره راه افتاد. دنبالش رفتم.

«باور می‌کنی که من آوایی می‌شنوم؟»

«راستش را بگویم، نمی‌دانم. حالا که این جاییم، بگذار چیزی را نشانت بدهم.»

«همه فکر می‌کنند حمله‌ی صرع است. من هم می‌گذارم همین طور فکر کنند: این طوری راحت تر است. اما این آوا از بچگی با من حرف می‌زد، وقتی آن زن را دیدم...»

«کدام زن؟»

«بعد می‌گوییم.»

«هروقت چیزی می‌پرسم، می‌گویی: بعد می‌گوییم!»

«آوا دارد چیزی به من می‌گوید. می‌دانم مضطرب یا هراسانی. در پیتزافروشی، می‌دانستم آن احساس باد گرم و دیدن آن نورها، علامت تماس من با قدرت است. می‌دانستم برای کمک به ما دو نفر آن جاست.»

اگر فکر می‌کنی حرف‌هایم فقط هذیان‌های جوان مصروعی است که می‌خواهد از احساسات نویسنده‌ی مشهوری سوءاستفاده کند، فردا نقشه‌ای به تو می‌دهم و رویش علامت می‌زنم که اِستِر کجاست و می‌توانی بروی دنبالش. اما آوا چیز دیگری به ما می‌گوید.»

«می‌شود پرسم چه می‌گوید؟ یا باز هم بعد می‌گویی؟»

«بعد می‌گوییم: هنوز پیامش را درست نفهمیده‌ام.»

«پس قول بده که نقشه و نشانی‌اش را به من بدهی.»

«قول می‌دهم. به نام انرژی ایزدی عشق، قول می‌دهم. چه می‌خواستی نشانم بدهی؟»

به مجسمه‌ای سنگی اشاره کردم: زن جوانی سوار بر اسب.

«این. او آوایی می‌شنید. وقتی مردم به گفته‌هایش احترام گذاشتند، همه چیز بهتر شد. وقتی به گفته‌هایش شک کردند، جهت باد پیروزی عوض شد.»

ژاندارک*، دوشیزه‌ی اورلئان، قهرمان جنگ‌های صد ساله، که در هفده سالگی فرمانده‌ی سپاه شد، چراکه... آوایی می‌شنید، و آواها بهترین استراتژی برای شکست انگلیسی‌ها را به او گفتند. دو سال بعد، به اتهام جادوگری، به مرگ در آتش محکوم شد. در یکی از کتاب‌هایم، از بخشی از بازجویی او استفاده کرده‌ام، در تاریخ ۲۴ فوریه‌ی ۱۴۳۱:

بعد دکتر ژان بئوپر^۱ از او پرسید که آیا تازگی آوایی شنیده؟
جواب داد:

سه بار شنیده‌ام، دیروز و امروز. صبح، موقع نماز مغرب، و
موقعی که آوه ماریا را نواختند....

پرسید آیا آن آوا الان هم در اتاق است؟ جواب داد که
نمی‌داند، اما با صدای او بیدار شده. در اتاق نیست، اما در
قلعه است.

از صدا پرسیده بود چه باید بکند، و صدا به او گفته بود از
روی تخت برخیزد و دست‌هایش را به هم بچسباند.

بعد ژاندارک به اسقفی که از او بازجویی می‌کرد، گفت:

شما ادعا می‌کنید قاضی منید. پس بسیار مراقب اعمال خود
باشید، چرا که خداوند مرا فرستاده، و شما در خطرید. آوا
پیام‌هایی بر من آشکار می‌کند که باید به پادشاه بگویم، اما نه به
شما. این آواها که مدت‌هاست می‌شنوم، از سوی خدا می‌آید. از
مخالفت با این آواها بیش‌تر می‌ترسم تا از مخالفت با شما.

- «منظورت این نیست که...»

- «که تو تجسم دوباره‌ی ژاندارکی؟ فکر نمی‌کنم. او فقط نوزده
سال زندگی کرد و تو حالا بیست و پنج سال است. او بر سپاه
فرانسه فرماندهی می‌کرد و خودت گفتی که نمی‌توانی حتا بر
زندگی خودت فرماندهی کنی.»

برگشتیم و روی دیوار مشرف به رود سن نشستیم.

اصرار کردم: «من به نشانه‌ها اعتقاد دارم. به سرنوشت اعتقاد
دارم. اعتقاد دارم که هر روز، انسان‌ها در هر کارشان، این امکان را
دارند که بفهمند بهترین تصمیم چیست. فکر می‌کنم شکست
خورده‌ام، که زمانی ارتباطم را با زنی که دوست داشتم، از دست
داده‌ام. حالا تنها چیزی که می‌خواهم، بستن این حلقه است؛ پس
به آن نقشه احتیاج دارم، باید بروم پیشش.»

نگاهم کرد، نگاهش باز هم شبیه نگاه کسی بود که در حالت
خلسه، بر سکوی رستوران ارمنی حاضر شد. دوباره داشت دچار
حمله‌ی تشنج می‌شد... وسط شب، در آن مکان سوت و کور.

«این مکاشفه به من قدرت داد. این قدرت تقریباً مرئی و
ملموس است. می‌توانم با آن کنار بیایم، اما نمی‌توانم بر آن
غلبه کنم.»

«الان برای این جور حرف‌ها یک کمی دیروقت است. من
خسته‌ام، تو هم خسته‌ای. لطفاً آن نقشه و آن نشانی را به
من بده.»

«آن آوا... نقشه را فردا شب می‌دهم. کجا می‌توانم
بهت برسانمش؟»

نشانی‌ام را دادم، برایم عجیب بود که محل زندگی من و استر
را نمی‌دانست.

«تو فکر می‌کنی من با زنت رابطه داشته‌ام؟»

«هیچ وقت این سؤال را نپرسیدم. برایم مهم نیست.»

«اما در پیتزافروشی پرسیدی.»

یادم رفته بود. البته که برایم مهم بود، اما حالا دیگر جوابش
برایم اهمیتی نداشت.

چشم‌های میخائیل تغییر کرد. در جیم دنبال چیزی می‌گشتم تا
اگر تشنج کرد، در دهانش بگذارم: اما آرام به نظر می‌رسید و بر
خودش مسلط بود.

«همین الان آوا را شنیدم. فردا نقشه را به تو می‌دهم، با
توضیحات کامل و برنامه‌ی پروازها. آن را به خانه‌ات می‌آورم.
فکر می‌کنم منتظرت است. به نظر من اگر دو نفر، فقط دو نفر،
شادتر باشند، دنیا شادتر می‌شود. اما اتفاقاً آوا دارد به من می‌گوید
که فردا همدیگر را نمی‌بینیم.»

«فردا فقط با بازیگری که از امریکا آمده، قرار ناهار داریم، نمی‌توانم برنامه را به هم بزنم. اما بقیه‌ی روز منتظرتم.»
«اما آوا این طور گفت.»

«این آوا برای ممنوع کرده تا در پیدا کردنِ استرکمکم کنی؟»
«فکر نمی‌کنم. آوا تحریکم کرد تا به مراسم امضای کتابت بیایم. از همان موقع، کم و بیش می‌دانستم اوضاع همان‌طور پیش می‌رود که تا حالا پیش آمده، چرا که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را خوانده بودم.»

«پس...» تا حد مرگ می‌ترسیدم فکرش را عوض کند: «پس طبق برنامه جلو می‌رویم. از دو بعد از ظهر به بعد، کاملاً آزادم.»
«اما آوا می‌گوید هنوز وقتش نیست.»
«به من قول دادی.»
«بسیار خوب.»

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت فرداشب به خانه‌ی من می‌آید. آن شب آخرین کلماتش این بود: «آوا می‌گوید فقط در موعد مقرر اجازه می‌دهد این اتفاق بیفتد.»

موقعی که به طرف آپارتمانم برمی‌گشتم، تنها آوایی که من می‌شنیدم، صدایِ استر بود، آن روز که از عشق می‌گفت. و همچنان که مکالمه‌مان را به یاد می‌آوردم، پی بردم که منظورش زندگی مشترک خودمان بوده.

«در پانزده سالگی دیوانه‌ی کشف سکس بودم. اما گناه بود، ممنوع بود. نمی‌فهمیدم چرا گناه است: تو می‌فهمی؟ می‌دانی چرا در هر دین و در هر جای دنیا، سکس را موضوعی ممنوع می‌دانند؟ حتا در فرهنگ‌ها و ادیان بدوی؟»
«حالا دیگر به چیزهای پیچیده‌تر فکر می‌کنی. چرا سکس ممنوع است؟»

«به خاطر تغذیه.»

«تغذیه؟»

«هزاران سال پیش، قبایل کوچ می‌کردند و خیلی آزاد عشق‌بازی می‌کردند و بچه‌دار می‌شدند. هرچه جمعیت بیش‌تر می‌شد، احتمال از بین رفتن قبیله هم بالاتر می‌رفت، برای این که غذا نایاب‌تر می‌شد و مجبور بودند سر غذا با هم بجنگند. فقط قوی‌ترها می‌ماندند، اما این قوی‌ترها همیشه مرد بودند. و مردها، بدون زن‌ها، راهی برای تولید مثل نداشتند.

بعد یک نفر که دید در قبیله‌ی همسایه این اتفاق افتاده، تصمیم گرفت نگذارد این بلا سر قبیله‌ی خودش هم بیاید. از خودش داستانی ساخت: از نظر خدایان حرام است که مردها با همه‌ی زن‌ها نزدیکی کنند. فقط یک یا حداکثر دو زن. بعضی‌ها ناتوانی جنسی داشتند، بعضی‌ها عقیم بودند، و بعضی از اعضای

قبیله به دلایل طبیعی بچه نداشتند، اما هیچ کس نمی توانست شریک جنسی اش را مبادله کند.

‘ همه گمان می کردند کسی که فرمان خدایان را به مردم می رساند، حتماً باید آدم متفاوتی باشد: نقص عضو، بیماری تشنج‌زا، عطیه‌ی ویژه، هر چیزی که او را از دیگران متمایز کند، چرا که اولین رهبرها این طوری به وجود آمدند. چند سال که گذشت، قبیله قوی تر شد – مردها می توانستند غذای همه را برسانند، زن‌ها می توانستند تولید مثل کنند، بچه‌ها می توانستند به مرور زمان تعداد شکارچی‌ها و تولیدمثل کننده‌ها را زیاد کنند. می دانی در ازدواج چه چیزی بیش تر از همه به زن لذت می دهد؟ «سکس؟»

«نه خیر: غذا. زن بیش تر از همه، از تماشای غذا خوردن مردش لذت می برد. این لحظه‌ی اوج افتخار زنی است که تمام روز را به فکر تهیه‌ی شام می گذرانند. شاید دلیلش همین باشد: داستانی نهفته در گذشته، گرسنگی، خطر انقراض، تنازع بقا.»

«دلت بچه می خواهد؟»

«نشد، مگر نه؟ چه طور چیزی را بخواهم که نمی شود؟»

«به نظرت، این می توانست زندگی مشترک مان را عوض کند؟»

«از کجا می دانی؟ دوست‌هایم را می بینم: به خاطر وجود بچه‌ها خوشبخت ترند؟ بعضی‌ها آره، بعضی‌ها نه چندان. شاید با بچه‌ها خوشبخت باشند، اما این، رابطه‌ی زن و شوهر را نه بهتر می کند و نه بدتر. باز هم فکر می کنند بر هم حق تسلط دارند. باز هم خیال می کنند وقتی قول داده‌اند تا ابد با هم خوشبخت باشند، باید این قول را تا ابد حفظ کنند، حتا به این بها که هر روز بدبختی بکشند.»

«استر، جنگ دارد تأثیر بدی بر تو می گذارد. داری با واقعیتی برخورد می کنی که با زندگی مان در این جا خیلی فرق دارد. بله،

می دانم روزی می میرم؛ برای همین، هر روز را طوری زندگی می کنم که انگار یک معجزه است. اما این باعث نمی شود که مدام در فکر عشق و خوشبختی و تغذیه و ازدواج باشم.»

«جنگ نمی گذارد فکر کنم. در جنگ فقط وجود دارم، همین. وقتی می فهمم هر لحظه ممکن است گلوله‌ی سرگردانی به من بخورد، فکر می کنم: چه خوب، پس دیگر لازم نیست دیگر نگران اتفاقات دوران کودکی ام باشم. اما این فکر را هم می کنم: چه بد، می میرم و چیزی از من نمی ماند. فقط توانستم زندگی را از دست بدهم، نتوانستم به دنیا زندگی ببخشم.»

پرسیدم: «فکر می کنی با هم مشکلی داریم؟ گاهی احساس می کنم می خواهی چیزی به من بگویی، اما مکالمه پیش نمی رود.»

«آره، مشکل داریم. خودمان را مجبور کرده‌ایم که با هم خوشبخت باشیم. تو فکر می کنی همه چیزت را به من بدهکاری، من فکر می کنم وقتی مردی مثل تو کنارم است، باید احساس برتری کنم.»

«همسر من زنی است که دوستش دارم، همیشه متوجه این موضوع نمی شوم، آخرش هم از خودم می پرسم: "پس کجای کارم اشکال دارد؟"»

«خوشحالم این موضوع را فهمیده‌ای. تو هیچ اشکالی نداری، من هم این سؤال را از خودم پرسیده‌ام، و من هم اشکالی ندارم. مشکل در روش ابراز عشق ماست. اگر قبول کنیم که مشکل این است، می توانیم با آن زندگی کنیم و شاد باشیم. زندگی مان می شود یک مبارزه‌ی همیشگی، و این، فعال و زنده و پرهیجان نگه‌مان می دارد و دنیا‌های زیادی برای فتح پیش رویمان می گذارد. اما فعلاً به طرف نقطه‌ای در حرکتیم که در آن همیشه راحت و

مرفهیم. جایی که عشق از خلق مشکل و تضاد باز می ماند، و فقط می شود راه حل.»

«چه اشکالی دارد.»

«تمامش اشکال است. احساس می کنم انرژی عشق، چیزی که مردم به آن می گویند شور، دیگر از جسم و روح من نمی گذرد.»
«اما عشق ما چیزی بوده.»

«بوده؟ یعنی کار هر ازدواج باید به این جا برسد؟ شور باید جایش را به چیزی به اسم رابطه ی پخته بدهد؟ به تو احتیاج دارم. دلم برای تنگ می شود. گاهی حسودی ام می شود. دوست دارم فکر کنم قرار است با هم شام بخوریم (هرچند تو گاهی هیچ توجهی به غذایت نداری). اما شادی بین ما غایب است.»

«غایب نیست. وقتی از من دوری، دلم می خواهد کنارم باشی. پیش خودم خیال می کنم وقتی از سفری برگردی یا برگردم، چه حرف هایی با هم می زنیم. به تو تلفن می کنم تا مطمئن شوم اوضاع مرتب است، باید هر روز صدایت را بشنوم. مطمئنم که همین طور عاشقت می مانم.»

«برای من هم همین طور است، اما وقتی کنار همیم چه اتفاقی می افتد؟ بحث می کنیم، به خاطر هرچیز کوچکی دعوا می کنیم، می خواهیم همدیگر را عوض کنیم، می خواهیم روش شخصی مان را برای دیدن واقعیت، به هم تحمیل کنیم. تو حرف های بی معنی می زنی، من هم همین طور. گاهی در سکوت دلمان، به خودمان می گوئیم: "آزادی چه خوب است. کاش هیچ تعهدی نداشتیم."»
«حق با توست. و در این مواقع سرگشته می شوم، چرا که می دانم با زنی هستم که می خواهم.»

«من هم با مردی هستم که همیشه دلم می خواست کنار خودم داشته باشم.»

«فکر می کنی می توانی این وضع را عوض کنی؟»

«هرچه سنم بالاتر می رود، مردهای کم تری نگاهم می کنند و بیش تر فکر می کنم: "بهتر است وضع همین طور بماند که هست." مطمئنم که می توانم بقیه ی عمرم را در این اشتباه بگذرانم. اما هر بار به جنگ می روم، می بینم عشقی بزرگ تر وجود دارد، بسیار بزرگ تر از نفرتی که باعث می شود آدم ها همدیگر را بکشند. در این لحظات، به نظرم می رسد که می توانم وضع را عوض کنم.»

«نمی توانی همیشه در جنگ زندگی کنی.»

«همیشه هم نمی توانم در این فضای صلح آمیزی زندگی کنم که کنار تو احساس می کنم. این زندگی دارد تنها چیزی را که برایم مهم است، نابود می کند: رابطه ام با تو. حتا اگر عشق همچنان وجود داشته باشد.»

«همین الان، در تمام دنیا، میلیون ها نفر همین طور فکر می کنند، اما شجاعانه مقاومت می کنند و می گذارند این لحظات افسردگی بگذرد. با یک، دو، سه بحران روبه رو می شوند، و سرانجام به آرامش می رسند.»

«خودت می دانی که این طوری خوب نیست. وگرنه نباید کتاب هایی را می نوشتی که نوشتی.»

بالایی ساختمان گوشه‌ی خیابان را دیدم... تا حالا بارها از آن جا گذشته بودم و هرگز آن بالا را ندیده بودم. آن احساس حیرت در یادم مانده، بادی که با قدرت در گوشم می‌وزید، و زوزه‌ی سگی در دوردست؛ و بعد همه‌چیز تاریک شد.

با سرعت بسیار زیادی در تونل تاریکی به پیش رانده می‌شدم، در انتهای تونل نوری را می‌دیدم. اما پیش از رسیدن به آخر تونل، دست‌هایی نامرئی مرا با سرعت زیادی عقب کشید، و بیدار شدم و در اطرافم سر و صداها و فریادهایی شنیدم: همه‌چیز فقط چند لحظه طول کشیده بود. مزه‌ی خون را در دهانم حس می‌کردم، بوی آسفالت خیس به مشام می‌خورد، و کمی بعد پی بردم که تصادف کرده‌ام. همزمان هم هشیار بودم و هم ناهشیار. سعی کردم، اما نتوانستم تکان بخورم، شخص دیگری را دیدم که کنارم بر زمین افتاده بود... بویش را حس می‌کردم، عطرش را، فکر کردم شاید همان زنی باشد که با بچه در پیاده‌رو می‌آمد: خدای من!

کسی نزدیک شد تا بلندم کند، فریاد زدم به من دست نزنند، اکنون دست زدن به من خطرناک بود؛ درگفت و گوی بی‌اهمیتی در شبی بی‌اهمیت، شنیده بودم که اگر گردنم شکسته باشد، هر حرکت غلطی می‌تواند تا ابد فلجم کند.

مبارزه کردم تا هشیارِ ام را حفظ کنم، منتظر دردی بودم که هرگز نیامد، سعی کردم تکان بخورم و فکر کردم بهتر است این کار را نکنم – احساس نوعی انقباض و در عین حال رخوت می‌کردم. دوباره خواهش کردم به من دست نزنند، از دور صدای بوق آمبولانس را شنیدم و فهمیدم دیگر می‌توانم بخوابم، دیگر لازم نبود برای نجات زندگی‌ام بجنگم، زندگی‌ام یا از دست رفته بود یا نجات یافته بود. دیگر در اختیار من نبود، در اختیار پزشک‌ها بود و پرستارها و بخت و اقبال، و آن چیز، یعنی خدا.

با آن بازیگر امریکایی، در پیتزافروشی روبرو قرار ناهار گذاشته بودم، چرا که باید بی‌درنگ دوباره برمی‌گشتم به آن‌جا، تا تأثیر منفی‌ای را که احتمالاً بر من گذاشته بود، از بین ببرم. قبل از رفتن، به خدمتکار و سرایدارم گفتم کجا می‌روم. گفتم اگر سر ساعت برنگشتم و جوانی چشم‌بادامی آمد و بسته‌ای برایم آورد، حتماً او را به داخل دعوت کنند و از او بخواهند در سالن منتظر بماند و خیلی خوب از او پذیرایی کنند. اگر نمی‌توانست منتظر بماند، از او بخواهند چیزی را که آورده، به یکی از آن دو نفر بسپارد.

از همه مهم‌تر این بود که نگذارند بدون گذاشتن آن بسته برود! سوار تاکسی شدم و دستور دادم در تقاطع بلوار سن ژرمن با خیابان سن پره^۱ توقف کند. باران ریزی می‌بارید، اما فقط سی متر با رستوران فاصله داشتم... با تابلو مقتصدانه‌اش، با لبخند مهربان روبرو، که گاهی برای کشیدن سیگار بیرون می‌آمد. از جلو، در سنگ‌فرش پیاده‌رو، زنی با کالسکه‌ی بچه‌اش به طرفم می‌آمد. برای عبور دو نفر جا نبود، برای همین، از جدول خیابان پایین رفتم تا او بگذرد.

آن موقع بود که، مثل حرکت آهسته، دنیا چرخ بسیار بزرگی زد: آسمان به زمین آمد، زمین به آسمان رفت، جزئیات بخش

1. Saint-Pères

صدای دختری به گوشم رسید - اسمش را به من گفت، اما یادم نماند - از من می خواست آرام باشم و اطمینان می داد که نمی میرم. دلم می خواست حرف هایش را باور کنم، خواهش کردم کمی بیش تر کنارم بماند، اما او خیلی زود رفت؛ یک چیز پلاستیکی دور گردنم گذاشتند، نقابی بر صورتم گذاشتند، و بعد دوباره خوابیدم، این بار بدون رؤیا.

وقتی به هوش آمدم، چیزی جز وزوز گوش حس نمی کردم: همه چیز در سکوت و تاریکی کامل بود. ناگهان احساس کردم همه چیز در هم آمیخت، و مطمئن شدم که دارند تابوتم را می برند. داشتند مرا زنده زنده دفن می کردند!

سعی کردم به دیوارهای دور و برم بگویم، اما حتی یک عضله ام را نمی توانستم تکان بدهم. تا مدتی که ابدیتی به نظرم رسید، احساس کردم مرا به جلو هل می دهند، دیگر هیچ چیز در اختیارم نبود. بعد تمام نیرویی را که برایم مانده بود جمع کردم، فریادی کشیدم، که در آن فضای بسته طنین انداخت، به گوش های خودم برگشت و نزدیک بود گوش هایم را کر کند... اما می دانستم با آن فریاد نجات یافته ام، چرا که کمی بعد، زیر پاهایم نوری ظاهر شد: فهمیده بودند که نمرده ام!

کمی بعد، آن نور - نور مبارکی که مرا از بدترین شکنجه ها، یعنی خفگی، نجات داد - به تدریج تمام بدنم را روشن کرد، سرانجام در تابوت را برداشتند، عرق سرد می ریختم، درد شدیدی احساس می کردم، اما راضی و سبک بودم، به اشتباه شان پی برده بودند و برگشتن به این دنیا چه شادی آور بود! سرانجام نور به چشم هایم رسید: دست نرمی دستم را گرفت، چهره های فرشته وار، عرق پیشانی ام را پاک کرد.

چهره‌ی فرشته‌وار با موهای بور و لباس سراسر سفید گفت: «نگران نباشید. من فرشته نیستم، شما هم نمرده‌اید، این هم تابوت نیست، یک دستگاه رزنانس مغناطیسی (MRI) است تا ببینیم چه اتفاقی برایتان افتاده. ظاهراً موضوع جدی نیست، اما باید این جا تحت نظر بمانید.»

«جایی ام نشکسته؟»

«خراش‌های سطحی وسیع. آینه‌ای برایتان می‌آورم. البته از دیدن قیافه‌تان وحشت می‌کنید: اما تا چند روز دیگر خوب می‌شوید.»

سعی کردم بلند شوم، با مهربانی مانع می‌شد. و بعد درد بسیار شدی در سرم احساس کردم، و نالیدم.

«تصادف کرده‌اید، طبیعی است، مگر نه؟»

به زحمت گفتم: «فکر می‌کنم دارید فرییم می‌دهید. من آدم بالغی هستم، زندگی خوبی داشته‌ام، می‌توانم بدون ترس بعضی خبرها را بشنوم. انگار سرم دارد می‌ترکد.»

دو پرستار از راه رسیدند و مرا روی برانکار گذاشتند. متوجه شدم که یک گردن‌بند ارتوپدی دور گردنم گذاشته‌اند.

فرشته گفت: «چند نفر می‌گفتند از آن‌ها خواسته‌اید تکانتان ندهند. فکر خوبی بوده. باید مدتی با این گردن‌بند سر کنید، اما اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتد – هیچ وقت نمی‌توانیم از عوارض مطمئن باشیم – به زودی کل ماجرا برایتان می‌شود یک وحشت بزرگ، و همین‌طور یک خوش اقبالی بزرگ.»

«چند وقت؟ نمی‌توانم این‌جا بمانم.»

هیچ کس جوابم را نداد. بیرون اتاق رادیولوژی، ماری با لبخند منتظر بود. ظاهراً پزشک‌ها گفته بودند مشکل جدی ندارم. دستش را روی موهایم حرکت داد، و وحشتی را که با دیدن چهره‌ام به او دست داده بود، پنهان کرد.

آن گروه کوچک، در راهرو بیمارستان به‌راه افتاد – ماری، دو پرستار که برانکار را می‌بردند، و فرشته‌ی سفیدپوش. سردردم مدام بیش‌تر می‌شد.

«پرستار، سرم...»

«من پرستار نیستم. فعلاً پزشک شما هستم، منتظریم تا پزشک شخصی‌تان بیاید. در مورد سرتان نگران نباشید: به خاطر یک ساز و کار دفاعی، بدن تمام رگ‌های خون‌رسان را در لحظه‌ی تصادف مسدود می‌کند تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. وقتی متوجه شد که دیگر خطری نیست، رگ‌ها دوباره باز می‌شود، خون دوباره به جریان می‌افتد و این درد به خاطر آن است. همین. به هر شکل، اگر بخواهید می‌توانم چیزی برای خواب به شما بدهم.»

نخواستم. و همان‌طور که از گوشه‌ی تاریکی در روحم بیرون می‌آمدم، به یاد جمله‌ای افتادم که روز پیش شنیده بودم:

آوا می‌گوید فقط در موعد مقرر اجازه می‌دهد این اتفاق بیفتد. ممکن نبود بداند. امکان نداشت سراسر آن پیشامدِ تقاطع خیابان سن ژرمن با سن پره، حاصل یک توطئه‌ی کیهانی باشد؛ امکان نداشت خدایان از پیش این اتفاق را رقم زده باشند. خدایان در این شرایط خطرناک دنیا که همه‌چیز داشت نابود می‌شد، باید دغدغه‌های مهم‌تری می‌داشتند. اما همه‌ی کارشان را گذاشته بودند کنار تا فقط مانع ملاقات من با زهیر بشوند؟ هیچ احتمالش نبود که آن جوان آینده را پیش‌گویی کند، مگر آن‌که... به‌راستی آوایی را می‌شنید، برنامه‌ای در کار بود و ماجرا بسیار مهم‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

آن وضع کم‌کم فراتر از تحمل می‌شد: لبخند ماری، امکان این که یک نفر آوایی را بشنود، دردی که مدام بیش‌تر می‌شد.

«خانم دکتر، نظرم را عوض کردم، می‌خواهم بخوابم، نمی‌توانم درد را تحمل کنم.»

خانم دکتر چیزی به یکی از پرستارها که برانکار را می آورد، گفت، پرستار رفت و پیش از این که به اتاقم برسم، برگشت. سوزش و دردی در بازویم احساس کردم، و خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، می خواستم دقیقاً بدانم چه اتفاقی افتاده، آیا زنی که کنارم بود، جان سالم به در برده، و برای بچه اش چه اتفاقی افتاده. ماری گفت باید استراحت کنم، اما دکتر لویت^۱، پزشک و دوستم آمده بود و به نظر او مشکل مهمی نداشتم. یک موتورسیکلت با من تصادف کرده بود: کسی که روی زمین افتاده بود و دیدم، جوان موتورسیکلت سوار بود که او را هم به همین بیمارستان آورده بودند. او هم مثل من شانس آورده بود و فقط خراش های سطحی برداشته بود. پلیس خیلی زود بعد از تصادف بازرسی هایش را انجام داد و اعلام کرد موقع تصادف، من وسط خیابان بوده ام و بنابراین، من بودم که زندگی موتورسوار را به خطر انداخته بودم.

به عبارت دیگر، ظاهراً از همه نظر من مقصر بودم، اما جوان موتورسوار تصمیم گرفته بود شکایتی نکند. ماری به دیدنش رفته بود، کمی با هم صحبت کرده بودند، پی برده بود که او مهاجر است و قاچاقی کار می کند، و ترسیده بود چیزی به پلیس بگوید. جوان بیست و چهار ساعت بعد از بیمارستان مرخص شده بود، از آن جا که موقع تصادف کاسکت بر سر داشت، خطر ضربه ی مغزی به شدت کاهش یافته بود.

1. Louit

«دکتر، می‌گویی بیست و چهار ساعت بعد مرخص شد؟
منظورت این است که من بیش‌تر از یک روز این‌جا بوده‌ام؟»
«سه روز. بعد از این‌که از ام.آر.آی برگشتی، دکتر بیمارستان به
من تلفن کرد تا اجازه بدهم از داروهای خواب‌آور استفاده کند. به
نظرم رسید که حتماً خیلی عصبی و ناراحت و غمگینی، اجازه دادم
این کار را بکند.»
«حالا چه می‌شود؟»

«در واقع، دو روز دیگر در بیمارستان، و سه هفته با این
گردن‌بند طبی: چهل و هشت ساعت بحرانی دیگر گذشته. اما باز
هم ممکن است بخشی از بدنت سازش نکند و مشکلی پیش بیاید.
اما بهتر است موقعی به این موضوع فکر کنیم که وضع اضطراری
پیش می‌آید. نمی‌ارزد زودتر رنج بکشیم.»
«یعنی هنوز ممکن است بمیرم؟»

«همان‌طور که خودت حتماً خیلی خوب می‌دانی، ممکن
نیست، همه‌ی ما حتماً می‌میریم.»
«منظورم این است که هنوز ممکن است به خاطر این
تصادف بمیرم؟»
دکتر لوییت مکثی کرد.

«بله. همیشه ممکن است لخته‌ای در کار باشد و دستگاه‌های
تصویربرداری نتوانند تشخیصش بدهند، هر لحظه ممکن است
این لخته از جایش کنده شود و آمبولی کند. همیشه ممکن است که
یک سلول دیوانه شود و سرطان ایجاد شود.»
ماری حرفش را قطع کرد: «دکتر، نباید از این
حرف‌ها بزنید.»

«ما پنج سال است با هم دوستیم. او از من پرسید، من هم
جوابش را می‌دهم. حالا دیگر معذرت می‌خواهم، باید به مطبم

برگردم. علم پزشکی آن‌طور نیست که فکر می‌کنید. در دنیای
شما، اگر پسر بچه‌ای برای خریدن پنج سیب از خانه بیرون برود و با
دو سیب برگردد، نتیجه می‌گیرید که حتماً سه تا سیب را خورده.
'در دنیای من احتمالات دیگری هم وجود دارد: شاید آن‌ها
را خورده باشد، شاید هم از او دزدیده باشند، شاید پولش
برای خرید پنج سیب کافی نبوده، شاید آن‌ها را در راه گم کرده،
شاید کسی گرسنه بوده و پسرک تصمیم گرفته سیب‌هایش را با او
تقسیم کند، و غیره. در دنیای من همه‌چیز ممکن است، همه‌چیز
نسبی است.»

«درباره‌ی صرع چه می‌دانید؟»

ماری بی‌درنگ فهمید منظورم میخائیل است و احساس
ناخوشایندی در چهره‌اش ظاهر شد و بی‌درنگ گفت فیلم‌برداری
دارد و باید برود.

اما دکتر لوییت، هرچند عذر خواسته بود و می‌خواست برود،
ماند تا جواب سؤالم را بدهد.

«صرع فعالیت بیش از حد تکانه‌های الکتریکی در منطقه‌ی
خاصی از مغز است که منجر به تشنج با شدت کم یا زیاد
می‌شود. در این مورد هیچ نتیجه‌گیری مطالعاتی قطعی نداریم،
اعتقاد دارند که حملات عصبی زمانی شروع می‌شود که شخص
تحت فشار عصبی زیاد باشد. پس نگران نباش: هرچند ممکن
است یک فرد مبتلا به صرع، اولین علایم را در هر سن و سالی
بروز بدهد، اما صرع به ندرت در اثر تصادف با موتورسیکلت به
وجود می‌آید.»

«دلیلش چی است؟»

«من متخصص نیستم، اما اگر بخواهی، می‌توانم اطلاعات لازم
را به دست بیاورم.»

«بله، می‌خواهم. سؤال دیگری هم دارم، اما لطفاً فکر نکن مغزم در اثر تصادف تکان خورده. ممکن است بیماران صرعی صداهایی بشنوند و بتوانند آینده را پیش‌گویی کنند؟»
 «کسی این تصادف را پیش‌بینی کرده؟»
 «دقیقاً این را نگفت. اما من این طور فهمیدم.»
 «عذر می‌خواهم، اما دیگر نمی‌توانم بمانم، می‌توانم ماری را هم با ماشینم ببرم. در مورد صرع، تحقیق می‌کنم.»

در آن دو روز که ماری نبود، با وجود ترسی که هنوز بعد از آن تصادف در من مانده بود، زهیر دوباره فضا را اشغال کرد. می‌دانستم اگر آن جوان واقعاً به وعده‌اش عمل کرده باشد، الان در خانه پا کتی منتظرم است، با نشانی استر... اما حالا دیگر می‌ترسیدم. آیا میخائیل در مورد آن آوا راست می‌گفت؟

سعی کردم جزئیات را به خاطر بیاورم: از جدول پایین آمدم، ناخودآگاه نگاه کردم، دیدم اتومبیلی می‌آید، اما متوجه شدم که فاصله‌ی مطمئنی دارد. با این وجود کسی به من زد، شاید آن موتورسیکلت بود که با سرعت از آن اتومبیل سبقت گرفت و از میدان دید من بیرون بود.

من به نشانه‌ها اعتقاد دارم. بعد از جاده‌ی سانتیاگو، همه‌چیز کاملاً عوض شد: چیزی که باید بیاموزیم، همیشه جلو چشم‌های ماست، کافی است با احترام و دقت به اطراف نگاه کنیم تا کشف کنیم که خدا می‌خواهد ما را کجا ببرد و بهترین قدمی که باید در این لحظه برداریم، چیست. همچنین آموختم که به مسایل اسرارآمیز احترام بگذارم: همان طور که اینشتین می‌گفت، خدا در مورد کیهان داده‌پردازی نمی‌کند، همه‌چیز به هم متصل و دارای معنی است. هرچند این معنا تقریباً همیشه پنهان می‌ماند، اما ما وقتی می‌توانیم بفهمیم که به مأموریت حقیقی‌مان بر روی زمین

نزدیک شده‌ایم که رفتاری که در قبال آن مأموریت می‌کنیم، آغشته به انرژی شوق باشد.

اگر چنین است، همه چیز درست است. اگر چنین نیست، بهتر است خیلی زود مسیرمان را عوض کنیم.

وقتی در مسیر درست قرار داریم، از نشانه‌ها پیروی می‌کنیم، و گاهی قدمی به اشتباه بر می‌داریم، الوهیت به یاری ما می‌آید و مانع خطا کردن ما می‌شود. آیا آن تصادف یک نشانه بود؟ آیا میخائیل، آن روز، نشانه‌ای دریافت کرده بود که مخاطبش من بودم؟ به این نتیجه رسیدم که پاسخ این سؤال، "آری" است.

و شاید به همین دلیل بود، شاید به خاطر این که سرنوشتم را پذیرفتم و گذاشتم آن نیروی عظیم‌تر هدایت‌کننده، در پایان آن روز، متوجه شدم که زهیر کم کم شدتش را از دست می‌دهد. می‌دانستم تنها کاری که باید بکنم، باز کردن یک پاکت، خواندن نشانی او، و حرکت به سمت خانه‌ی اوست.

اما نشانه‌ها اعلام کرده بودند هنوز وقتش نیست. اگر استر به‌راستی آن قدر که تصور می‌کردم در زندگی‌ام مؤثر بود، اگر همچنان مرا دوست داشت (آن طور که آن جوان می‌گفت)، چرا باید به زور شرایطی را فراهم می‌کردم که دوباره وادارم کند همان خطاهای گذشته‌ام را تکرار کنم؟

چه طور باید از تکرارشان پرهیز کنم؟

با شناخت بهتر خودم، شناخت آن‌چه عوض شده بود و این طور ناگهانی، راهی را که همواره شاد بود، به شدت قطع کرده بود. این کافی بود؟

نه، باید استر را هم می‌شناختم — در تمام دورانی که با هم زندگی کرده بودیم، او چه تغییراتی کرده بود؟

آیا پاسخ به این دو سؤال کافی بود؟

سؤال سومی هم بود: چرا سرنوشت ما را کنار هم گذاشته بود؟ در آن اتاق بیمارستان وقت زیادی داشتم و فصل‌بندی کلی دوباره‌ای درمورد زندگی‌ام انجام دادم. همیشه هم دنبال ماجراجویی بودم و هم امنیت... هرچند می‌دانستم این دو با هم ترکیب نمی‌شود. از عشقم به استر مطمئن بودم، اما به سرعت عاشق زن‌های دیگر می‌شدم، فقط به خاطر این که بازی اغواگری جالب‌ترین بازی دنیاست.

آیا توانسته بودم عشقم را به زخم نشان بدهم؟ شاید زمانی توانسته بودم، اما نه همیشه. چرا؟ گمان می‌کردم لازم نیست، فکر می‌کردم او حتماً می‌داند، نباید در مورد احساسات من شک کند. یادم آمد که سال‌ها پیش، کسی از من پرسید خصوصیت مشترک تمام معشوقه‌هایی که در زندگی سر راهم آمده‌اند، چیست. جوابش آسان بود: من. و با فهمیدن این، فهمیدم به دنبال شخص مناسب، چه قدر وقت تلف کرده‌ام... زن‌ها عوض می‌شدند، من همان طور می‌ماندم و از آن‌چه می‌توانستیم با هم تجربه کنیم، استفاده نمی‌کردم. معشوقه‌های زیادی داشتم، اما همیشه منتظر شخص مناسب بودم. کنترل می‌کردم، کنترل می‌شدم، و رابطه‌مان فراتر از این نمی‌رفت... تا این که استر از راه رسید و چشم‌انداز را کاملاً عوض کرد.

حالا دیگر با محبت به همسر سابقم فکر می‌کردم: دیگر یافتن او و فهمیدن دلیل این غیبت ناگهانی و بی توضیحش، برایم یک وسواس نبود. هرچند زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن رساله‌ای واقعی در مورد زندگی زناشویی‌ام بود، اما مهم‌تر از این، اقرارنامه‌ای بود که برای خودم نوشته بودم: می‌توانستم عشق بورزم، می‌شد دل من برای کسی تنگ شود. استر سزاوار چیزی

بسیار بیش تر از کلمات بود؛ اما همین کلمات، کلمات ساده، هرگز وقتی با هم بودیم، بر زبانم نیامده بود.

همیشه باید بدانیم چه موقعی به آخر کار رسیده ایم. بستن حلقه ها، بستن درها، پایان دادن به فصل های داستان... مهم نیست چه نامی بر آن بگذاریم؛ مهم این است که لحظه هایی از زندگی را که دیگر گذشته، پشت سر بگذاریم. کم کم پی می بردم که نمی توانم به گذشته برگردم، نمی توانم کاری کنم تا همه چیز دوباره مثل قبل شود: آن دو سال که پیش تر برایم به جهنمی بی انتها می مانست، اکنون کم کم معنای واقعی اش را نشانم می داد.

و این معنا بسیار عظیم تر از زندگی زناشویی ام بود: تمام مردها، تمام زن ها، با انرژی ای که بسیاری آن را عشق می نامند، به هم پیوسته اند، و این در حقیقت ماده ای اولیه ای است که تمام کیهان با آن ساخته شده. نمی توان این انرژی را دستکاری کرد... اوست که به نرمی ما را هدایت می کند و تمام آموزه های ما برای زندگی، در آن نهفته است. اگر سعی کنیم آن را به میل خودمان مهار و هدایت کنیم، نوامید و ناکام و فریب خورده بر جا می مانیم... چرا که او آزادی و رستگاری است.

بقیه ی زندگی مان را به صحبت می گذرانیم که فلان کس یا فلان چیز را دوست داریم، حال آن که در واقع فقط رنج می بریم؛ چرا که به جای پذیرفتن نیروی عشق، سعی می کنیم آن را کاهش دهیم، تا در جهان مطلوب خودمان جا بگیرد.

هرچه بیش تر به این می اندیشیدم، زهیر بیش تر نیرویش را از دست می داد و بیش تر به خودم نزدیک می شدم. خودم را برای کاری طولانی آماده کردم که نیازمند سکوت، تمرکز و مراقبه، و پایداری زیاد بود. این تصادف کم کم کرد بفهمم که نمی توانم به

زور چیزی را تحمیل کنم که هنوز زمان دوختن آن نرسیده است. گفته ی دکتر لوییت یادم آمد: بعد از چنین ضربه ای، احتمال دارد مرگ هر لحظه از راه برسد. اگر این طور بود چه؟ اگر تا ده دقیقه ی دیگر قلبم از تپش باز می ماند چه؟

پرستاری شامم را به اتاق آورد. پرسیدم:

«تا حالا به مراسم خاک سپاری تان فکر کرده اید؟»

جواب داد: «نگران نباشید. زنده می مانید. حال و روزتان خیلی بهتر است.»

«نگران نیستم. می دانم زنده می مانم، آوایی به من گفته زنده می مانم.»

فقط به خاطر این از آوا حرف زدم که می خواستم سربه سرش بگذارم. مرد پرستار با بی اعتمادی نگاهم کرد، فکر می کرد حتماً موقع آن است که دوباره معاینه ام کنند و مطمئن شوند که مغزم واقعاً ضربه نخورده.

ادامه دادم: «می دانم زنده می مانم. شاید یک روز، شاید یک سال، یا سی چهل سال دیگر. اما روزی، با وجود تمام پیشرفت های علمی، این دنیا را ترک می کنم و به خاکم می سپرند. الان داشتم به این فکر می کردم، و می خواهم بدانم شما هم تا حالا به این موضوع فکر کرده اید؟»

«هرگز. و نمی خواهم فکر کنم؛ در واقع چیزی که بیش تر از همه مرا می ترساند، دقیقاً دانستن همین است که همه چیز تمام می شود.» «چه بخواهید و چه نخواهید، چه موافق باشید و چه مخالف، این حقیقتی است که هیچ کس از آن فراری ندارد. چه طور است کمی درباره ی این موضوع گپ بزنیم؟»

گفت: «باید به بیمارهای دیگر سر بزنم.» غذا را روی میز گذاشت و با تمام سرعت بیرون رفت، انگار می خواست فرار کند. نه از من، بلکه از کلمات من.

اگر پرستار نمی‌خواست اشاره‌ای به موضوع بکند، چه‌طور بود که تنها من این فکر را داشتم؟ به یاد قطعاتی از شعری افتادم که در کودکی آموخته بودم:

آن‌گاه که فاجعه برآید بر آدمیان،
شاید که بمانم بر جای هراسان،
و شاید گویم لبخندزان:
روزم نیک بود، شب بیاید خرامان،
کشتزارم کشت کرده است،
سفرهام پربار،

هرچیز به‌جای خویش است، ای یاران.

کاش همین‌طور بود: کاش همه‌چیز سر جای خودش بود. گورنوشته‌ام چه بود؟ من و اِستِربارها وصیت‌نامه‌نوشته بودیم، که در آن، در کنار مسایل دیگر، انتخاب کرده بودیم جسدمان را بسوزانند. قرار بود خاکستر مرا در جایی به نام سورِ پرو^۱ در جاده‌ی سانتیاگو به باد بسپزند، و قرار بود خاکستر او را در دریا بریزند. پس دیگر لازم نبود سنگ قبری داشته باشم و گورنوشته‌ای. اما می‌توانستم جمله‌ای انتخاب کنم؟ اگر سنگ قبری داشتم، می‌خواستم روی آن بنویسند:

«او زمانی مرد که هنوز زنده بود.»

شاید جمله‌ی متناقضی باشد. اما خیلی‌ها را می‌شناختم که دیگر از زنده بودن دست کشیده بودند، هرچند همچنان کار می‌کردند، می‌خوردند، و فعالیت‌های اجتماعی همیشگی‌شان را انجام می‌دادند. به شکلی خودکار، همه کار می‌کردند و لحظه‌ی جادویی همراه با هر روز را درک نمی‌کردند، مکث نمی‌کردند تا به

معجزه‌ی زندگی بیندیشند، نمی‌فهمیدند که ممکن است هر دقیقه، آخرین دقیقه‌ی زندگی آن‌ها بر زمین باشد.

راهی برای توضیح این موضوع به مرد پرستار نداشتم... البته بیش‌تر به خاطر آن که مرد دیگری برای بردن ظرف غذایم به اتاق آمد. مرد بی‌درنگ شروع کرد به حرف زدن با من، شاید از پزشک دستور داشت. پرسید اسمم را به خاطر دارم؟ می‌دانم در چه سالی هستیم؟ اسم رئیس جمهور امریکا چیست؟ و سؤال‌های دیگری که فقط موقع معاینه‌ی آدم برای تعیین میزان سلامت ذهنی و مغزی معنی دارد.

تمام این سؤال‌ها به خاطر آن که سؤالی کرده بودم که هر انسانی باید پرسد: آیا تا به حال به خاک سپاری خود فکر کرده‌اید؟ شما که می‌دانید دیر یا زود خواهید مرد!

آن شب، با لبخند به خواب رفتم. زهیر داشت ناپدید می‌شد، اِستِربا داشت بر می‌گشت، و... اگر قرار بود امروز بمیرم، با وجود تمام اتفاقاتی که در زندگی‌ام افتاده بود، با وجود خطاهایم، ناپدید شدن زن محبوبم، بی‌انصافی‌هایی که کرده بودم یا در حقم کرده بودند، تا لحظه‌ی مرگ زنده مانده بودم، و با تمام قطعیت می‌توانستم ادعا کنم:

روزم نیک بود، شب بیاید خرامان...

۱. Cebreiro: سورِ پرو جایی است که قهرمان داستان «خاطرات یک مغ» از همین نویسنده، به اشراق می‌رسد. (م.)

دو روز بعد به خانه برگشتم. ماری ناهار را آماده کرده بود، به توده‌ی نامه‌های روی میز نگاه می‌انداختم. آیفون اتاقم به صدا در آمد و سرایدار گفت بسته‌ای که هفته‌ی پیش منتظرش بودم، رسیده و حتماً روی میز است.

تشکر کردم. اما با وجود تمام خیالات قبلی‌ام، دوان دوان رفتم تا بازش کنم. ناهار خوردم، از ماری پرسیدم از فیلم‌برداری چه خبر، او می‌خواست برنامه‌ام را بداند... با آن گردن‌بند طبی دیگر نمی‌توانستم هر وقت دلم خواست بیرون بروم. گفت اگر لازم باشد، هرچه قدر باید، پیش من می‌ماند.

«باید برنامه‌ای برای یک شبکه‌ی تلویزیونی کره‌ای اجرا کنم. اما می‌توانم عقبش بیندازم، یا حتا به همش بزنم. البته اگر بخواهی کنارت بمانم.»

«می‌خواهم کنارم باشی، و خیلی خوشحال می‌شوم که بدانم نزدیک منی.»

لبخند زد. فوراً گوشی تلفن را برداشت، به شرکتش زنگ زد و از آن‌ها خواست قرارهایش را تغییر بدهند. گفت وگویش را گوش دادم: «نگو بیمارم، من خرافاتی‌ام، هر وقت این بهانه را می‌آورم، کارم به بستر بیماری می‌کشد؛ بگو باید از کسی مراقبت کنم که دوستش دارم.»

کارهای فوری زیادی داشتم: مصاحبه‌های عقب‌افتاده، دعوت‌نامه‌های بی‌جواب مانده، نامه‌های تشکر برای پیام‌های تلفنی و دسته‌گل‌هایی که برایم فرستاده بودند، باید مطالبی می‌نوشتم، برای چند کتاب مقدمه می‌نوشتم، چند توصیه‌نامه می‌نوشتم. ماری تمام روز را در تماس با نماینده‌ی ادبی‌ام گذراند و با هم برنامه‌ی کاری‌ام را تغییر دادند تا هیچ برنامه‌ای نادیده نماند. هر شب در خانه شام می‌خوردیم، مثل هر زوج دیگری، از چیزهایی حرف می‌زدیم که گاهی جالب بود و گاهی پیش‌پاافتاده. موقع یکی از همین شام‌ها بود که بعد از نوشیدن چند گیللاس شراب، گفت به نظرش من عوض شده‌ام.

گفت: «ظاهراً نزدیک شدن به مرگ، تو را کمی به طرف زندگی کشانده.»

«برای همه‌ی آدم‌ها همین طور است.»

«اما اگر اجازه بدهی، باید بگویم – نمی‌خواهم بحث کنم، حسادت می‌ندارم – از وقتی به خانه برگشته‌ای، حرفی از استر نزده‌ای. قبلاً هم بعد از نوشتن زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، همین اتفاق افتاد. این کتاب مثل یک جور درمان عمل کرد، که متأسفانه دوام کمی داشت.»

«منظورت این است که شاید این تصادف به مغزم صدمه زده باشد؟»

هرچند خوشنونی در لحن نبود، اما تصمیم گرفت موضوع را عوض کند و شروع کرد به گفتن این که موقع سفر با هلیکوپتر از موناکو به کن، خیلی ترسیده. آخر شب، موقع خواب، با وجود مشکلات ناشی از گردن‌بند طبی‌ام، به هم عشق ورزیدیم... با تمام مشکلات، عشق می‌ورزیدیم و خودمان را بسیار نزدیک به هم احساس می‌کردیم.

تا چهار روز بعد، توده‌ی عظیم کاغذهای روی میزم ناپدید شد. تنها پاکت بزرگ و سفیدی ماند، با نام و شماره‌ی آپارتمان من. ماری خواست بازش کند، اما گفتم لازم نیست، می‌تواند منتظر بماند.

چیزی نپرسید... شاید موضوع به حساب‌های بانکی من مربوط می‌شد، یا مکاتبه‌ای محرمانه بود، شاید از زنی که عاشق من بود. من هم توضیحی ندادم، از روی میز برش داشتم و در میان چند کتاب گذاشتم. اگر تمام مدت به آن نگاه می‌کردم، زهیر دوباره برمی‌گشت.

عشقم به اِستِر حتا برای یک لحظه هم کم نشده بود؛ اما آن روزهایی که در بیمارستان گذرانده بودم، چیز مهمی را درباره‌ی من و اِستِر به یادم آورد: نه حرف‌هایی که با هم زده بودیم، بلکه لحظاتی که کنار هم، در سکوت بودیم. چشم‌های دخترانه و شیفته‌ی ماجرایش را به یاد می‌آوردم، چشم‌های زنی مغرور از موفقیت شوهرش، چشم‌های خبرنگاری که شیفته‌ی هر موضوعی می‌شد که درباره‌اش می‌نوشت، و - از زمان خاصی به بعد - چشم‌های همسری که ظاهراً دیگر جایی در زندگی من نداشت. این نگاه اندوهگین، قبل از موقعی ظاهر شد که تصمیم گرفت خبرنگار جنگی بشود؛ هر بار از میدان جنگ بر می‌گشت، دوباره شادی در این نگاه ظاهر می‌شد، اما چند روز بعد دوباره به حالت قبل برمی‌گشت.

یک روز عصر، تلفن زنگ زد.

ماری گوشی را به طرفم گرفت و گفت: «آن جوان است.» آن طرف خط، صدای میخائیل را شنیدم، اول گفت به خاطر آن پیشامد خیلی متأسف است، و بعد از من پرسید که آیا پاکت به دستم رسیده؟

«بله، این جا پیش من است.»

«تصمیم داری به ملاقاتش بروی؟»

ماری حرف‌هایمان را می‌شنید. ترجیح دادم موضوع را عوض کنم.

«باید درباره‌اش خصوصی صحبت کنیم.»

«نمی‌خواهم گروکشی کنم، اما به من قول دادی کمک کنی.»

«من هم به قول‌هایم عمل می‌کنم. همین که جا بیفتم، همدیگر

را می‌بینیم.»

شماره‌ی تلفن همراهش را به من داد، قطع کردیم، و دیدم که

چهره‌ی ماری دیگر مثل قبل نیست.

فقط گفت: «پس هیچ چیز عوض نشده.»

«چرا. همه چیز عوض شده.»

باید صریح‌تر صحبت می‌کردم، باید می‌گفتم هنوز دلم

می‌خواهد اِستِر را ببینم، و می‌دانم کجاست. باید می‌گفتم موقعش

که برسد، می‌روم، سوار قطار، تا کسی، هواپیما، یا هر وسیله‌ی

نقلیه‌ی دیگری می‌شوم، فقط برای این که به او برسم. اما این

به معنای از دست دادن زنی بود که در آن لحظه کنارم بود و

همه چیز را پذیرفته بود، همه کار کرده بود تا ثابت کند چه قدر

برایش اهمیت دارم.

البته رفتارم بزدلانه و ناجوانمردانه بود. از خودم شرم داشتم، اما

زندگی همین است، و من هم، به شکلی که نمی‌توانستم دقیقاً

وصف کنم، ماری را دوست داشتم.

من هم ساکت ماندم، چرا که همواره به نشانه‌ها اعتقاد داشتم، و

از وقتی لحظات سکوت در کنار همسرم را به یاد آورده بودم،

می‌دانستم - با آوا یا بی آوا، با توضیح یا بی توضیح - هنوز

زمان ملاقات نرسیده است. اکنون باید به جای تمام حرف‌هایی

که با هم زده بودیم، بر سکوتان تمرکز می‌کردم، چرا که سکوت به من آزادی مطلق داده بود تا جهانی را درک کنم که در آن همه چیز خوب پیش می‌رفت، و پی ببرم که وضع از چه زمانی رو به ویرانی گذاشت.

ماری آن جا بود، نگاهم می‌کرد. آیا می‌توانستم با کسی که برایم همه کار کرده بود، صادق نباشم؟ کم‌کم احساس ناآسودگی کردم، اما گفتن همه چیز، غیرممکن بود، مگر این که... مگر این که راهی غیرمستقیم برای بیان احساسم می‌یافتم.

«ماری، فرض کنیم دو آتش‌نشان وارد جنگلی می‌شوند تا آتش کوچکی را خاموش کنند. آخر کار وقتی از جنگل بیرون می‌آیند و می‌روند کنار رودخانه، صورت یکی‌شان کثیف و خاکسترالود است و صورت آن یکی به شکل معصومانه‌ای تمیز. سؤال: کدامشان صورتش را می‌شوید؟»

«سؤال احمقانه‌ای است: معلوم است، آن که صورتش کثیف است.»

«غلط است: آن که صورتش کثیف است، به آن یکی نگاه می‌کند و فکر می‌کند صورت خودش هم همان طور است. اما آن که صورتش تمیز است، می‌بیند که سرتاپای رفیقش غبارگرفته است و به خودش می‌گوید: حتماً من هم کثیفم، باید خودم را تمیز کنم.»

«منظورت چی است؟»

«می‌خواهم بگویم موقعی که در بیمارستان بودم، پی بردم که تا حالا همیشه در زن‌هایی که عاشقشان شده‌ام، دنبال خودم می‌گشتم. به صورت‌های تمیز و زیبایشان نگاه می‌کردم و خودم را در آن‌ها منعکس می‌دیدم. اما آن‌ها مرا می‌دیدند، خاکستری‌های روی صورتم را می‌دیدند، و هرچه هم که باهوش بودند، هرچه

هم که از خودشان اطمینان داشتند، آخرش در من خودشان را منعکس می‌دیدند و فکر می‌کردند بدتر از آنند که هستند. لطفاً نگذار این اتفاق برای تو بیفتد.»

دلم می‌خواست اضافه کنم: این اتفاق در مورد رابطه‌ام با استر هم افتاده. این موضوع را تنها موقعی فهمیدم که به یاد تغییرات نگاهش افتادم. من همیشه نور و انرژی او را جذب می‌کردم و این مرا شاد و مطمئن می‌کرد و اجازه می‌داد پیش بروم. او مرا نگاه می‌کرد، خودش را زشت و حقیر احساس می‌کرد، چرا که گذشت سال‌ها، حرفه‌ی من – حرفه‌ای که او بسیار کم‌کم کرد تا تحقیقش بیخشم – رابطه‌ی ما را در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده بود.

بنابراین، برای این که دوباره او را ببینم، باید کاری می‌کردم تا صورتم مثل صورت او تمیز باشد. پیش از آن که خودم را در او پیدا کنم، باید خودم را در خودم می‌یافتم.

کلاف نخ آریادنی

«در دهکده‌ی کوچکی به دنیا می‌آیم، چند کیلومتر دورتر از دهکده‌ای کمی بزرگ‌تر، که در آن مدرسه‌ای هم هست، و موزه‌ای مخصوص یادگارهای شاعری دارد که سال‌ها پیش آن‌جا زندگی می‌کرده. پدرم تقریباً هفتاد سالش است و مادرم بیست و پنج ساله است. اخیراً با هم آشنا شده‌اند. پدرم که برای فروش گلیم از روسیه می‌آمده، مادرم را می‌بیند و تصمیم می‌گیرد به خاطر او همه چیز را ترک کند. مادرم جای دخترش است، اما در واقع مثل مادرش رفتار می‌کند، کمکش می‌کند بخوابد - از هفده سالگی نتوانسته بود درست بخوابد، از وقتی که او را برای جنگ با آلمانی‌ها به جبهه‌ی استالین‌گراد فرستادند، یعنی یکی از طولانی‌ترین و خونین‌ترین نبردهای جنگ جهانی دوم. سه هزار نفر در آن نبرد شرکت کردند و فقط سه نفر زنده ماندند.»

عجیب است که از زمان گذشته استفاده نمی‌کند و نمی‌گوید:
«در دهکده‌ی کوچکی به دنیا آمدم.» انگار همه چیز همین‌جا و همین حالا رخ می‌دهد.

«پدرم در استالین‌گراد: وقتی با بهترین دوستش که او هم یک پسر بچه است، از یک گشت تجسس و شناسایی برمی‌گردند، رگبار گلوله غافلگیرشان می‌کند. در حفره‌ی حاصل از انفجاری دراز می‌کشند و دو روز همان‌جا می‌مانند، بی‌غذا، بی‌گرما، در لجن و برف می‌خوابند. صدای روس‌ها را از ساختمانی در نزدیکی‌شان می‌شنوند، می‌دانند که باید خودشان را به آن‌جا برسانند، اما صدای گلوله‌ها متوقف نمی‌شود، بوی خون در فضا پیچیده، زخمی‌ها روز و شب فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند. ناگهان همه چیز در سکوت فرو می‌رود. دوست پدرم گمان می‌کند آلمانی‌ها

عقب‌نشینی کرده‌اند و از جایش بلند می‌شود. پدرم پایش را می‌گیرد و فریاد می‌زند: "سرت را بدزد!" اما دیگر دیر شده: گلوله‌ای مغزش را متلاشی می‌کند.

دو روز دیگر می‌گذرد، پدرم با جنازه‌ی دوستش تنهاست. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. مدام می‌گوید: "سرت را بدزد!" سرانجام یکی نجاتش می‌دهد و به طرف ساختمان می‌برد. غذایی در کار نیست، فقط مهمات و سیگار. برگ توتون می‌خورند. یک هفته بعد، شروع می‌کنند به خوردن گوشت هم‌رزمان مقتول و یخ‌زده. گردان دیگری از راه می‌رسد و راهش را از میان رگبار گلوله باز می‌کند. بازمانده‌ها را نجات می‌دهند، به زخمی‌ها می‌رسند، و کمی بعد دوباره برمی‌گردند به جبهه... استالین‌گراذ نباید سقوط کند، آینده‌ی روسیه در گرو آن است. بعد از چهار ماه نبرد سهمگین، آدم‌خواری، قطع اندام‌ها به خاطر یخ‌زدگی، سرانجام آلمانی‌ها تسلیم می‌شوند... و این آغاز پایان کار هیتلر و رایش سوم است. پدرم پای پیاده به دهکده‌اش برمی‌گردد که نزدیک هزار کیلومتر با استالین‌گراذ فاصله دارد. پی می‌برد که نمی‌تواند بخوابد، هرشب خواب هم‌رزمش را می‌بیند که می‌توانست جانش را نجات بدهد.

دو سال بعد جنگ تمام می‌شود. مدالی به او می‌دهند، اما کاری پیدا نمی‌کند. در یادبودها و بزرگداشت‌ها شرکت می‌کند، اما چیزی برای خوردن ندارد. او را یکی از قهرمانان استالین‌گراذ می‌دانند، اما تنها می‌تواند با کارهای پست امرار معاش کند و چند سکه‌ای به دست آورد. سرانجام کسی به او کار گلیم‌فروشی را پیشنهاد می‌کند. از آن جا که مشکل بی‌خوابی دارد، همیشه شب‌ها سفر می‌کند، قاچاق‌چی‌ها را می‌شناسد، می‌تواند اعتمادشان را جلب کند، و پول کم‌کم به کیسه‌اش سرازیر می‌شود.

رژیم کمونیست به موضوع پی می‌برد و او را متهم به همکاری با جانیان می‌کند، و با این که قهرمان جنگی است، ده سال از عمرش را به اتهام خائن به خلق در سبیری می‌گذرانند. وقتی پیر می‌شود، سرانجام آزادش می‌کنند، و آن وقت دیگر تنها چیزی که خوب می‌شناسد، قالی و گلیم است. می‌تواند روابط قدیمی‌اش را دوباره ایجاد کند، کسی به او چند قطعه گلیم می‌دهد تا بفروشد، اما هیچ کس میلی به خریدن گلیم ندارد: وضع اقتصادی خیلی خراب است. دوران سختی است. تصمیم می‌گیرد دوباره به دوردست‌ها برود، در راه صدقه می‌خواهد، و سرانجام گذارش به قزاقستان می‌افتد.

پیر و تنهاست، اما برای نان خوردن باید کار کند. روزها را به کارهای پست می‌گذراند و شب‌ها خیلی کم می‌خوابد، و هر وقت هم می‌خوابد، با فریادهای "سرت را بدزد!" از خواب می‌پرد. عجیب آن که با همه‌ی بلاهایی که بر سرش آمده، با همه‌ی آن بی‌خوابی‌ها، تغذیه‌ی بد، ناکامی‌ها، با وجود فرسودگی جسمی، با وجود سیگارهایی که پشت سر هم آتش می‌زند، مثل آهن سالم است.

در دهکده‌ی کوچکی، به دختر جوانی بر می‌خورد. دختر که با پدر و مادرش زندگی می‌کند، او را به خانه‌اش می‌برد... در آن منطقه، سنت مهمان‌نوازی از هرچیز دیگری مهم‌تر است. به او اجازه می‌دهند در اتاق نشیمن بخوابد، اما فریادهای سرت را بدزد او، همه را بیدار می‌کند. دختر سراغش می‌رود، دعا می‌کند، دستش را روی سرش می‌گذارد، و پدرم بعد از چندین دهه، برای اولین بار با آرامش می‌خوابد.

روز بعد، دختر می‌گوید که در کوچکی خواب دیده که مرد بسیار پیری، پسری به او می‌دهد. سال‌ها منتظر مانده، خواستگارهایی هم داشته، اما همیشه مأیوس شده. پدر و مادرش خیلی نگرانند، نمی‌خواهند تنها دخترشان تنها و مطرود بماند.

دختر می‌پرسد که آیا پدرم مایل است با او ازدواج کند؟ مرد حیران می‌ماند، جای پدر بزرگ اوست، هیچ نمی‌گوید. وقتی آفتاب غروب می‌کند، در اتاق کوچک مهمان‌ها، دختر پیشنهاد می‌کند که دستش را پیش از خواب بر سر پدرم بگذارد. مرد دوباره می‌تواند شبی را در آرامش بخوابد.

روز بعد دوباره حرف ازدواج به میان می‌آید، این بار جلو پدر و مادرِ مادرم، که ظاهراً با همه‌چیز موافقت... چرا که دخترشان شوهری پیدا کرده و دیگر مایه‌ی سرافکندگی خانواده نیست. شایع می‌کنند این پیرمرد که از دوردست‌ها آمده، در واقع تاجر فرش ثروتمندی است که از زندگی تجملی و مرفهش خسته شده و همه‌چیز را کنار گذاشته تا دنبال ماجراجویی برود. مردم تحت تأثیر قرار می‌گیرند و به هدایای بزرگ و حساب‌های بانکی پر پول فکر می‌کنند، و به خوش‌اقبالی مادرم، که کسی را یافته که سرانجام می‌تواند او را از آن ناکجاآباد دور کند. پدرم با حیرت و هیجان به این قصه‌ها گوش می‌دهد، و پی می‌برد سال‌ها بعد از آن که خانواده‌اش را برای همیشه گم کرده، بعد از سال‌ها زندگی در تنهایی و سفر و رنج، برای اولین بار در زندگی می‌تواند خانه‌ای داشته باشد. پیشنهاد را می‌پذیرد، شریک جرم خانواده‌ی مادرم

می شود و درباره‌ی گذشته‌اش دروغ می‌گوید، مطابق آیین اسلام با هم ازدواج می‌کنند. دو ماه بعد، مادرم مرا باردار می‌شود.

هفت سال با پدرم زندگی می‌کنم: یادم است که راحت می‌خوابید، در مزرعه کار می‌کرد، شکار می‌کرد، با اهالی روستا از دارایی‌ها و کارهایش می‌گفت، طوری به مادرم نگاه می‌کرد که انگار او تنها اتفاق زیبای زندگی‌اش است. خیال می‌کنم پسر مرد ثروتمندی‌ام، اما یک شب، جلو شومینه، سرگذشتش را برایم می‌گوید، و دلیل ازدواجش را، و از من می‌خواهد رازش را نگه دارم. می‌گوید به زودی می‌میرد... و چهار ماه بعد این اتفاق می‌افتد. نفس آخرش را در آغوش مادرم می‌کشد، با لبخند می‌میرد. انگار هیچ کدام از فجایع زندگی‌اش هرگز رخ نداده. شاد می‌میرد.»

میخائیل سرگذشتش را در یک شب بهاری می‌گوید، هوا خیلی سرد است، اما مطمئناً به اندازه‌ی استالین‌گراد یخ نیست که دما می‌تواند تا ۳۵ درجه‌ی سانتیگراد زیر صفر برسد. کنار گداهایی نشسته‌ایم که دور آتش جمع شده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند. وقتی برای دومین بار تلفن کرد و از من خواست به عهده‌م وفا کنم، با او به این جا آمده‌ام. در تمام مدت، هیچ سؤالی درباره‌ی پاکتی نمی‌پرسد که به خانه‌ام رسانده، انگار می‌دانسته — شاید آن آوا به او گفته — که سرانجام تصمیم گرفته‌ام از نشانه‌ها پیروی کنم و بگذارم همه‌چیز در زمان مقرر خودش رخ بدهد و به این شکل خودم را از نفوذ زهیر نجات بدهم.

وقتی از من خواست در یکی از خطرناک‌ترین محله‌های پاریس با او ملاقات کنم، ترسیدم. در شرایط معمول، می‌گفتم خیلی کار دارم، یا سعی می‌کردم متقاعدش کنم که بهتر است در یک کافه بار همدیگر را ببینیم، آن جا می‌توانیم در کمال آرامش و راحتی درباره‌ی مسایل مهم صحبت کنیم. البته همیشه می‌ترسیدم جلو دیگران دوباره دچار حمله‌ی صرع شود، اما حالا دیگر

می‌دانستم چه‌طور باید عمل کنم، و این خطر را ترجیح می‌دادم به این که در خیابان به من حمله کنند، آن هم با آن گردن‌بند طبی، که اصلاً اجازه نمی‌داد از خودم دفاع کنم.

میخائیل اصرار کرد. حتماً باید با گداهای ملاقات می‌کردم، گداهای بخشی از زندگی او بودند، و همین‌طور بخشی از زندگی استر. در بیمارستان سرانجام فهمیدم که یک جای زندگی‌ام اشکال دارد و باید به سرعت تغییر کنم.

برای تغییر چه باید می‌کردم؟

کارهای متفاوت. مثل رفتن به مکان‌های خطرناک، ملاقات با مطرودان جامعه.

در اسطوره‌ها، پهلوانی یونانی به نام تزئوس*، به درون هزارتویی رفت تا هیولایی را بکشد. معشوقه‌اش آریادنی*، کلاف نخی به او داد تا در طول راه کم‌کم بازش کند و موقع بازگشت گم نشود. همان‌طور که بین آن افراد نشسته بودم و آن داستان را می‌شنیدم، پی بردم که مدت‌هاست چنین تجربه‌ای نداشته‌ام... طعم ناشناخته‌ها، طعم ماجراجویی. شاید نخ آریادنی درست در جاهایی منتظرم بود که اگر پی نبرده بودم باید برای تغییر سرگذشت و زندگی‌ام همت کنم، هرگز آن‌ها را نمی‌دیدم.

میخائیل ادامه می‌دهد... و همه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند: بهترین ملاقات‌ها همیشه پشت میزهای مجلل، یا در رستوران‌هایی با تهویه‌ی مطبوع پیش نمی‌آید.

«هر روز باید تقریباً نیم ساعت تا محل برگزاری کلاس‌های درس پیاده‌روی کنم. در راه زن‌هایی را می‌بینم که دنبال آب می‌روند، و استپ بی‌انتها، سربازهای روس که در صف‌های طولانی عبور می‌کنند، و کوه‌های پوشیده از برفی که کسی به من گفته سرزمین عظیمی به نام چین را از ما پنهان می‌کند.

آن دهکده، موزه‌ای به نام شاعر بومی‌اش دارد و یک مسجد، یک مدرسه، و سه چهارتا خیابان. به ما یاد می‌دهند که فقط یک رؤیا و یک آرمان وجود دارد: نبرد برای پیروزی کمونیسم، و برابری تمام انسان‌ها. به این رؤیا اعتقاد ندارم، چرا که حتا در این مکان نکبت‌بار هم خیلی تبعیض می‌بینم... نماینده‌های حزب کمونیست از همه بالاترند و هرازگاهی به شهر بزرگی به نام آلمان می‌روند و با پاکت‌های پر از غذاهای عجیب و غریب و هدایا و لباس‌های گران‌قیمت برای بچه‌هایشان برمی‌گردند.

یک روز عصر، موقع برگشتن به خانه باد شدیدی را حس می‌کنم، در اطرافم نوری را می‌بینم، و هشیاری‌ام را برای چند لحظه از دست می‌دهم. وقتی به هوش می‌آیم، می‌بینم روی زمین نشسته‌ام، و دختر سفیدی، با لباس‌های سفید و کمر بند آبی در هوا شناور است. لبخند می‌زند، چیزی نمی‌گوید، و ناپدید می‌شود.

دوان دوان برمی‌گردم، مادرم را از کارش باز می‌دارم و ماجرا را برایش می‌گویم. ترس برش می‌دارد، می‌گوید دیگر هیچ‌وقت این حرف را تکرار نکنم. برابم توضیح می‌دهد – به بهترین شکلی که می‌تواند چیزی به آن پیچیدگی را برای یک پسر بچه‌ی هشت ساله توضیح بدهد – که این‌ها فقط وهم است. به اصرار می‌گویم آن دختر را دیده‌ام و می‌توانم با تمام جزئیات توصیفش کنم. می‌گویم اصلاً نترسیدم، و برای این به سرعت برگشته‌ام که می‌خواستم به او خبر بدهم.

روز بعد، موقع برگشتن از مدرسه، دنبال دختر می‌گردم. اما دیگر آن جا نیست. یک هفته‌ی تمام هیچ اتفاقی نمی‌افتد، و کم‌کم باورم می‌شود که حق با مادرم بوده و حتماً ناخواسته خوابم برده و خواب دیده‌ام.

اما این بار صبح خیلی زود به مدرسه می‌روم، و دوباره آن دختر را می‌بینم که با آن هاله‌ی سفید دورش در هوا شناور است: بر زمین نمی‌افتد، دیگر آن نورها را هم نمی‌بینم. مدتی همان‌طور به هم نگاه می‌کنیم، او لبخند می‌زند، من هم لبخند می‌زنم. اسمش را می‌پرسم، جواب نمی‌دهد. وقتی به مدرسه می‌روم، از همکلاسی‌هایم می‌پرسم تا به حال دختری را در هوا شناور دیده‌اند؟ همه می‌خندند.

سر کلاس مرا به دفتر مدیر احضار می‌کنند. مدیر توضیح می‌دهد که حتماً یک مشکل مغزی دارم که تصویرهایی می‌بینم که وجود خارجی ندارد: در دنیا فقط چیزی واقعیت دارد که به چشم خودمان می‌بینیم، و مذهب اختراعی است برای فریب دادن مردم. می‌پرسم پس آن مسجد در شهر چه می‌کند؟

می‌گویند فقط پیرمردها و پیرزن‌های خرافاتی به آن جا می‌روند و آن‌ها هم جاهل و بی‌کارند و نمی‌توانند به خلق جهان سوسیالیست کمک کنند؛ و تهدید می‌کنند: اگر دوباره حرف‌هایم را تکرار کنم، اخراج می‌کنند. می‌ترسم، خواهش می‌کنم به مادرم چیزی نگویند؛ او قول می‌دهد که اگر به دوست‌هایم بگویم که این داستان را از خودم در آورده‌ام، این کار را نمی‌کند. هم او به قولش وفا می‌کند و هم من. برای دوست‌هایم چندان مهم نیست و حتا از من می‌خواهند آن‌ها را به جایی ببرم که دختر را دیده‌ام. از آن روز تا یک ماه بعد، دختر هر روز ظاهر می‌شود. گاهی قبل از ظهورش غش می‌کنم، گاهی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حرف نمی‌زنیم، فقط تا وقتی کنار هم می‌مانیم که او صلاح بداند. مادرم کم‌کم مضطرب می‌شود، دیگر هر روز سر ساعت به خانه بر نمی‌گردم. یک شب وادارم می‌کند بگویم در راه مدرسه تا خانه چه می‌کنم: ماجرای دختر را تکرار می‌کنم.

این بار با کمال تعجب می‌بینم که دعوایم نمی‌کند و می‌گوید فردا با من می‌آید. صبح زود روز بعد بیدار می‌شویم و به آن جا می‌رویم، دختر ظاهر می‌شود، اما مادرم او را نمی‌بیند. مادرم از من می‌خواهد از او سراغ پدرم را بگیرم. سؤالش را نمی‌فهمم، اما می‌پرسم: و بعد، برای اولین بار، آوا را می‌شنوم. دختر لب‌هایش را تکان نمی‌دهد، اما می‌دانم دارد با من حرف می‌زند: می‌گوید پدرم خوب است، مراقب ماست، و رنجی که در دوران اقامتش بر زمین برده، دارد تلافی می‌شود. پیشنهاد می‌کند درباره‌ی بخاری با مادرم صحبت کنم. حرفش را تکرار می‌کنم، مادرم زیر گریه می‌زند و می‌گوید بعد از زمان جنگ، محبوب‌ترین شیء برای پدرم، بخاری بوده است. دختر از من می‌خواهد بار بعد که به آن جا می‌روم، نیت کنم و نواری پارچه‌ای به درختچه‌ای در آن جا ببندم.

آن مکاشفه‌ها یک سال تمام ادامه می‌یابد. مادرم ماجرا را به دوستان معتمدش می‌گوید، آن‌ها هم جریان را برای دوستان خودشان تعریف می‌کنند، و آن درختچه‌ی کوچک، پر از دخیل‌های مردم می‌شود. همه کار کاملاً محرمانه انجام می‌شود: زن‌ها درباره‌ی عزیزان از دست رفته‌شان می‌پرسند، من پاسخ‌های آوا را می‌شنوم و به دیگران منتقل می‌کنم. اغلب همه چیز خوب پیش می‌رود... فقط دو بار، آن دختر از آن گروه می‌خواهد که به تپه‌ای در آن نزدیکی بروند، و در لحظه‌ی طلوع خورشید، برای روح این افراد از دست رفته، بی‌کلام دعا کنند. مردم می‌گویند گاهی وارد خلسه می‌شوم، بر زمین می‌افتم و چیزهای بی‌معنی می‌گویم... هیچ وقت یادم

نمی ماند. فقط احساس می کنم کی دارم وارد خلسه می شوم: در این لحظات، باد گرمی را حس می کنم و گلوله های نوری در اطرافم می بینم.

یک روز که گروهی را به ملاقات آن دختر می برم، چند پلیس مانع ما می شوند. زن ها اعتراض می کنند، جیغ می زنند، اما نمی توانیم از آن ها بگذریم. مرا به مدرسه می برند، و مدیر مدرسه به من اطلاع می دهد که به خاطر تشویش اذهان و تبلیغ خرافات، از مدرسه اخراج شده ام.

وقتی برمی گردم، می بینم درختچه را نابود کرده اند و نوارهای دخیل بر زمین پخش شده. تنها و گریان همان جا می نشینم، چرا که آن روزها، شادترین روزهای زندگی من بوده. در همین موقع، دختر دوباره ظاهر می شود. می گوید نگران نباشم، همه چیز برنامه ریزی شده است، حتا نابودی آن درختچه. می گوید از آن لحظه به بعد، تا آخر عمر همراهم است، و همیشه می گوید چه باید بکنم.»

یکی از گداها می پرسد: «هیچ وقت اسمش را به تو نگفت؟»
«هیچ وقت. اهمیتی هم ندارد: وقتی با من حرف می زند، او را می شناسم.»

«الان می تواند چیزی درباره ی اموات ما بگوید؟»
«نه. این فقط در آن دوران اتفاق افتاد، حالا مأموریت من چیز دیگری است. می خواهید داستان را ادامه بدهم؟»

می گویم: «باید ادامه بدهی. اما قبلش سؤالی دارم. در جنوب شرقی فرانسه شهری است به نام لورد؛ مدت ها پیش در آن جا، دخترک چوپانی دختری را دید، خیلی شبیه آنی که تو دیده ای.»
گدایی با پای فلزی می گوید: «اشتباه می کنی. آن دختر چوپان که اسمش برنادت بود، با مریم مقدس ملاقات کرده بود.»

جواب می دهم: «من کتابی درباره ی تجلی های مریم مقدس نوشته ام و برای آن تحقیقات زیادی کردم و تمام مطالبی را که در

آخر قرن نوزدهم چاپ شده بود، خواندم و به اغلب اعترافات برنادت به پلیس و کلیسا و محققان دسترسی داشتم. در جایی تأکید می کند که زنی را دیده: اصرار می کند یک دختر جوان بوده. تا آخر عمرش همین را گفت و از مجسمه ای که در غار لورد از مریم مقدس گذاشته بودند، خیلی ناراضی بود؛ می گفت این مجسمه هیچ شباهتی به مکاشفه ی او ندارد... او یک دختر بچه دیده بود، نه یک بانو. اما کلیسا اصل داستان، شکل مکاشفه ها و خود آن مکان را عوض کرد و آن تجلی را به مادر عیسی نسبت داد و حقیقت فراموش شد؛ وقتی دروغی را بارها تکرار کنند، سرانجام مردم آن را می پذیرند. تنها فرق ماجرا این است که آن دختر بچه ی کوچک (به قول برنادت)، اسمش را گفته بود.»

میخائیل می پرسد: «اسمش چه بود؟»
«دختر گفت: من لقاح مقدس هستم. که البته اسمی مثل بئاتریس، ماریا یا ایزابل نیست. او خودش را به عنوان یک واقعیت معرفی کرد، یک اتفاق، یک رخداد... و می توانیم به این شکل ترجمه اش کنیم: من زایش بی آمیزش هستم. لطفاً داستان را ادامه بده.»

گدایی تقریباً هم سن و سال خودم می گوید: «قبل از این که ادامه بدهد، سؤالی دارم. گفتید کتابی نوشته اید، اسمش چیست؟»
«کتاب های زیادی نوشته ام.»
بعد نام کتابی را گفتم که در آن به داستان برنادت و مکاشفه اش اشاره کرده بودم.

«پس تو شوهر آن زن خبرنگاری؟»
زن گدایی که رنگ لباس هایش توی ذوق می خورد و کلاه سبز و کت ارغوانی پوشیده، با چشم های خیره می پرسد: «تو شوهر استری؟»

۱۰. برای اطلاع بیشتر در مورد شهر لورد و تجلی لقاح مقدس بر دختری به نام برنادت، به کتاب «کنار رودخانه ی پیدرا نشستم و گریستم»، از همین نویسنده مراجعه کنید. (م.)

نمی دانم چه بگویم.

یکی دیگر می گوید: «چرا دیگر نیامد این جا؟ امیدوارم نمرده باشد! همیشه در جاهای خطرناک است، چند بار گفتم نباید این کار را بکند! فقط بین به من چه داده!»

و همان تکه پارچه‌ی خون آلود را نشانم می دهد: بخشی از پیراهن آن سربازِ مقتول.

جواب می دهم: «نمرده. اما تعجب می کنم که این جا آمده.»

«چرا؟ چون ما با دیگران فرق داریم؟»

«متوجه نشدید: در مورد شما قضاوت نمی کنم. تعجب کرده ام، از این موضوع خوشحالم.»

اما ودکایی که خورده ایم تا گرم بشویم، دارد بر همه مان تأثیر می گذارد.

مرد قوی هیکلی با موهای بلند و ریش ژولیده می گوید: «مسخره می کنید؟ حالا که فکر می کنید ما لیاقت هم صحبتی نداریم، از این جا بروید!»

اتفاقاً من هم نوشیده ام، و این به من شهامت می دهد.

«مگر شما کی هستید؟ این چه جور زندگی است که انتخاب کرده اید؟ سالمید، می توانید کار کنید، اما ترجیح می دهید بی کار و بی عار بمانید!»

«ما مردمی هستیم که بیرون ماندن را انتخاب کرده ایم. می فهمی؟ بیرون از این دنیایی که دارد از هم می پاشد، از این مردمی که تمام عمرشان فقط می ترسند چیزی را از دست بدهند، از این مردم که طوری در خیابان راه می روند که انگار وضع شان روبه راه است، در حالی که وضع شان خراب است، خیلی خراب! خود تو گدایی نمی کنی؟ از رئیس، از صاحبخانه ات صدقه نمی خواهی؟»

زنی که لباس ارغوانی پوشیده، می پرسد: «شما شرم نمی کنید که عمرتان را هدر می دهید؟»

«کی گفته که من عمرم را به هدر می دهم؟ من هر کاری دلم می خواهد می کنم!»

مرد تنومند حرفم را قطع می کند:

«مگر دلت چه می خواهد؟ دوست داری در اوج دنیا زندگی کنی؟ از کجا مطمئنی که کوه از دشت بهتر است؟ فکر می کنی ما زندگی را نمی شناسیم؟ اما زنت می فهمید که ما خیلی خوب می دانیم که از زندگی چه می خواهیم! می دانی چه می خواهیم؟ آرامش! و وقت آزاد! می خواهیم مجبور نباشیم از مُد پیروی کنیم – ما این جا الگوی خودمان را داریم! وقتی می نوشیم که دلمان بخواهد، جایی می خواهیم که بیش تر به ما بچسبد! این جا هیچ کس بردگی را انتخاب نکرده، و به این افتخار می کنیم، اما شما فکر می کنید ما چند نفر آدم بدبخت بیچاره ایم!»

لحن صدایشان کم کم خشن می شود. میخائیل حرفشان را قطع می کند:

«می خواهید بقیه‌ی داستانم را بشنوید یا همین حالا برویم؟»

مرد پافلزی می گوید: «آخر این یارو درباره‌ی ما قضاوت

می کند! این جا آمده تا درباره‌ی ما نظر بدهد، انگار خداست!»

چند نفر غرولند می کنند، یکی روی شانهم می زند و سیگاری به من تعارف می کند، بطری ودکا دوباره به دستم می رسد. هیجان کم کم می خوابد، هنوز متعجب و حیرانم که آن ها اِستِر را می شناسند... ظاهراً بهتر از من می شناسندش، به آن ها هم یک تکه پارچه‌ی خون آلود رسیده.

میخائیل داستانش را ادامه می دهد:

«حالا که دیگر نمی‌توانم درس بخوانم و کوچک‌تر از آنم که از اسب‌ها، از غرور منطقه و کشورمان مراقبت کنم، پس باید چوپانی کنم. هفته‌ی اول، دو تا از گوسفندها می‌میرند و شایع می‌کنند که من بدشگونم، پسر مردی که از دوردست‌ها آمد و به مادرم قول ثروت داد، اما آخر کار ما را بدون پیشیزی به جا گذاشت. هر چند کمونیست‌ها اطمینان می‌دهند که مذهب فقط راهی است برای دادن امیدهای کاذب به نومیدان، هر چند همه را با این باور تربیت می‌کنند که فقط واقعیت مادی وجود دارد و هر چیزی به چشم نیاید، فقط حاصل تخیل انسان است، اما سنت‌های کهن استپ‌ها همچنان پابرجاست و سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

بعد از نابودی درختچه، دیگر نمی‌توانم دختر را ببینم، اما همچنان صدایش را می‌شنوم؛ از او می‌خواهم در نگهداری گله کمک کند، می‌گوید صبور باشم، دوران سختی در پیش است، اما پیش از بیست و دو سالگی، زنی از دوردست‌ها می‌آید و مرا می‌برد تا دنیا را بشناسم. همچنین می‌گوید مأموریتی دارم و باید کمک کنم تا انرژی حقیقی عشق دوباره در زمین پخش شود.

شایعاتی که مدام بیش‌تر و شدیدتر می‌شود، بر صاحب گوسفندها تأثیر می‌گذارد. اشخاصی که ذهن او را خراب می‌کنند، آنانی که سعی دارند زندگی مرا از بین ببرند، دقیقاً همان کسانی‌اند که آن دختر یک سال تمام کمکشان کرده بود. یک روز تصمیم می‌گیرد به دفتر حزب کمونیست در روستای مجاور برود، و آن جایی می‌برد که من و مادرم هردو دشمن خلق شناخته شده‌ایم. بی‌درنگ اخراج می‌کند. اما این چندان تأثیری بر زندگی‌مان نمی‌گذارد، چرا که مادرم به عنوان سوزن‌دوز در کارخانه‌ای در بزرگ‌ترین شهر منطقه کار می‌کند، و آن جاکسی نمی‌داند که ما دشمن خلق و طبقه‌ی کارگریم. مدیران کارخانه فقط می‌خواهند که او از طلوع تا غروب برایشان سوزن‌دوزی کند.

من که یک دنیا وقت آزاد دارم، در استپ راه می‌روم، با شکارچی‌ها همراه می‌شوم... آن‌ها هم از سرگذشت من باخبرند، اما فکر می‌کنند قدرت‌های جادویی دارم، چرا که هر وقت کنارشانم، شکار خیلی خوب است. روزهای زیادی را در موزه‌ی آن شاعر می‌گذرانم، به مایملکش نگاه می‌کنم، کتاب‌هایش را می‌خوانم، به حرف‌های مردمی گوش می‌دهم که به آن جا می‌آیند و اشعارش را می‌خوانند. هرازگاهی باد را حس می‌کنم، نورها را می‌بینم، بر زمین می‌افتم... و در این مواقع، آوا مسایلی مشخص و عملی را

به من خبر می‌دهد: مثل آمدن فصل خشکسالی، بیماری احشام، از راه رسیدن بازرگان‌ها. حرف‌هایش را به کسی جز مادرم نمی‌گویم، که او هم مدام آزرده‌تر و نگران‌تر می‌شود.

یک بار، وقتی پزشکی از منطقه می‌گذرد، مادرم مرا پیش او می‌برد؛ پزشک با دقت سرگذاشتم را می‌شنود و یادداشت برمی‌دارد و با دستگاهش چشم‌هایم را نگاه می‌کند و صدای قلبم را گوش می‌دهد و با چکش به زانویم می‌زند. بعد تشخیص می‌دهد که نوعی صرع دارم. می‌گوید مسری نیست و هرچه ستم بالاتر می‌رود، تناوب حملات کم‌تر می‌شود.

می‌دانم بیماری‌ای در کار نیست، اما برای آرامش مادرم وانمود می‌کنم باور کرده‌ام. مدیر موزه که تلاش نومیدانه‌ی مرا برای یادگیری می‌بیند، دلش می‌سوزد و جای معلم‌های مدرسه را برایم می‌گیرد: جغرافی و ادبیات یاد می‌گیرم. چیزی را یاد می‌گیرم که در آینده‌ام خیلی اهمیت دارد: زبان انگلیسی. یک روز عصر، آوا از من می‌خواهد به مدیر موزه بگویم که به‌زودی شغل مهمی به او می‌دهند. وقتی می‌گویم، فقط با کمرویی می‌خندد و جواب صریحی به من می‌دهد: امکان ندارد. او هرگز عضو حزب کمونیست نشده؛ او یک مسلمان محکوم است.

پانزده سالم است. دو ماه بعد از این گفت‌وگو، احساس می‌کنم اتفاق متفاوتی دارد در منطقه می‌افتد: صاحب‌منصبان دولتی که همیشه آن قدر متکبر بودند، حالا مهربان‌تر از همیشه‌اند و از من می‌پرسند دوست دارم دوباره به مدرسه بروم؟ خودروهایی نظامی روس در مرز به حرکت در می‌آید. یک روز عصر، پشت میز آن شاعر نشسته‌ام و ناگهان مدیر موزه دوان دوان می‌آید تو، و با وحشت و آشفتگی به من چشم می‌دوزد: می‌گوید آخرین چیزی که ممکن بود در دنیا اتفاق بیفتد، دارد با سرعتی باورنکردنی رخ می‌دهد: سقوط رژیم کمونیست. قرار است جمهوری‌های قدیم شوروی، کشورهای مستقلی بشوند. اخباری که از آلمان‌آتا آمده، از تشکیل یک حکومت جدید خبر می‌دهد و او را به عنوان فرماندار آن ایالت انتخاب کرده‌اند.

به جای این که با خوشحالی در آغوشم بگیرد، می‌پرسد چه‌طور از این ماجرا خبر داشته‌ام: از کسی چیزی شنیده‌ام؟ سرویس امنیتی مرا فرستاده تا جاسوسی او را بکنم؟ یا – از همه بدتر – زمانی با شیطان پیمان بسته‌ام؟ می‌گویم او که داستان مرا می‌داند: تجلی‌های آن دختر، آن آوا، تشنجهایی که باعث می‌شود چیزهایی بشنوم که دیگران نمی‌دانند. می‌گوید

این فقط بیماری است؛ فقط یک پیامبر وجود دارد و آن محمد (ص) است و هر چه باید گفته شود، پیش تر به ایشان وحی شده، اما شیطان هنوز در این دنیاست، و از هر ابزار و نیرنگی – حتا توانایی دیدن آینده – استفاده می کند تا ضعیفان را فریب بدهد و مردم را از ایمان حقیقی دور کند. می گوید او به این خاطر به من کار داده که اسلام حکم می کند آدم ها باید به هم خوبی کنند، اما حالا خیلی پشیمان است: من یا آلت دست سرویس امنیتی ام یا فرستاده ی شیطان. و همان موقع عذر مرا می خواهد.

وضع ما که قبلاً تعریفی نداشت، حالا بدتر هم می شود. کارخانه ی پارچه بافی محل کار مادرم که قبلاً متعلق به دولت بود، به دست بخش خصوصی می افتد... صاحبان جدید برنامه های دیگری دارند، ساختار پروژه را تغییر می دهند و در نتیجه مادرم را اخراج می کنند. بعد از دو ماه، دیگر برای تأمین هزینه های زندگی درمی مانیم. فقط می ماند ترک دهکده ای که تمام عمرم را در آن گذرانده ام، و گشتن به دنبال کار.

’ پدر بزرگ و مادر بزرگم حاضر نمی شوند بیایند؛ ترجیح می دهند به جای ترک خانه ی قدیمی و زادگاهشان، از گرسنگی بمیرند. من و مادرم به آلما آتا می رویم و برای اولین بار شهر بزرگی را می بینم. به حیرت می افتم: ماشین ها، بناهای عظیم، تابلوهای منور تبلیغاتی، پله برقی، و از همه مهم تر، آسانسور. مامان به عنوان فروشنده، در مغازه ای استخدام می شود و قرار می شود من هم به عنوان دستیار مکانیک در پمپ بنزینی مشغول کار بشوم. بیش تر پولمان را برای پدر بزرگ و مادر بزرگم می فرستیم، اما لقمه نانی هم برای خودمان می ماند، و می توانم چیزهایی را ببینم که هرگز ندیده ام: سینما، شهر بازی، فوتبال.

با تغییر محل زندگی مان، حملات هم قطع می شود، اما دیگر خبری از آوا و حضور آن دختر هم نیست. فکر می کنم این طوری بهتر است، دلم برای دوست نامرئی ام که از هشت سالگی کمک کرده، تنگ نمی شود. شیفته ی آلما آتا شده ام، گرفتار تأمین معاشم؛ فهمیده ام که با کمی هوش، می توانم آدم مهمی بشوم. تا این که یکشنبه شبی، پشت تنها پنجره ی آپارتمان کوچکمان می نشینم و کوچی کوچک و خاکی و آسفالت نشده مان را تماشا می کنم، خیلی عصبی ام، چرا که دیروز اتومبیلی را موقع آوردن به داخل گاراژ مالیده ام و می ترسم اخراجم کنند، آن قدر ترسیده ام که تمام روز نتوانسته ام چیزی بخورم.

ناگهان دوباره باد را حس می کنم و نور را می بینم. آن طور که مادرم بعد می گوید، روی زمین می افتم، به زبان غریبی حرف می زنم، و حالت خلسه ام بیش تر از همیشه طول می کشد؛ یادم می آید آوا همان بار یادم آورد که مأموریتی دارم. وقتی به هوش می آیم، دوباره حضورش را حس می کنم و هر چند چیزی نمی بینم، اما می توانم با او حرف بزنم.

اما این موضوع دیگر برایم جالب نیست: با عوض شدن روستایم، تمام دنیایم هم عوض شده است. با این وجود، می پرسم مأموریتم چیست: آوا جواب می دهد که مأموریت من، مأموریت تمام انسان هاست، کاشتن دوباره ی انرژی عشق مطلق در جهان. از او چیزی می پرسم که در آن لحظه، برایم مهم ترین مسأله ی دنیاست: ماشینی که بغلش را مالیده ام، و واکنش رئیس. می گوید نگران نباشم، حقیقت را بگویم و رئیسم درک می کند.

پنج سال تمام در پمپ بنزین کار می کنم. دوست هایی می یابم، اولین دوست دخترهایم را پیدا می کنم، سکس را کشف می کنم، در دعوای خیابانی شرکت می کنم... خلاصه، جوانی ام را به عادی ترین شکل ممکن می گذرانم. چند بار دچار حمله می شوم: اول دوست هایم تعجب می کنند، اما وقتی ادعا می کنم این ناشی از قوای برتر است، به من احترام می گذارند. از من کمک می خواهند، مشکلات عشقی شان را به من اعتراف می کنند، مشکلات خانوادگی شان را مطرح می کنند، اما من از آوا چیزی نمی پرسم... تجربه ی آن درختچه، خیلی به من صدمه زده، به من باورانده که اگر به کسی کمک کنی، تنها پاسخ قدر ناشناسی است.

اگر دوستانم اصرار کنند، وانمود می کنم عضو یک انجمن رازورانه ام... در این دوران، بعد از ده ها سال سرکوبی، مذهب و عرفان و رازوری دوباره در آلما آتا رونق گرفته است. کتاب های زیادی درباره ی مسایلی مثل قدرت های برتر منتشر شده است، گوروها و مرشدها از هند و چین سبز می شوند و مکاتب متنوعی برای دست یابی به کمال شخصی به وجود می آید. در یکی دوتایشان شرکت می کنم و متوجه می شوم که چیزی عاید نمی شود. تنها چیزی که واقعاً به آن اعتماد دارم، آواست، اما آن قدر گرفتارم که نمی توانم به حرف هایش توجه کنم.

روزی، زنی سوار بر وانتی که چهارچرخش لاستیک سابی دارد، به تعمیرگاه محل کار من می آید و از من می خواهد باک بنزینش را پر کنم. به زبان روسی دست و پا شکسته ای، به زحمت حرف می زند. به انگلیسی جوابش را

می‌دهم. نفس راحتی می‌کشد و می‌پرسد آیا مترجمی سراغ دارم که بتواند با او به نواحی دورافتاده‌ی کشور سفر کند؟

حرفش که تمام می‌شود، تجلی آوا تمام فضا را پر می‌کند و پی می‌برم این همان کسی است که تمام عمر منتظرش بوده‌ام. گریز را هم اوست، نباید فرصت را از دست بدهم: می‌گویم اگر اجازه بدهد، من می‌توانم این کار را بکنم. جواب می‌دهد: تو که کار داری. تازه، من به کسی مسن تر و باتجربه تر احتیاج دارم که وقتش هم برای سفر آزاد باشد. می‌گویم تمام جاده‌های استپ و کوه‌ها را می‌شناسم، و ادعا می‌کنم کار فعلی‌ام موقتی است. التماس می‌کنم فرصتی به من بدهد؛ با اکراه در مجلل‌ترین هتل شهر قرار ملاقاتی می‌گذارد. در لابی همدیگر را می‌بینیم؛ سطح زبانم را می‌سنجد، درباره‌ی جغرافیای آسیای میانه سؤالاتی می‌کند، می‌خواهد بداند که‌ام و از کجا می‌آیم. تردید دارد، دقیقاً نمی‌گوید کارش چیست یا اهل کجاست. سعی می‌کنم نقشم را به بهترین شکل بازی کنم، اما می‌بینم هنوز متقاعد نشده.

و تعجب می‌کنم که می‌بینم بدون هیچ توضیحی، عاشقش شده‌ام، عاشق کسی که فقط چند ساعت است با او آشنا شده‌ام. اضطرابم را مهار می‌کنم و دوباره به آوا اعتماد می‌کنم؛ از آن دختر نامرئی کمک می‌خواهم، از او می‌خواهم روشن کند، قول می‌دهم اگر آن کار را بگیرم، مأموریتی را که بر عهد‌ام گذاشته انجام بدهم: روزی به من گفته بود زنی می‌آید و مرا به دوردست‌ها می‌برد. حالا این زن آمده. آمده تا باکِ بنزینش را پر کند. باید جواب مثبت بگیرم.

بعد از آن سؤال و جواب‌های سفت و سخت، احساس می‌کنم کم‌کم اعتمادش را جلب کرده‌ام: به من هشدار می‌دهد که کارش کاملاً غیرقانونی است. می‌گوید خبرنگار است و قصد دارد گزارشی درباره‌ی پایگاه‌هایی تهیه کند که آمریکایی‌ها دارند برای حضور در جنگی قریب‌الوقوع، در یکی از کشورهای همسایه می‌سازند. درخواست ویزایش را رد کرده‌اند و باید پای پیاده و از راه مناطق برهوت، از مرز بگذریم... رابط‌هایش نقشه‌ای به او داده‌اند و در آن مشخص کرده‌اند که باید از کجا بگذریم. می‌گوید تا وقتی از آلما‌آتا دور نشده‌ایم، درباره‌اش حرفی نمی‌زند. اگر هنوز مایلم همراهش بروم، باید دو روز دیگر، ساعت یازده صبح بروم به همان هتل. تنها پیشنهادش، حق‌الزحمه‌ی یک هفته کار است. نمی‌داند که من کار ثابتی دارم و برای کمک به مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگم پول کافی درمی‌آورم و با

وجود سه چهار بار حمله‌ی تشنجی، رئیس‌م به من اعتماد دارد و اسم این لحظات را گذاشته زمانِ ارتباطِ من با دنیای ناشناخته.

زن پیش از خداحافظی اسمش را می‌گوید: (استر)، و همچنین می‌گوید که اگر قصد فروش او را به پلیس داشته باشم، از کشور اخراجش می‌کنند. و می‌گوید در زندگی لحظاتی وجود دارد که باید کورکورانه به حس اشراق خودمان اعتماد کنیم، و او هم دارد الان همین کار را می‌کند. می‌گویم نگران نباشد، وسوسه می‌شوم درباره‌ی آوا و تجلی صحبت کنم، اما ترجیح می‌دهم ساکت بمانم. به خانه برمی‌گردم، با مادرم صحبت می‌کنم، می‌گویم کار تازه‌ای به عنوان مترجم پیدا کرده‌ام که درآمدش بیش تر است... اما به خاطرش ناچارم مدتی از خانه دور بمانم. چندان نگران به نظر نمی‌رسد؛ در مورد من، همه‌چیز به شکلی اتفاق می‌افتد که انگار از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده و همه‌مان فقط منتظر لحظه‌ی مقرریم.

بد می‌خواهم، روز بعد زودتر از همیشه به پمپ بنزین می‌روم. عذر می‌خواهم و می‌گویم کار تازه‌ای پیدا کرده‌ام. رئیس‌م می‌گوید دیر یا زود می‌فهمند من بیمارم، و خیلی خطرناک است که این موقعیت امن و مطمئن خودم را بگذارم و دنبال موقعیتی متزلزل بروم... اما او هم مثل مادرم بی‌دردر موافقت می‌کند. انگار آوا دارد بر اراده‌ی هرکس که آن روز با من حرف می‌زند، تأثیر می‌گذارد، زندگی را برایم راحت تر می‌کند و کم‌کم می‌کند تا اولین قدم را بردارم.

وقتی در هتل ملاقات می‌کنیم، به استر می‌گویم که اگر ما را بگیرند، او را حداکثر به کشور خودش برمی‌گردانند، اما کار من به زندان می‌کشد و شاید سال‌های سال آن‌جا بمانم. بنابراین من دارم بیش تر خطر می‌کنم و باید به من اعتماد کند. ظاهراً منظورم را می‌فهمد. دو روز تمام پیاده می‌رویم. آن طرف مرز، چند مرد منتظرمانند. استر ناپدید می‌شود و کمی بعد، ناکام و آزرده برمی‌گردد. جنگ دارد شروع می‌شود، تمام راه‌ها زیر نظر است، اگر جلوتر برویم، مطمئناً ما را به جای جاسوس می‌گیرند.

راه برگشت را در پیش می‌گیریم. (استر که قبلاً آن قدر از خودش مطمئن بود، الان غمگین و گیج است. برای این که ذهنش را منحرف کنم، شروع می‌کنم به خواندن اشعاری از شاعری که نزدیک روستایمان زندگی می‌کرده، و هم‌زمان در این فکر که تا چهل و هشت ساعت دیگر، همه‌چیز تمام می‌شود. اما باید به آوا اطمینان کنم، باید هرکاری از دستم برمی‌آید بکنم تا او همان طور که

آمده، ناگهانی نرود؛ شاید باید نشان بدهم که همیشه منتظرش بوده‌ام، که او برایم اهمیت دارد.

همان شب، بعد از این که کیسه‌های خوابمان را کنار چند صخره باز می‌کنیم، سعی می‌کنم دستش را بگیرم. با مهربانی دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید متأهل است. می‌دانم قدم اشتباهی برداشته‌ام و بی‌فکرانه عمل کرده‌ام؛ اما دیگر چیزی ندارم تا از دست بدهم، پس از رویاهای کودکی‌ام می‌گویم، از مأموریت در پراکندن عشق، از تشخیص پزشک که می‌گفت صرع دارم.

با کمال تعجب می‌بینم که او دقیقاً حرف‌هایم را می‌فهمد. کمی از زندگی‌اش می‌گوید، می‌گوید شوهرش را دوست دارد، شوهرش هم او را دوست دارد، اما باگذشت زمان، چیز مهمی گم شده، ترجیح می‌دهد دور بماند و نبیند که زندگی زناشویی‌اش یواش یواش از بین می‌رود. در زندگی همه چیز دارد، اما خوشبخت نیست؛ می‌تواند تا آخر عمرش وانمود کند این ناشادی وجود ندارد، اما می‌ترسد افسرده شود و دیگر نتواند از افسردگی بیرون بیاید. پس تصمیم گرفته همه چیز را بگذارد کنار و برود دنبال ماجراجویی، دنبال چیزهایی که نمی‌گذارد به عشق محضش فکر کند؛ هرچه بیش تر دنبال این عشق می‌گردد، بیش تر گمش می‌کند و بیش تر احساس تنهایی می‌کند. احساس می‌کند برای همیشه راهش را گم کرده، و همین تجربه‌ی آخرمان به او نشان داده که در اشتباه بوده و بهتر است به زندگی روزمره‌اش برگردد.

می‌گویم می‌توانیم مسیری را امتحان کنیم که کم‌تر زیر نظر است. در آلمان‌آقا چاقچی‌هایی را می‌شناسم که می‌توانند کمکمان کنند... اما نیرویش را از دست داده و میلی به پیش‌روی ندارد.

در این هنگام، آوا از من می‌خواهد استر را با زمین تقدیس کنم. بدون آن که دقیقاً بدانم چه می‌کنم، بلند می‌شوم، کوله‌ام را باز می‌کنم، انگشت‌هایم را در بطری روغن کوچکی می‌کنم که برای آشپزی آورده‌ایم، دستم را بر سرش می‌گذارم، در سکوت دعا می‌خوانم، و سرانجام از او می‌خواهم به جست و جویش ادامه دهد، چرا که او برای همه‌ی ما مهم است. آوا می‌گوید و من تکرار می‌کنم، که تغییر فقط یک انسان، یعنی تغییر نوع بشر. مرا در آغوش می‌گیرد، احساس می‌کنم زمین او را برکت می‌دهد، و تا چند ساعت بعد در همین حال می‌مانیم.

سرانجام می‌پرسم آیا حرف‌هایم را در مورد آوا باور کرده یا نه. می‌گوید بله و نه. باور دارد که همه‌ی ما نیرویی داریم که هرگز از آن استفاده نمی‌کنیم، و همزمان فکر می‌کند من به علت حملات صرع با این نیرو ارتباط یافته‌ام. اما می‌توانیم واقعیت این موضوع را با هم کشف کنیم: قصد دارد با کوچ‌نشینی ساکن شمال آلمان‌آقا مصاحبه کند. همه می‌گویند او قدرت جادویی دارد. اگر دلم می‌خواهد، می‌توانم همراهش بروم و استقبال می‌کند. نام مرد کوچ‌نشین را که می‌گوید، متوجه می‌شوم نوه‌اش را می‌شناسم و فکر می‌کنم این موضوع کار را خیلی راحت‌تر می‌کند.

آلمان‌آقا را پشت سر می‌گذاریم و فقط برای بنزین زدن و خرید آذوقه توقف می‌کنیم. بعد به طرف دهکده‌ی کوچکی نزدیک به یک دریاچه‌ی مصنوعی محصول رژیم شوروی می‌رویم. به اقامتگاه آن کوچ‌نشین می‌روم و هرچند به یکی از دستیارهایش می‌گویم که نوه‌ی او را می‌شناسم، مجبور می‌شویم ساعت‌ها منتظر بمانیم. جمعیتی منتظرند تا نوبت‌شان برسد و توصیه‌های آن شخص را بشنوند که مقدسش می‌دانند.

سرانجام ما را می‌پذیرد: موقع ترجمه‌ی مصاحبه، و بعد با بارها خواندن آن گزارش بعد از انتشار، چیزهای زیادی را که دلم می‌خواست، یاد می‌گیرم.

استر می‌پرسد چرا مردم غمگینند.

پیرمرد جواب می‌دهد: "ساده است. مردم اسیر سرگذشت شخصی‌شانند. همه اعتقاد دارند هدف این زندگی، پیروی از یک برنامه است. کسی از خودش نمی‌پرسد که آیا این برنامه‌ی خود اوست یا شخص دیگری آن را برایش ریخته. تجربه کسب می‌کنند، خاطره می‌اندوزند، مال جمع می‌کنند و نظرات دیگران را بر دوش می‌کشند، که سنگین‌تر از حد توان آن‌هاست. بنابراین، رویاهای خودشان را از یاد می‌برند."

استر می‌گوید: "خیلی‌ها به من می‌گویند: شما خوش‌اقبالید، می‌دانید از زندگی چه می‌خواهید؛ اما من نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم."

کوچ‌نشین می‌گوید: "البته که می‌دانی. خیلی‌ها را می‌شناسی که می‌گویند: «کاری را نمی‌کنم که دلم می‌خواهد، اما واقعیت همین است دیگر!» اگر می‌گویند کاری را نمی‌کنند که دلشان می‌خواهد، پس می‌دانند چه می‌خواهند. واقعیت چیست جز داستانی که دیگران درباره‌ی دنیا ساخته‌اند، و این که چه گونه باید با آن بسازیم؟ خیلی‌ها بدتر می‌گویند: «راضی‌ام، چون زندگی‌ام را وقف و فدای عزیزانم کرده‌ام.» فکر می‌کنی عزیزان ما دوست

دارند ببینند ما به خاطرشان رنج می‌کشیم؟ فکر می‌کنی عشق سرچشمه‌ی رنج است؟

«اگر صادق باشم، باید بگویم بله.»

«اما نباید این طور باشد.»

«اگر داستانی را که برایم گفته‌اند، فراموش کنم، آموخته‌های مهم و متعددم از زندگی را هم فراموش می‌کنم. پس چرا این همه برای یادگیری زحمت کشیده‌ام؟ چرا به خودم فشار آورده‌ام که تجربه کسب کنم، بفهمم چه طور باید کارم را بکنم، چه طور با شوهرم کنار بیایم، با بحران‌هایم چه کنم؟»

«معرفت اگر انبار شود، فقط به درد آشپزی می‌خورد: دخل و خرجت را با هم تنظیم کن، در زمستان سرپناهی برای خودت دست و پا کن، حد و مرزهایت را بشناس، بدان که مقصد فلان خط اتوبوس قطار کجاست... فکر می‌کنی عشق‌های قبلی‌ات، عشق‌بازی را بهتر به تو یاد داده؟»

«به من یاد داده خواسته‌ام را بشناسم.»

«این را نپرسیدم. عشق‌های قبلی‌ات به تو یاد داده بهتر با شوهرت عشق‌بازی کنی؟»

«برعکس. برای این که بتوانم خودم را کاملاً تسلیمش کنم، باید داغ زخم‌هایی را که مردهای دیگر بر من گذاشته‌اند، فراموش کنم. منظورتان این است؟»

«برای این که انرژی حقیقی عشق بتواند از روحت بگذرد، باید تو را در حالی بیابد که انگار تازه به دنیا آمده‌ای. مردم چرا خوشبخت نیستند؟ برای این که می‌خواهند این انرژی را حبس کنند، که غیرممکن است. فراموش کردن سرگذشت شخصی، یعنی پاک و باز نگه داشتن این مجرا، یعنی بگذاری این انرژی، هرروز، هرطور مایل است، خودش را تجلی ببخشد، یعنی اجازه بدهی این انرژی تو را هدایت کند.

‘خیلی شاعرانه است، اما خیلی هم سخت است. چرا که این انرژی همواره اسیر خیلی چیزهاست: تعهدات متقابل، بچه‌ها، گرایش جامعه...

’... و بعد از مدتی، نومیدی و ترس و تنهایی، سعی می‌کند آن مهارنشده‌ی را در اختیار بگیرد. در سنت رایج استپ‌ها، یعنی سنت تنگ‌ها، انسان برای آن که بتواند در حد کمال زندگی کند، باید همیشه در حرکت باشد، فقط در این صورت هر روزش با روز دیگر فرق می‌کند. وقتی این کوچ‌نشین‌ها از شهر می‌گذشتند، فکر می‌کردند: «بیچاره مردمی که این جا زندگی می‌کنند،

همه چیز برایشان یکنواخت است.» احتمالاً اهالی شهر هم وقتی کوچ‌نشین‌ها را می‌دیدند، فکر می‌کردند: «بیچاره‌ها، جایی برای زندگی ندارند.» کوچ‌نشینان گذشته‌ای نداشتند، فقط اکنون را داشتند و برای همین، همیشه شاد بودند، تا این که حکومت کمونیست مجبورشان کرد از سفر دست بکشند و در مزارع جمعی حبس‌شان کرد. از آن به بعد، کم‌کم شروع کردند به باور کردن داستانی که از نظر جامعه درست بود. امروز دیگر قدرشان را از دست داده‌اند.»

«این روزها دیگر کسی نمی‌تواند زندگی‌اش را به سفر بگذراند.»

«به صورت جسمانی نمی‌توانند سفر کنند. اما می‌توانند این کار را در سطح روحانی انجام دهند. مدام دورتر بروند و از سرگذشت شخصی‌شان – یعنی چیزی که می‌خواهند باشیم – دور بشوند.»

«برای کنار گذاشتن این سرگذشتی که برایشان گفته‌اند، چه باید کرد؟»

«باید با صدای بلند تکرارش کنی، با تمام جزئیات. و همان طور که تکرارش می‌کنیم، با خود پیشین‌مان وداع می‌کنیم... و اگر تصمیم به تلاش بگیریم، می‌بینی که فضایی به سوی دنیایی ناشناخته و تازه باز می‌شود. این داستان قدیمی را باید آن قدر تکرار کنیم که دیگر برایشان مهم نباشد.»

«فقط همین؟»

«یک چیز دیگر هم هست: همان‌طور که این فضاها را خالی می‌کنیم، باید دوباره به سرعت پرش کنیم تا احساس خلاء به ما دست ندهد، حتا به صورت موقت.»

«چه طور؟»

«با سرگذشت‌های دیگر، با تجربه‌هایی که جرأت انجامشان را نداریم، یا نمی‌خواهیم. به این شکل، تغییر می‌کنیم. عشق این گونه رشد می‌کند. و وقتی عشق رشد می‌کند، ما هم با او رشد می‌کنیم.»

«معنایش این هم هست که شاید چیزهای خیلی مهم را از دست بدهیم.»

«هرگز. چیز مهم همیشه می‌ماند... آن چه می‌رود، چیزی است که فکر می‌کنیم مهم است، اما در واقع بی‌ارزش است؛ مثل قدرت کاذبی که گمان می‌کنیم برای در اختیار گرفتن انرژی عشق داریم.»

پیرمرد می‌گوید وقت استر دیگر تمام شده و نوبت دیگران است. هر چه هم که اصرار می‌کنم، انعطاف‌پذیر نیست، اما به استر پیشنهاد می‌کند روزی برگردد، و آن وقت به او بیش تر می‌آموزد.

استر بیش تر از یک هفته در آلمان می ماند، و قول می دهد برگردد. در این مدت، سرگذشت را بارها و بارها برایش تکرار می کنم و او هم داستان زندگی اش را بارها و بارها برایم می گوید... به این نتیجه می رسم که حق با پیرمرد است، چیزی دارد از ما خارج می شود، سبک تریم، هر چند نمی توانیم بگوییم خوشبخت تریم.

اما پیرمرد توصیه ای هم کرده: به سرعت فضای خالی را پر کنیم. استر پیش از رفتن می پرسد: دلت می خواهد به فرانسه بیایی تا فرایند فراموشی را با هم ادامه بدهیم؟ کسی را ندارم که در این کار با او سهیم بشوم، نمی توانم با شوهرم صحبت کنم، به همکارانم اعتماد ندارم؛ به کسی از خارج، از دور دست ها احتیاج دارم که تا امروز نقشی در سرگذشت شخصی ام نداشته. می گویم بله.. و تنها در این لحظه است که به پیشگویی او اشاره می کنم. همچنین می گویم زبان فرانسه نمی دانم و تنها کاری که بلدم، نگه داری از گوسفندهاست و کار در پمپ بنزین.

در فرودگاه از من می خواهد یک دوره ی فشرده ی زبان فرانسه را بگذرانم. می پرسم چرا دعوتم کرده. دوباره حرفش را تکرار می کند، اعتراف می کند که می ترسد از فضای خالی ای که همراه با فراموشی سرگذشت شخصی اش باز شده است. می ترسد همه چیز با شدتی بیش تر از پیش برگردد و دیگر نتواند خودش را از گذشته اش راحت کند. می گوید نگران ویزا یا اجازه ی سفر نباشم و او ترتیب همه چیز را می دهد. پیش از این که از باجه ی کنترل گذرنامه بگذرد، لبخند زان نگاهم می کند و می گوید او هم منتظر من بوده، هر چند خودش نمی دانسته: آن روزها شادترین روزهای او در این سه سال اخیر بوده است.

شب ها به عنوان محافظ در یک کلوپ استریپ تیز کار می کنم، و تمام روز را زبان فرانسه می خوانم. با تعجب می بینم حملات کم شده، اما حضور دختر هم کم شده. به مادرم می گویم دعوتم کرده اند تا به سفر بروم. او می گوید خیلی ساده ام و دیگر خبری از این زن نمی شنوم.

یک سال بعد، استر دوباره در آلمان ظاهر می شود: حالا دیگر آن جنگ موعود رخ داده، کس دیگری مقاله ای درباره ی پایگاه های مخفی نظامی امریکایی منتشر کرده، اما مصاحبه ی استر با پیرمرد خیلی موفق بوده، و حالا او را فرستاده اند تا گزارش مفصلی درباره ی ناپدید شدن کوچ نشینان تهیه کند. اما مهم تر از همه این است که می گوید فرصت نکرده سرگذشتش را برای کسی بگوید، و دوباره دارد دچار افسردگی می شود.

کم کم می کنم تا با جادوگران بومی و قبایل کوچکی ارتباط پیدا کند که هنوز مطابق سنت تنگراها کوچ می کنند. دیگر به راحتی فرانسه حرف می زنم. یک بار، موقع شام، فرم های کنسولگری را به من می دهد تا پر کنم، ویزا می گیرم، بلیط را برایم می خرد و به پاریس می روم. هم او و هم من، می بینیم همان طور که ذهنمان را از داستان های کهنه اما زنده خالی می کنیم، فضای تازه ای باز می شود، شادی اسرار آمیزی وارد می شود، شجاع تر شده ایم، بیش تر خطر می کنیم، کارهایی می کنیم که ممکن است درست یا غلط بدانیم... اما عمل می کنیم. روزها شدت بیش تر می دارند، ارزش بیش تر برای گذراندن دارند.

وقتی به این جا می رسم، می پرسم کجا باید کار کنم، اما او نقشه هایی دارد: با صاحب یک کافه بار توافق کرده که من هفته ای یک بار به آن جا بروم، گفته در کشور ما یک جور نمایش عرفانی رایج است که در آن، مردم از زندگی شان حرف می زنند و ذهنشان را خالی می کنند.

اوایل، به سادگی نمی توانیم محدود مشتریان رستوران را به این بازی بکشانیم، اما کم کم کسانی که بیش تر نوشیده اند، به شوق می آیند و ماجرا در محله می پیچد. اعلان کوچکی با این مضمون پشت شیشه ی کافه بار نصب شده: "سرگذشت کهنه ی خود را تعریف کنید و سرگذشت تازه ای بیایید." و مردم که شیفته ی تازگی اند، کم کم از راه می رسند.

شب، تجربه ی عجیبی به من دست می دهد: آن که بر سکوی کوچک دست ساز گوشه ی بار ایستاده، من نیستم... آن حضور است. آن حضور، خیلی زود پیشنهاد می کند به جای آن که از داستان های کشور خودم بگویم، آن ها سرگذشت خودشان را تعریف کنند، و من هم پیام او را منتقل می کنم. سرانجام، یکی از تماشاگران زیر گریه می زند و جزئیات خصوصی زندگی زناشویی اش را با حاضران در میان می گذارد.

هفته ی بعد هم همین اتفاق می افتد... او به جای من حرف می زند، از مردم می خواهد فقط داستان های ضد عشقشان را بگویند، و انرژی حاکم بر فضا خیلی فرق دارد با روش فرانسوی هایی که هر چند محتاطند، اما در ملا عام شروع می کنند به صحبت درباره ی مسایل شخصی شان. در این دوره از زندگی، بهتر می توانم حملات را مهار کنم: وقتی بر آن سکویم و نور را می بینم و باد را حس می کنم، وارد خلسه می شوم، هشیاری ام را از دست

می‌دهم، اما هیچ کس متوجه نمی‌شود. فقط موقعی که خیلی عصبی و پرتنشم، دچار آن تشنج‌های صرعی می‌شوم.

افراد دیگری هم به گروه ملحق می‌شوند: سه جوان هم سن و سالم که کاری ندارند جز سفر به دور دنیا... آن‌ها هم از کوچ‌نشینان دنیای غربند. بعد یک زوج نوازنده‌ی قزاق، که خبر موفقیت یک جوان هم‌وطنشان را شنیده‌اند، می‌گویند کاری پیدا نکرده‌اند و از ما خواهش می‌کنند بگذاریم در نمایش شرکت کنند. سازهای ضربی را هم وارد برنامه‌مان می‌کنیم. کافه‌بار کوچک است، در رستوران فعلی‌مان فضایی به ما می‌دهند، اما آن هم کوچک است، چرا که وقتی مردم شروع می‌کنند به گفتن سرگذشتشان، شهادت بیش‌تری دارند. وقتی می‌رقصند، انرژی آن‌ها را لمس می‌کند و کم‌کم از ریشه تغییر می‌کنند، اندوه از زندگی‌شان محو می‌شود، ماجراجویی را دوباره از سر می‌گیرند، عشق – که قاعدتاً این همه تغییرات باید تهدیدش کند – محکم می‌ماند، و ملاقات ما را به دوستان‌شان معرفی می‌کنند.

استر برای تهیه‌ی گزارش‌هایش، سفرهایش را از سر می‌گیرد، اما هروقت به پاریس می‌آید، در ملاقات‌های ما شرکت می‌کند. شبی می‌گوید کار در رستوران کافی نیست و آن‌جا فقط با کسانی ارتباط پیدا می‌کنم که پولش را دارند تا مرتب به آن‌جا بیایند، باید با جوان‌ها کار کنیم. می‌پرسم این جوان‌ها کجایند؟ می‌گویند راه می‌روند، سفر می‌کنند، همه‌چیز را کنار می‌گذارند، لباس‌گداها یا شخصیت‌های فیلم‌های علمی تخیلی را می‌پوشند. و می‌گویند گداها سرگذشت شخصی ندارند، بهتر است پیش آن‌ها برویم و ببینیم برای یاد دادن به ما چه دارند. و این‌طور بود که شما را این‌جا پیدا کردیم.

این هم از سرگذشت من. هیچ وقت نپرسیدید من کی‌ام، چه کار می‌کنم، چون برای‌تان مهم نیست. اما امروز تصمیم گرفتم به خاطر نویسنده‌ی مشهوری که هم‌نشین ماست، سرگذشتم را بگویم.»

زنی که کت و کلاهش به هم نمی‌آید، می‌گوید: «اما تو که از گذشته‌ات حرف زدی... مگر آن کوچ‌نشین پیر...»

کسی حرفش را قطع می‌کند: «کوچ‌نشین یعنی چه؟»

زن جواب می‌دهد: «افرادی مثل ما.» مغرور است که معنای این کلمه را می‌داند: «آدم‌های آزاد که می‌توانند فقط با دارایی قابل حملشان زندگی کنند.»

حرفش را تصحیح می‌کنم:

«دقیقاً این‌طور نیست. فقیر نیستند.»

مرد قدبلند و خشن گفت: «تو از فقر چه می‌دانی؟» و این بار ودکای بیش‌تری هم در خونس جریان داشت. مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد: «فکر می‌کنی فقر یعنی پول نداشتن؟ فکر می‌کنی ما فقط به خاطر این که صدقه می‌گیریم، بدبختیم؟ فقیرتریم از آدم‌هایی مثل نویسنده‌های ثروتمند، زوج‌هایی که احساس گناه می‌کنند، توریست‌هایی که فکر می‌کنند پاریس شهر کثیفی است، جوان‌های آرمان‌گرایی که فکر می‌کنند می‌توانند دنیا را نجات بدهند؟ فقیر تویی! تو که وقت در اختیار خودت نیست، بر کارت تسلط و حق نداری، مجبوری از قواعدی اطاعت کنی که خودت وضع نکرده‌ای و نمی‌فهمی.»

میخائیل دوباره مکالمه را قطع می‌کند: «خانم، شما چه پرسیدید؟»

«می‌خواستم بدانم چرا داستان‌ت را تعریف کردی؟ مگر آن کوچ‌نشین پیر نگفته بود باید فراموشش کنی؟»

«این سرگذشت من نیست: هربار از گذشته‌ها حرف می‌زنم، احساس می‌کنم انگار چیزی کاملاً از من دور می‌شود. تنها چیزی که در اکنون می‌ماند، آن آوا، آن حضور، و اهمیت انجام مأموریتم است. به خاطر مشکلات گذشته‌ام رنج نمی‌کشم... به نظر من، این مشکلات باعث شد کسی باشم که هستم. همان احساسی را دارم که یک رزم‌آور، بعد از یک سال تمرین دارد: تمام جزئیات

آموخته‌هایش را به یاد ندارد، اما در زمان موعود بلد است
ضربه‌اش را چه‌طور وارد کند.»

«چرا همیشه با آن خبرنگار به دیدن ما می‌آیید؟»

«تا خودمان را تغذیه کنیم. همان‌طور که کوچ‌نشین پیر در استپ
گفت، جهانی که امروز می‌شناسیم، فقط سرگذشتی است که برای
ما تعریف کرده‌اند، اما این داستان واقعی نیست. داستان واقعی،
داستان عطایا، نیروها، و ظرفیت ما برای فرارفتن از معارفمان است.
من از کودکی با یک تجلی زندگی کرده‌ام، حتا در یک مقطع فقط
من می‌توانستم او را ببینم، اما استر نشانم داد که تنها نیستم. کسانی را
نشانم داد که عطایای ویژه‌ای داشتند؛ کسی که با نیروی ذهنش
قاشق را خم می‌کرد، یا کسی که با قلم تراش‌های زنگ‌زده جراحی
می‌کرد، بدون بی‌هوشی، و بیمار می‌توانست بلافاصله بعد از
جراحی، راهش را بگیرد و برود. هنوز دارم راه آزاد کردن قدرت
ناشناخته‌مان را یاد می‌گیرم، اما به رفیق و متحد احتیاج دارم، به
افرادی که آن‌ها هم سرگذشتی ندارند... مثل شما.»

حالا دیگر هوس کرده بودم داستانم را برای آن غریبه‌ها بگویم
و خودم را کم‌کم از گذشته‌ام رها کنم، اما دیروقت بود، باید
صبح زود بیدار می‌شدم، فردا قرار بود پزشکم گردن‌بند طبی‌ام
را بردارد.

از میخائیل پرسیدم می‌خواهد او را با تا کسی برسانم؟ گفت نه، مایل
است کمی راه برود، آن شب خیلی دلش برای استر تنگ شده.
گروه را ترک کردیم و به خیابان رفتیم تا تا کسی بگیرم.
گفتم: «فکر می‌کنم حق با آن زن بود. وقتی سرگذشتی را
تعریف می‌کنی، یعنی هنوز از آن رها نشده‌ای.»

«من آزادم. اما راز این است که وقتی سرگذشتم را می‌گویم، تو
هم می‌فهمی که بعضی از داستان‌ها وسط کار قطع شده‌اند. این
داستان‌ها هنوز حاضرند و اگر فصل را نبندیم، نمی‌توانیم وارد
فصل بعد بشویم.»

یادم آمد که در اینترنت متنی در این باره خوانده بودم که به من
منسوبش کرده بودند (هرچند هرگز آن را ننوشته بودم):

«پس، بسیار مهم است که بگذاریم بعضی چیزها بروند،
رهایشان کنیم، آزادشان کنیم. انسان‌ها باید درک کنند که هیچ
کس با کارت‌های علامت‌دار بازی نمی‌کند، گاهی می‌بریم،
گاهی هم می‌بازیم. منتظر نباشید چیزی را به شما برگردانند،
منتظر نباشید قدر تلاشتان را بدانند، نبوغتان را کشف کنند،
عشق‌تان را درک کنند. چرخه‌ها را ببندید. نه به خاطر غرور یا
بی‌قابلیتی یا برتری جویی، به خاطر آن که آن چیز دیگر در
زندگی‌تان جای نمی‌گیرد. در را ببندید، موسیقی را عوض کنید،
خانه را تمیز کنید، غبارها را بتکانید. دیگر آن کسی نباشید که
بودید، و کسی بشوید که هستید.»

اما بهتر است بگذارم میخائیل حرف را بزند:

«سرگذشت‌های قطع شده چی است؟»

«استر این جا نیست. در مقطع خاصی، دیگر نتوانست همچنان
خودش را از غم خالی کند و به شادی اجازه‌ی برگشت بدهد. چرا؟
برای این که سرگذشت او، مثل سرگذشت میلیون‌ها کس دیگر،
اسیر انرژی عشق است. خودش تنهایی نمی‌تواند تکامل پیدا کند:
یا باید از عشق دست بکشد، یا باید اجازه بدهد عشقش به او
نزدیک شود.»

در ازدواج‌های ناموفق، وقتی یک نفر از حرکت می‌ماند،
دیگری هم مجبور می‌شود توقف کند. و همچنان که منتظر است،
روابط عشقی دیگر پیش می‌آید، سرگرم بنگاه‌های خیریه

می شود، در مراقبت از بچه ها افراط می کند، بیش از حد کار می کند و... خیلی آسان تر این است که آدم با صراحت از موضوع حرف بزند، اصرار کند و فریاد بزند: حرکت کنیم! داریم از یکنواختی و کسالت و نگرانی و ترس می میریم!»

«منظورت این است که من باعث شده ام استر نتواند باز هم خودش را از غم رها کند؟»

«این را نگفتم: باور ندارم که کسی بتواند دیگری را مقصر بداند، تحت هیچ شرایطی. گفتم او باید یا از عشقش به تو دست بکشد، یا کاری کند که تو به سراغش بروی.»

«این کار را که دارد می کند.»

«می دانم. اما اگر به من اعتماد داری، فقط وقتی به دیدنش می رویم که آوا اجازه بدهد.»

«به زودی گردن بند طبی از زندگی ات خارج می شود و امیدوارم دیگر برنگردد. لطفاً از حرکت بیش از حد خودداری کن، ماهیچه های گردنت باید کم کم به حرکت عادت کند. راستی، چه خبر از آن دختر پیشگو؟»

«کدام دختر؟ کدام پیشگویی؟»

«مگر در بیمارستان نگفتی یک نفر آوایی شنیده که به او گفته این اتفاق می افتد؟»

«دختر نیست. تو هم در بیمارستان گفتی درباره ی صرع تحقیق می کنی.»

«با یک متخصص بیماری صرع تماس گرفتم. پرسیدم مورد مشابهی را دیده یا نه. جوابش کمی متعجبم کرد، اما بعد دوباره یادم آمد که پزشکی هم اسرار خودش را دارد. داستان آن پسر بچه یادت است که رفت پنج سیب بخرد و با دو سیب برگشت؟»

«بله: شاید گم شده، یا هدیه داده باشد، شاید قیمت سیب گران تر بوده و غیره. نگران نباش، می دانم هیچ چیز جواب قطعی ندارد. قبل از این که شروع کنی، ژاندارک صرع داشت؟»

«دوستم هم موقع صحبت به او اشاره کرد. ژاندارک در سیزده سالگی برای اولین بار آواهایی را شنید. شهادت هایش نشان می دهد که نورهایی می دیده... که علامت حمله است. متخصص

اعصابی به نام دکتر لیدیا بین^۱ معتقد است که تجربه‌های عجیب آن قدیسه‌ی جنگجو، در اثر چیزی به نام صرع موسیقی‌زا^۲ به وجود می‌آید؛ یعنی در اثر موسیقی مشخصی رخ می‌دهد: برای ژاندارک، این موسیقی بود. این جوان در مقابل تو هم دچار حمله شده؟»
«بله.»

«موسیقی هم در کار بود؟»
«یادم نمی‌آید. اما اگر هم موسیقی‌ای در کار بود، سر و صدای ظروف و حرف‌های دیگران مانع شنیدنش می‌شد.»
«عصبی به نظر می‌رسید؟»
«خیلی عصبی.»

«این هم یکی دیگر از دلایل بروز حمله است. موضوع قدیمی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد: در بین‌النهرین متون بسیار دقیقی درباره‌ی چیزی وجود دارد که به خاطر حملات تشنجی، به آن می‌گفتند بیماری سقوط. پیشینیان ما فکر می‌کردند این بیماری وقتی رخ می‌دهد که شیاطین جسم کسی را تسخیر کنند: مدت‌ها طول کشید تا بقراط^{*} یونانی، تشنجه‌ها را به یک اختلال مغزی نسبت داد. با این وجود، حتا امروز هم افراد مصروع را طرد می‌کنند و درباره‌ی آن‌ها پیش‌داوری دارند.»
«مطمئناً! وقتی این اتفاق افتاد، وحشت کردم.»

«وقتی برایم از آن پیشگویی گفتی، از دوستم خواستم به‌خصوص در این مورد تحقیق کند. از نظر او، بیش‌تر دانشمندان تأیید می‌کنند که هرچند افراد مشهور زیادی این بیماری را داشته‌اند، اما صرع نمی‌تواند باعث ایجاد قدرت‌های خاصی در کسی بشود. اما نزدیک به حمله‌ی صرع در مصروعان مشهور،

دیگران اغلب نوعی هاله‌ی روحانی در اطراف جسم آن‌ها می‌دیدند.»
«مصروعان مشهور مثل...»
«ناپلئون، اسکندر کبیر، یا دانته. اسمشان مهم نیست، چیزی که تو را گیج کرده، پیشگویی آن جوان است. راستی، اسمش چی است؟»

«او را نمی‌شناسی، و می‌بینم که مثل همیشه مریض بعدی منتظرت است. چه‌طور است حرفت را ادامه بدهی؟»
«دانشمندانی که بر کتاب مقدس تحقیق کرده‌اند، اطمینان می‌دهند که پولس قدیس^{*} هم مصروع بوده. مبنای ادعاشان هم این است که در جاده‌ی دمشق، نور درخشانی در کنار پولس ظاهر شد و او را بر زمین انداخت، کورش کرد، و تا چند روز نتوانست چیزی بخورد یا بنوشد. در ادبیات پزشکی، این را صرع لوب تمپورال مغز می‌نامند.»

«فکر نمی‌کنم کلیسا با شما موافق باشد.»
«من هم خیلی موافق نیستم، اما ادبیات پزشکی این‌طور می‌گوید. مصروعانی هم هستند که وجه خودویران‌گرشان را آزاد می‌کنند. در مورد ون‌گوگ^{*} این‌طور بود: او تشنجه‌هایش را توفان‌های درونی توصیف می‌کند. موقعی که در سن‌رمی^۱ بستری بود، یکی از پرستارها شاهد یکی از حملاتش بود.»
«دست کم او توانست از راه تابلوهایش، خودویرانگری‌اش را به بازسازی دنیا مبدل کند.»

«عده‌ای شک دارند که لوییس کارول^۲، کتاب آلیس در سرزمین عجایب^{*} را به خاطر این نوشت که بتواند تجربه‌های صرع‌گونه‌اش را توصیف کند. ماجرای اول کتاب، وقتی آلیس وارد حفره‌ی

1. Saint-Remy

2. Lewis Carroll

1. Dr. Lydia Bayne

2. epilepsia musicogênica

سیاهی می شود، برای بیش تر مصروع ها آشناست. آلیس در مسیر حرکتش در سرزمین عجایب، بارها اشیا را در حال پرواز می بیند، و احساس می کند بدنش خیلی سبک است... این هم از علایم و تأثیرات حمله است.»

«پس ظاهراً بیماران مصروع استعداد خاصی در هنر دارند.»
«اصلاً این طور نیست. اتفاقی که می افتد این است که معمولاً در مورد هنرمندهایی که مشهور می شوند، این مضامین کم کم همدیگر را تداعی می کند. ادبیات سرشار است از نویسندگانی که تشخیص صرع در مورد آن ها قطعی است یا شک جدی نسبت به آن وجود دارد: مولیر*، ادگار آلن پو*، فلوبر*. داستایفسکی* اولین بار در نه سالگی دچار حمله شد و گفت این حملات لحظاتی از صلح با زندگی را به او بخشیده، و همچنین لحظاتی از اندوه عمیق. لطفاً تحت تأثیر قرار نگیر. مطمئن باش بعد از این تصادف دچار صرع نمی شوی. تا حالا هرگز ندیده ام کسی در اثر تصادف با موتورسیکلت دچار صرع شده باشد.»

«قبلاً گفتم موضوع به یکی از آشنایانم مربوط می شود.»
«این جوان پیشگو واقعاً وجود دارد؟ یا از خودش درش آورده ای؟ فکر می کنی به خاطر غش از جدول خیابان سقوط کرده ای؟»

«برعکس: اصلاً دلم نمی خواهد علایم بیماری ها را بدانم. هر وقت یک کتاب پزشکی می خوانم، تمام علایمی را که آن جا نوشته حس می کنم.»

«چیزی به تو می گویم، اما لطفاً سوء تفاهم نشود: فکر می کنم این تصادف برای تو خیلی پربرکت بوده. آرام تر به نظر می رسی، و سواست کم شده. البته نزدیکی به مرگ همیشه باعث می شود بهتر زندگی کنیم: همسرت، وقتی تکه پارچه ی خون آلودی را به

من می داد که همیشه همراهم است، این را گفت... هرچند من به عنوان یک پزشک، همیشه نزدیک به مرگم.»

«برایت توضیح داد کی این پارچه را به او داده؟»

«با لطف زیادی از کارم تعریف کرد. گفت من می توانم فن را با اشراق بیامیزم، و انضباط را با عشق. برایم تعریف کرد که یک سرباز، پیش از مرگ، از او خواسته پیراهنش را بردارد، تکه تکه کند، و آن را بین کسانی تقسیم کند که صمیمانه سعی دارند دنیا را آن طور که هست نشان بدهند. فکر می کنم تو هم، با آن کتاب هایت، تکه ای از این پارچه را داشته باشی.»
«ندارم.»

«می دانی چرا؟»

«می دانم. یا بهتر بگویم، کم کم دارم می فهمم.»

«من هم پزشکتانم و هم دوستت، اجازه می دهی توصیه ای بکنم؟ اگر این جوان مصروع گفت می تواند آینده را پیشگویی کند، از علم پزشکی چیزی نمی فهمد.»

نشسته‌اند، و هر بار گیلان را به دهانم نزدیک می‌کنم، مزاحمم می‌شوند و سؤالی تکراری می‌پرسند: «از کجا الهام می‌گیرید؟» سعی می‌کنم غذا بخورم، اما باید مهربان هم باشم، حرف بزنم، وظیفه‌ام را به عنوان یک آدم مشهور انجام بدهم، چند داستان جالب تعریف کنم، تأثیر خوبی به جا بگذارم. می‌دانم ناشرم اعجوبه است! هیچ وقت نمی‌داند کتابی خوب از آب در می‌آید یا نه، بهتر بود موز یا صابون می‌فروخت... این طوری مطمئن تر بود، بی‌خودی مغرور نمی‌شد، خودبزرگ‌بینی نداشت، لازم نبود به او گلایه کنی که چرا خوب تبلیغ نکرده‌اند یا چرا کتابت در فلان کتاب‌فروشی نیست.

بعد از شام، گردش همیشگی: می‌خواهند همه‌چیز را نشانم بدهند... بناهای یادبود، نقاط تاریخی، کافه‌بارهای مجلل. همیشه یک راهنمای توریستی که همه‌چیز را دقیقاً می‌داند، مغرم را پر از اطلاعات می‌کند، باید قیافه‌ی کسی را بگیرم که به حرف‌هایش توجه دارد، باید هرازگاهی، سؤالی بپرسم تا فکر کند حواسم به حرف‌های اوست. تقریباً تمام بناها و موزه‌ها و نقاط تاریخی تمام شهرهای متعددی را که برای تبلیغ کتاب‌هایم به آن‌ها سفر می‌کنم، دیده‌ام... و مطلقاً هیچ چیز یادم نمی‌ماند. تنها چیزی که برایم مانده، اتفاقات غیرمنتظره است، ملاقات با خواننده‌ها، رفتن به کافه‌بارها، خیابان‌هایی که تصادفاً از آن‌ها گذشته‌ام، پیچی که از آن رد شده‌ام و ناگهان چیز شگفت‌انگیزی دیده‌ام.

قصه دارم روزی راهنمای سفری بنویسم و در آن فقط نقشه بگذارم و نشانی هتل‌ها را. بقیه‌ی صفحاتش را سفید رها می‌کنم: این طوری هرکس ناچار است گردش منحصر به فرد خودش را انجام بدهد، خودش رستوران‌ها، بناهای تاریخی، و خصوصیات خارق‌العاده‌ی هر شهر را کشف کند، خصوصیات که در بازدیدهای اجباری هرگز برای ما تعریف نمی‌کنند.

زاگرب، کرواسی

ساعت ۶:۳۰ صبح.

من و ماری جلو حوضچه‌ی یخ‌زده‌ای نشستیم، انگار امسال بهار تصمیم گرفته نیاید... ظاهراً قرار است مستقیم از زمستان به تابستان بپریم. در وسط آب نماستونی است و بر ستون مجسمه‌ای.

تمام عصر را به مصاحبه گذرانده‌ام. دیگر حوصله‌ی حرف زدن درباره‌ی کتابم را ندارم. سؤال‌های خبرنگارها همیشه تکراری است: همسر کتاب را خوانده؟ (نمی‌دانم)، به نظر من، فلان منتقد در حق من بی‌انصافی کرده؟ (کدام منتقد؟)، راست است که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، به این علت باعث حیرت خواننده‌هایم شده که بخش عظیمی از زندگی خصوصی‌ام را آشکار کرده؟ (نویسنده فقط می‌تواند درباره‌ی زندگی خودش بنویسد)، از این کتاب فیلمی ساخته می‌شود؟ (برای هزارمین بار می‌گویم فیلم در ذهن خواننده می‌گذرد، فروش حقوق ساخت فیلم از تمام کتاب‌هایم را ممنوع کرده‌ام)، نظرم درباره‌ی عشق چیست؟ چرا درباره‌ی عشق نوشته‌ام؟ برای خوشبختی در عشق چه باید کرد؟ عشق، عشق، عشق... عشق...

مصاحبه تمام می‌شود، با ناشرهایم غذا می‌خورم – این کار بخشی از آیین است – پشت میزی که همیشه افراد مهمی سر آن

قبلاً در زاگرب بوده‌ام و برای من، این آب‌نما – هرچند در هیچ راهنمای توریستی محلی اشاره‌ای به آن نشده – از هرچیز دیگری که این جا دیده‌ام مهم‌تر است: چرا که زیباست، تصادفی کشفش کرده‌ام، و با سرگذشت من پیوند دارد. سال‌ها پیش، جوان بودم، به دنبال ماجرا دنیا را زیر پا می‌گذاشتم، و همین جا که الان ایستاده‌ام، با نقاش کروات‌نمی‌نشسته بودم. او در بیش‌تر مسیر، همسفرم بود. من به ترکیه می‌رفتم و او به خانه بر می‌گشت. کنار همین آب‌نما و حوضچه با هم خداحافظی کردیم، دو بطری شراب نوشیدیم، از ماجراهای سفر مشترکمان حرف زدیم... دین، زن‌ها، موسیقی، قیمت هتل‌ها، روانگردان‌ها. از هرچیزی گفتیم، به جز عشق؛ چرا که عشق می‌ورزیدیم و لازم نبود درباره‌اش حرف بزنیم.

وقتی از نقاش جدا شدم، با دختری آشنا شدم، سه روز تمام به هم عشق ورزیدیم، در اوج شدت، چرا که هر دو می‌دانستیم عمر آن عشق بسیار کوتاه است. او وادارم کرد روح آن ملت را درک کنم، و هرگز از یادش نبردم، همان طور که هرگز این آب‌نما و وداعم را با همسفرم از یاد نبرده‌ام.

برای همین، بعد از آن مصاحبه‌ها، امضاها، شام، بازدید از بناهای تاریخی، ناشرهایم را دیوانه کردم تا مرا ببرند کنار آن آب‌نما. پرسیدند کجاست: نمی‌دانستم، حتا نمی‌دانستم زاگرب آب‌نماهای فراوانی دارد. نزدیک یک ساعت شهر را گشتیم تا پیدایش کردیم. یک بطری شراب خواستم، با همه خداحافظی کردم. من و ماری آرام همدیگر را در برگرفتیم و آن جا نشستیم، نوشیدیم و منتظر طلوع خورشید ماندیم.

ماری که سرش را روی شانهم گذاشته بود، گفت: «تو هر روز خوشحال‌تر می‌شوی.»

«سعی دارم فراموش کنم کی‌ام. در واقع، نمی‌توانم بار تمام گذشته‌ام را بر دوشم بکشم.»

گفت و گوی میخائیل با آن کوچ‌نشین را برایش تعریف کردم. گفت: «برای بازیگرها هم همین اتفاق می‌افتد. با هر نقش، باید خودمان را کنار بگذاریم و شخصیت تازه‌ای بگیریم. اما آخر کار، آشفته و عصبی می‌مانیم. به نظر تو کنار گذاشتن سرگذشت شخصی‌ات فکر خوبی است؟»

«مگر نمی‌گویی حالم بهتر است؟»

«فکر می‌کنم از خودخواهی‌ات کم شده. خوشم آمد که همه را دیوانه کردی تا این آب‌نما را پیدا کنند. اما این تناقض دارد با چیزی که الان گفتی؛ این آب‌نما بخشی از گذشته‌ات است.»

«برای من یک نماد است. اما این حوضچه را که با خودم این طرف و آن طرف نمی‌برم، همیشه به آن فکر نمی‌کنم، از آن عکس نمی‌گیرم تا به دوست‌هایم نشانم بدهم، دلم برای دوست نقاشم یا دختری که عاشقش بودم، تنگ نمی‌شود، خیلی خوب است که دوباره برگشته‌ام این جا... اما اگر این اتفاق نمی‌افتاد هم زندگی‌ام فرقی نمی‌کرد.»

«منظورت را می‌فهمم.»

«خوشحالم.»

«اما من غمگینم. چون این ماجرا مرا به این فکر می‌اندازد که داری می‌روی. از همان بار اول که هم را دیدیم، می‌دانستم روزی می‌روی، اما باز هم سخت است: دیگر به‌ات عادت کرده‌ام.»

«مشکل همین است: عادت.»

«اما من انسانم.»

«برای همین بود که همسرم برایم زهیر شد. تا روز تصادف، اعتقاد داشتم که فقط با او می‌توانم خوشبخت باشم، و دلیلش هم این نیست که او را از هرکسی در دنیا بیش‌تر دوست دارم.»

‘دلیلش این بود که فقط او مرا می‌فهمید، سلیقه‌ام را می‌دانست، دیوانگی‌هایم را می‌شناخت، می‌دانست چه‌طور به

زندگی نگاه می‌کنم. ممنون کارهایی بودم که برایم کرده بود، و فکر می‌کردم او هم باید قدرشناس کارهایی باشد که برایش کرده‌ام. عادت کرده بودم که با چشم‌های او به دنیا نگاه کنم. داستان آن دو نفر یادست است که هر دو از آتش‌سوزی بیرون آمدند و چهره‌ی یکی‌شان پوشیده از خاکستر بود؟»

سرش را از روی شانه‌ام برداشت؛ چشم‌هایش پر از اشک بود. ادامه دادم: «دنیا برایم همین بود. بازتابی از زیبایی استر. این عشق است یا فقط وابستگی؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم عشق و وابستگی همراه هم است.»
«شاید. اما فرض کنیم به جای نوشتن زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، که در واقع فقط نامه‌ای برای زنی دور از این جا بود، داستان دیگری می‌نوشتیم، مثل این:

‘زن و شوهر ده سال با هم زندگی کرده‌اند. اوایل هر روز عشق‌ورزی می‌کردند، اما حالا فقط هفته‌ای یک بار عشق‌ورزی می‌کنند، اما این خیلی هم مهم نیست: همکاری، حمایت متقابل، همراهی و رفاقت هنوز وجود دارد. مرد وقتی باید تنها غذا بخورد، ناراحت می‌شود که چرا زنش باید بیش‌تر وقتش را سرکار بگذراند. وقتی مرد به سفر می‌رود، زنش گلایه دارد، اما می‌فهمد که این جزئی از کار شوهرش است. کم‌کم احساس می‌کنند چیزی کم است، اما آدم‌های بالغی‌اند، به بلوغ رسیده‌اند، می‌دانند برقراری یک رابطه‌ی پایدار چه قدر مهم است... و نه فقط به خاطر بچه‌هایشان. مدام بیش‌تر غرق کار و بچه‌ها می‌شوند، مدام کم‌تر به زندگی مشترکشان فکر می‌کنند... که در ظاهر خیلی خوب پیش می‌رود و پای مرد یا زن دیگری در میان نیست.

‘متوجه می‌شوند یک جای کار ایراد دارد. نمی‌توانند مشکل را پیدا کنند. هرچه زمان می‌گذرد، به هم وابسته‌تر می‌شوند، سرانجام

پیری دارد می‌رسد، فرصت برای یک زندگی تازه دارد از دست می‌رود. سعی می‌کنند خودشان را بیش‌تر مشغول کنند، با کتاب خواندن، گلدوزی، تلویزیون، دوستان – اما همیشه سر شام یا بعد از شام با هم حرف می‌زنند. مرد به راحتی عصبانی می‌شود، زن ساکت‌تر از همیشه می‌شود. هر دو می‌دانند آن یکی دارد مدام از او دورتر می‌شود، و نمی‌فهمد چرا. به این نتیجه می‌رسند که زندگی مشترک همین است، اما حاضر نمی‌شوند با دوست‌هایشان حرف بزنند، قیافه‌ی یک زوج خوشبخت را می‌گیرند که حامی هم هستند، علایق مشترک دارند. عاشقی این جا و معشوقی آن جا ظاهر می‌شود، البته اصلاً موضوعی جدی نیست. مهم، ضروری، و قطعی این است که باید وانمود کنند هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاده، دیگر برای تغییر دیر شده.»

«این داستان را می‌شناسم، هرچند خودم هرگز تجربه‌اش نکرده‌ام. فکر می‌کنم که تمام عمر یادمان داده‌اند این طوری زندگی کنیم.»

پالتویم را در می‌آورم و از دیوار حوضچه بالا می‌روم. می‌پرسد چه کار می‌کنم.

«به طرف ستون می‌روم.»

«دیوانه‌ای. الان بهار است، لایه‌ی یخ خیلی نازک است.»

«باید کنار آن ستون بروم.»

پایم را می‌گذارم، لایه‌ی یخ تکان می‌خورد، اما نمی‌شکند. همچنان که طلوع خورشید را می‌بینم، با خدا عهدی می‌بندم: اگر بتوانم بدون آن که لایه‌ی یخ بشکند، خودم را به ستون برسانم و برگردم، نشانه‌ی آن است که در مسیر درستی‌ام و دست خدا مرا به جایی هدایت می‌کند که باید بروم.

«می‌افتی توی آب!»

«بیفتم! حدا کثر خطرش این است که یخ بزنم. اما هتل زیاد دور نیست و خیلی اذیت نمی شوم.»

پای دیگرم را می گذارم: حالا دیگر کاملاً داخل حوضچه‌ام، یخ از حاشیه‌ها کنده می شود، کمی آب روی سطح یخ می ریزد، اما نمی شکند. به طرف ستون می روم، مسیر رفت و برگشت حدا کثر چهار متر است و تنها خطرش یک حمام آب سرد است. اما اصلاً به فکر آن نیستم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد: دیگر قدم اول را برداشته‌ام، باید تا آخرش بروم.

پیش می روم، به ستون می رسم، با دستم لمسش می کنم، صدای ترق ترق می شنوم، اما هنوز روی سطح یخم. غریزه‌ام اول می گوید دوان دوان برگردم، اما چیزی به من می گوید اگر این کار را بکنم، قدم‌هایم محکم‌تر و سنگین‌تر می شود و در آب می افتم. باید آهسته برگردم، با همان نظم قبل.

خورشید جلو چشم من در حال طلوع است، کمی چشم‌هایم را خیره کرده، فقط شبح ماری و سایه‌ی بناها و درخت‌ها را می بینم. حرکت لایه‌ی یخ مدام بیش‌تر می شود، آب به لبه‌های یخ می خورد و بر سطح یخ می آید، اما می دانم - اطمینان مطلق دارم - که موفق می شوم. چرا که در حال انجام آیین یگانگی با روز، با انتخاب‌ها و معارفم، و لبه‌های یخ روی آبم؛ می دانم چه‌طور همراهش حرکت کنم، از او می خواهم کمکم کند، نگذارد بیفتم. کم کم وارد حالت خلسه و سرخوشی می شوم - باز کودکم، کارهای ممنوع و خطا می کنم، اما به من لذت زیادی می دهد. چه لذتی! پیمان‌های جنون‌آمیز با خدا، به این شکل که اگر بتوانم این کار را بکنم، آن اتفاق می افتد، نشانه‌هایی که نه عوامل خارجی، که غریزه‌ی خود شخص آن‌ها را برمی انگیزد و ظرفیت انسان برای فراموش کردن قواعد قدیمی و خلق شرایط تازه.

خوشحالم که با میخائیل ملاقات کرده‌ام، مرد مصروعی که فکر می کند آواهایی می شنود. به دیدنش رفتم تا همسرم را پیدا کنم، اما پی بردم که دیگر فقط بازتاب کم‌رنگی از خودم به جا مانده. استر هنوز برایم مهم است؟ فکر می کنم آری، عشق او بود که زمانی زندگی‌ام را عوض کرد و حالا هم دارد متحولم می کند. سرگذشتم دیگر پیر شده بود، وزنش مدام بیش‌تر از حد تحملم می شد، هرروز نسبت به خطر کردن من بیش‌تر سخت می گرفت، نمی گذاشت قدم به درون حوضچه بگذارم و با خدا عهدی ببندم و نشانه‌ای را برانگیزم. فراموش کرده بودم که زیارت دوباره در جاده‌ی سانتیاگو لازم است، که باید اثاثیه‌ی اضافه را دور ریخت و فقط چیزهای لازم برای زندگی روزمره را نگه داشت، و باید اجازه بدهیم انرژی عشق آزادانه به گردش درآید، از بیرون به درون، از درون به بیرون.

یک صدای ترق دیگر، ترکی ظاهر می شود... اما می دانم موفق می شوم، چرا که سبکم، بسیار سبک، حتا اگر بر ابرها هم راه بروم، بر زمین نمی افتم. دیگر نه بار شهرت را بر دوش می کشم و نه داستان‌هایی که برایمان گفته‌اند، و نه برنامه‌هایی که در پیش دارم... شفافم، می گذارم پرتوهای آفتاب از کالبدم بگذرد و روحم را روشن کند. پی می برم که هنوز نقاط تاریک زیادی در وجودم است، اما این نقاط هم، با پایداری و شجاعت، خیلی زود پاک می شود.

یک قدم دیگر، و به یاد پاکتی بر میزم می افتم. به زودی بازش می کنم، و به جای آن که روی یخ راه بروم، راهی را پیش می گیرم که مرا به استر می رساند. دیگر نه به خاطر آن که می خواهم کنارم باشد، آزاد است آن قدر برود تا خودش را پیدا کند. نه به خاطر آن که شب و روز خواب زهیر را می بینم؛ ظاهراً آن وسواس عاشقانه و

ویران‌گر، دیگر رفته. نه به خاطر آن که به گذشته‌ام عادت کرده‌ام، و با تعصب می‌خواهم برش گردانم.

یک قدم دیگر، یک ترق دیگر، اما دیگر دیواره‌ی نجات‌بخش حوضچه نزدیک شده است.

به این دلیل پاکت را باز می‌کنم و به دیدنش می‌روم که – به گفته‌ی آن میخائیل مصروع، آن جوان پیشگو، آن مرشد رستوران ارمنی – این سرگذشت را باید به پایان رساند. بعد، وقتی همه‌چیز را گفتم و بارها بازگفتم، وقتی فقط خاطرات دوردستی ماند از جاهایی که از آن‌ها گذشته‌ام، و لحظاتی که از سر گذرانده‌ام، و گام‌هایی که به خاطر او برداشته‌ام، به سادگی، فقط عشق ناب بر جا می‌ماند. احساس نمی‌کنم چیزی بده‌کارم، به خاطر این که مرا می‌فهمد به او احتیاج دارم، به خاطر این که آلایش‌ها و فضیلت‌های مرا می‌شناسد، می‌داند عادت دارم قبل از خواب نان تست بخورم، و وقتی بیدار می‌شوم، برنامه‌ی اخبار دنیا را از تلویزیون تماشا کنم، می‌داند هر روز صبح حتماً پیاده‌روی می‌کنم، از کتاب‌های آموزش تیراندازی با کمان من خبر دارد، می‌داند چه ساعت‌هایی پشت کامپیوتر می‌نشینم، و وقتی خدمتکار پشت سرهم صدایم می‌کند که غذا روی میز است، چه قدر عصبانی می‌شوم.

تمام این‌ها دیگر رفته. می‌ماند عشقی که آسمان و ستاره‌ها و انسان‌ها و گل‌ها و حشرات را می‌جنباند و همه را وامی‌دارد بر سطح خطرناک یخ راه بروند، ما را از شادی و ترس پر می‌کند، و به هرچیز معنایی می‌دهد.

دیواره‌ی سنگی را لمس می‌کنم، دستی به طرفم دراز می‌شود، می‌گیرمش. ماری کمکم می‌کند تعادلم را حفظ کنم و از دیواره پایین بیایم.

«به تو افتخار می‌کنم. من هیچ وقت این کار را نمی‌کردم.»
«ظاهراً مدت‌هاست که من هم حاضر نبوده‌ام این کار را بکنم. خیلی بچگانه و بی‌مسئولیت و غیرضروری و بی‌منطق به نظر می‌رسد. اما دارم دوباره متولد می‌شوم، باید برای چیزهای تازه خطر کنم.»

«نور صبح تأثیر خوبی بر تو گذاشته: طوری صحبت می‌کنی که انگار مرد خردمندی هستی.»

«خردمندها کاری را نمی‌کنند که من کردم.»

به آن‌ها بگویم باید بگذارند انرژی عشق آزادانه به گردش درآید؟

جواب می‌دهند: «من عشق می‌ورزم. هر لحظه بیش‌تر عشق می‌ورزم»، انگار می‌شود عشق را اندازه گرفت! با همان ابزاری که فاصله‌ی بین ریل‌های قطار و ارتفاع ساختمان‌ها و میزان مخمر لازم برای ساخت شیرینی را اندازه می‌گیرند.

برمی‌گردم سر میز. پاکت میخائیل را باز کرده‌ام. دیگر می‌دانم استر کجاست، فقط باید راه رسیدن به آن‌جا را بفهمم. به میخائیل زنگ می‌زنم و داستان آب‌نما را برایش می‌گویم. میخائیل تحسینم می‌کند. می‌پرسم امشب برنامه‌اش چیست، می‌گوید با لوکرتسیا، نامزدش، بیرون می‌رود. می‌توانم به شام دعوتشان کنم؟ امروز نه، اما اگر خواستم، می‌توانم هفته‌ی بعد با دوستان او بیرون بروم.

می‌گویم هفته‌ی آینده در امریکا سخنرانی دارم. جواب می‌دهد عجله‌ای نیست، دو هفته صبر می‌کنیم.

می‌گوید: «حتماً آوایی شنیده‌ای که تو را واداشته روی یخ راه بروی.»

«هیچ صدایی نشنیدم.»

«پس چرا این کار را کردی؟»

«چون احساس کردم باید این کار را بکنم.»

«خُب، این هم روش دیگری برای شنیدن آوا است.»

«عهد کردم که اگر آماده باشم، می‌توانم از یخ بگذرم. و فکر

می‌کنم آماده‌ام.»

«پس آوا نشانه‌ای را که می‌خواستی به تو داده.»

«آوا در این باره چیزی به تو گفته؟»

«نه. اما لازم نیست: وقتی کنار رود سن بودیم، وقتی گفتم او

هشدار داده که هنوز لحظه‌ی مقرر نرسیده، این را هم فهمیدم که

خودش زمان مقرر را به تو نشان می‌دهد.»

باید برای نشریه‌ای که در بانک مساعدت من اعتبار زیادی دارد، متن مهمی بنویسم. صدها، هزارها ایده دارم، اما نمی‌دانم کدامشان ارزش تلاش و تمرکز و خون مرا دارد.

اولین بار نیست این اتفاق می‌افتد، اما فکر می‌کنم دیگر درباره‌ی هرچیز مهمی که لازم بوده، حرف زده‌ام. دارم حافظه‌ام را از دست می‌دهم، فراموش می‌کنم کی‌ام.

پشت پنجره می‌روم، به خیابان نگاه می‌کنم، باید به خودم بقبولانم که دیگر از نظر حرفه‌ای تحقق یافته‌ام، دیگر چیزی برای اثبات ندارم، می‌توانم به خانه‌ای در کوه‌ها پناه ببرم، بقیه‌ی زندگی‌ام را به خواندن، قدم زدن، صحبت درباره‌ی انواع غذا و آب و هوا بگذرانم. با خودم می‌گویم و تکرار می‌کنم که اکنون به جایی رسیده‌ام که شاید هیچ نویسنده‌ای نرسیده باشد... کتاب‌هایم به تمام زبان‌ها ترجمه شده. چرا خودم را با نوشتن متنی ساده برای یک نشریه زحمت بدهم؟ هرچه هم که می‌خواهد، مهم باشد!

به خاطر بانک مساعدت. پس جداً باید بنویسم، اما دیگر برای مردم چه حرفی دارم؟ بگویم باید از یاد ببرند داستان‌هایی را که برایشان گفته‌اند، و کمی بیش‌تر دست به خطر بزنند؟

همه جواب می‌دهند: «من مستقلم، کاری را می‌کنم که خودم خواسته‌ام.»

«گفتم هیچ صدایی نشنیدم.»

«فکر می‌کنی. همه این طور فکر می‌کنند. اما آن حضور همیشه به من می‌گوید همه‌ی مردم همیشه صدای او را می‌شنوند. این آواست که به ما می‌فهماند چه زمانی نشانه‌ای جلو ماست، می‌فهمی؟»

تصمیم می‌گیرم بحث نکنم. دیگر فقط به نکات فنی احتیاج دارم: کجا ماشین کرایه کنم، سفرم چه قدر طول می‌کشد، و آن خانه را چه طور پیدا کنم؛ چرا که جلو من، غیر از نقشه، چند نشانی نامفهوم است: از کنار فلان دریاچه جلو می‌روی، دنبال تابلو فلان شرکت می‌گرددی، می‌پیچی به طرف راست، و غیره. شاید میخائیل کسی را بشناسد که کمکم کند.

قرار ملاقات بعدی را می‌گذاریم. میخائیل از من می‌خواهد با احتیاط کامل لباس پیوشم – قرار است قبیله سفری زیارتی در پاریس انجام دهد.

می‌پرسم قبیله دیگر چیست. جواب می‌دهد: «کسانی که در رستوران با من کار می‌کنند.» و وارد جزئیات نمی‌شود. می‌پرسم از امریکا چیزی می‌خواهد؟ می‌گوید فلان دارو برای سوزش سر دل را برایش بیاورم. فکر می‌کنم می‌توانست چیزهای جالب‌تری هم بخواهد، اما درخواستش را یادداشت می‌کنم.

و مقاله؟

دوباره برمی‌گردم سر میز، فکر می‌کنم چه بنویسم، دوباره به پاکت باز نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم از چیزی که داخلش یافتم، تعجب نکرده‌ام. در اصل، بعد از چند ملاقات با میخائیل، دیگر خودم هم منتظر همین بودم.

استر در استپ است، در دهکده‌ی کوچکی در آسیای میانه: دقیق‌تر، دهکده‌ی کوچکی در قزاقستان.

دیگر عجله‌ای ندارم: همچنان به بازگفتن سرگذشتم ادامه می‌دهم. آن را با تمام جزئیات و به شکلی وسواسی برای ماری تعریف می‌کنم. او هم تصمیم گرفته همین کار را بکند، از چیزهایی که برایم می‌گوید حیرت می‌کنم، اما ظاهراً این فعالیت دارد نتیجه می‌دهد – مطمئن تر است و از اضطرابش کم شده.

نمی‌دانم چرا این قدر دلم می‌خواهد استر را پیدا کنم، حالا که دیگر عشقش زندگی‌ام را روشن کرده و چیزهای تازه به من آموخته، و همین کافی است. اما به یاد حرف میخائیل می‌افتم – این داستان باید تمام شود – و تصمیم می‌گیرم پیش بروم. می‌دانم به زودی پی می‌برم که لایه‌ی یخ زیر زندگی مشترکمان کی شکست و ما همچنان به پیش روی در آب یخ ادامه دادیم و وانمود کردیم هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌دانم پیش از رسیدن به آن دهکده، این موضوع را کشف می‌کنم، برای بستن یک چرخه، یا برای بزرگ‌تر کردنش.

مقاله! آیا استر دوباره زهیر شده و نمی‌گذارد بر چیز دیگری تمرکز کنم؟

اصلاً این طور نیست: هروقت مجبورم کاری فوری انجام بدهم که انرژی خلاقه می‌طلبم، فرایند کارم همین است... تقریباً به مرز جنون می‌رسم، تصمیم می‌گیرم از کار دست بکشم، و بعد متن ظاهر می‌شود. بارها سعی کرده‌ام به شکل دیگری عمل کنم و با برنامه‌ریزی دقیق‌تری کار را پیش ببرم، اما ظاهراً تخیل من فقط این طوری عمل می‌کند... حتماً باید فشار زیادی رویش باشد. نباید به بانک مساعدت بی‌احترامی کنم، باید سه صفحه درباره‌ی – فقط فکرش را بکنید! – مشکلات روابط میان زن و مرد بنویسم. آن هم من! اما هیأت تحریریه فکر می‌کند کسی که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را نوشته، حتماً درباره‌ی روح انسان خیلی چیزها می‌داند.

سعی می‌کنم به اینترنت وصل بشوم که موفق نمی‌شوم: از روزی که مودم را درب و داغان کرده‌ام، دیگر هیچ وقت مثل قبل نشده. بارها کارشناس‌ها را خواسته‌ام، که وقتی بالاخره تصمیم می‌گیرند بیایند، انگار کامپیوتر برایشان سرزمین هزارعجایب است. می‌پرسند شکایت‌م چیست، نیم ساعت کامپیوترم را بررسی می‌کنند، پیکربندی‌اش را تغییر می‌دهند، اطمینان می‌دهند که مشکل از من نیست و از شرکت سرویس‌دهنده‌ی اینترنت است. حرفشان را می‌پذیرم، پس همه‌چیز مرتب است و چه‌قدر احمق بوده‌ام که کمک خواسته‌ام. دو سه ساعت می‌گذرد، و باز مودم از کار می‌افتد. حالا بعد از ماه‌ها فشار جسمی و روحی، پذیرفته‌ام که تکنولوژی قدرتمندتر و نیرومندتر از من است: هر وقت دلش بخواهد کار می‌کند و اگر دوست ندارد کار کند، بهتر است روزنامه بخوانم، قدم بزنم، و منتظر بمانم که خلق و خوی سیم‌ها و ارتباطات تلفنی عوض شود و تصمیم بگیرد دوباره کار کند. من ارباب او نیستم، فهمیده‌ام که او زندگی خودش را دارد.

دو سه بار دیگر سعی می‌کنم، و بنا به تجربه‌ی شخصی، به این نتیجه می‌رسم که بهتر است از تلاش دست بکشم. اینترنت، بزرگ‌ترین کتاب‌خانه‌ی دنیا، در این لحظه درهایش را به روی من بسته. چه‌طور است مجله بخوانم و دنبال منبع الهام بگردم؟ مجله‌ای را برمی‌دارم که پست همان روز آورده، مصاحبه‌ی عجیبی در آن می‌بینم، مصاحبه با زنی که اخیراً کتابی درباره‌ی – فکر می‌کنید چه؟ – عشق منتشر کرده. موضوعی که انگار همه‌جا دنبال‌ام است.

خبرنگار می‌پرسد آیا تنها راهی که انسان برای رسیدن به خوشبختی دارد، پیدا کردن عشق زندگی‌اش است؟ زن پاسخ منفی می‌دهد:

«این تصور که عشق خوشبختی می‌آورد، اختراع مدرنی است که در پایان قرن هفدهم به وجود آمده. از قرن هفدهم به بعد، این اعتقاد را به مردم می‌آموزند که عشق باید تا ابد دوام داشته باشد و ازدواج بهترین مکان برای تحقق عشق است. در گذشته این قدرها نسبت به دوام شور و عشق خوش‌بین نبودند. داستان رومئو و ژولیت اصلاً شاد نیست، یک تراژدی است. در دهه‌های اخیر، روز به روز بیش‌تر از ازدواج توقع دارند که راهی باشد برای برای تحقق خویشتن. دروغ و ناشادی در کنار هم رشد کرده است.»

نظرش خیلی شجاعانه است، اما به درد مقاله‌ام نمی‌خورد... به‌خصوص به خاطر این که کاملاً با حرفش موافق نیستم. در کتاب‌خانه می‌گردم که چیزی درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد در آن نیست: کتابی به نام فعالیت‌های جادویی در شمال مکزیک. باید ذهنم را تازه کنم، آرام بگیرم، چرا که وسواس کم‌کم نمی‌کند تا این مقاله‌ی لعنتی را بنویسم.

شروع می‌کنم به ورق زدن این کتاب، و ناگهان چیزی می‌خوانم که باعث حیرتم می‌شود:

کنترل‌چی: در زندگی هرکس همواره اتفاقی وجود دارد که عامل اصلی توقف پیشرفتِ اوست. یک ضربه، یک شکست تلخ، یک نومیدی عشقی، تا حتماً پیروزی‌ای که درست درکش نمی‌کنیم، می‌تواند باعث بزدلی و عدم پیش‌رفتن ما شود. جادوگر، هنگامی که می‌خواهد نیروهای نهانش را رشد بدهد، باید اول خود را از این نقطه‌ی کنترل‌چی رها کند، و برای این کار باید زندگی‌اش را مرور، و این نقطه را کشف کند.

کنترل‌چی! این با اطلاعات من از تیر و کمان – تنها ورزشی که جذبم می‌کند – سازگار است. استاد می‌گوید هرگز نمی‌توان پرتابی را دوبار تکرار کرد، بی‌فایده است که سعی کنیم از پرتاب‌های درست یا غلط‌مان چیزی بیاموزیم. مهم این است که صدها و

هزارها بار تیر بیندازیم، و با پیکان و کمان و هدف یکی بشویم. در این هنگام، انرژی آن موجود (استاد کیودوی من – تیر و کمان ژاپنی که من با آن کار می‌کنم – هرگز کلمه‌ی خدا را به کار نمی‌برد) هدایت حرکات ما را بر عهده می‌گیرد، و دیگر تیر را در لحظه‌ای مورد نظر خودمان رها نمی‌کنیم، بلکه زمانی این کار را می‌کنیم که آن موجود بخواهد.

کنترل چی. بخش دیگری از سرگذشت شخصی‌ام دارد ظاهر می‌شود، کاش ماری الان این جا بود! باید از خودم، از کودکی‌ام حرف بزنم، باید بگویم کوچک بودم، همیشه دعوا می‌کردم، و همیشه دیگران را می‌زدم، چرا که بزرگ‌ترین فرد گروه بودم. یک روز از پسرعمویم کتک خوردم و به این نتیجه رسیدم که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم در دعوایی ببرم، و از آن به بعد از هر برخورد فیزیکی پرهیز کردم، هرچند بارها مرا ترسو خواندند، و گذاشتم جلو دوست‌های دختر و پسرم تحقیرم کنند.

کنترل چی. دو سال تمام سعی کردم نواختن ویولون را بیاموزم: اول خیلی پیشرفت کردم، تا از لحظه‌ی خاصی به بعد، دیگر نتوانستم پیشرفت کنم... چرا که پی بردم دیگران سریع‌تر از من یاد می‌گیرند، احساس کردم حتماً کم‌هوشم، تصمیم گرفتم باعث شرمندگی خودم نشوم، به این نتیجه رسیدم که ویولون دیگر برایم جالب نیست. همین اتفاق در مورد بازی اسنوکر^۱ افتاد، و فوتبال، و دوچرخه‌سواری: همه چیز را در سطح پایینی یاد گرفتم، اما همیشه به جایی می‌رسیدم که دیگر نمی‌توانستم پیشرفت کنم.

چرا؟

زیرا بنا به سرگذشتی که برای ما تعریف کرده‌اند، در لحظه‌ی مشخصی از زندگی‌مان به مرز توانایی خود می‌رسیم. دوباره یادم

می‌آید که چه قدر جنگیدم تا سرنوشت‌م را به عنوان یک نویسنده انکار کنم، و یادم می‌آید این که استر هرگز نپذیرفت که کنترل چی قواعد رؤیای مرا دیکته می‌کند. آن پاراگراف ساده که خواننده بودم، با ایده‌ی از یاد بردن سرگذشت شخصی ترکیب شد، و با این ایده که برای انسان فقط باید غریزه‌ای باقی بماند که از اتفاقات غم‌انگیز و مشکلاتی که پشت سر گذاشته‌ایم، آزاد شده است: جادوگران مکزیک‌ی همین کار را می‌کردند، کوچ‌نشینان استپ‌های آسیای میانه هم همین را می‌گفتند.

کنترل چی. «در زندگی هرکس همواره اتفاقی وجود دارد که عامل اصلی توقف پیشرفت اوست.»

این موضوع جداً به همه‌ی زندگی‌های زناشویی به‌طور عام، و به رابطه‌ی من و استر به‌طور خاص می‌خورد.

بله، می‌توانستم آن مقاله را برای نشریه بنویسم. پشت کامپیوتر نشستم و نیم ساعت بعد، مقاله آماده بود و از نتیجه‌اش راضی بودم. آن را به شکل یک گفت‌وگو نوشتم که خیالی به نظر می‌رسید، اما واقعاً در اتاق هتلی در آمستردام رخ داده بود، بعد از یک روز فعالیت تبلیغاتی خسته‌کننده، برنامه‌ی همیشگی شام، و دیدار از جاذبه‌های توریستی شهر و غیره.

در مقاله‌ام نام اشخاص و مکان‌ها را کاملاً حذف کرده‌ام. در ماجرای واقعی، استر لباس خواب پوشیده و رودخانه‌ی مصنوعی را تماشا می‌کند که از جلو پنجره‌مان می‌گذرد. هنوز خبرنگار جنگی نشده، چشم‌هایش هنوز شاد است، کارش را می‌پرستد، هر وقت بتواند با من به سفر می‌آید، و زندگی هنوز برای ما ماجرای بزرگی است. ساکت روی تخت دراز کشیده‌ام، ذهنم از آن جادور است، به برنامه‌ی روز بعد فکر می‌کنم.

۱. sinuca: نوعی بازی شبیه بیلارد. (م.)

سوءاستفاده‌ی جنسی از زندانی‌ها را بسیار طبیعی می‌دانستند. دانشجویهایی که در این پروژه شرکت کردند، چه نگهبان‌ها و چه مجرم‌ها، چنان صدمه‌ی روانی خورده بودند که تا مدت درازی به مراقبت پزشکی احتیاج داشتند، و دیگر هیچ‌وقت این تحقیق را تکرار نکردند.»

«جالب است.»

«یعنی چه که جالب است؟ من از موضوع خیلی مهمی حرف می‌زنم: انسان هر وقت فرصتش را داشته باشد، ظرفیت بالایی برای بدی دارد. دارم از کارم صحبت می‌کنم، از چیزهایی که یاد گرفته‌ام!»

«همین برایم جالب است. چرا ناراحت می‌شوی؟»

«ناراحت؟ چرا باید از دست کسی ناراحت بشوم که حرف‌هایم اصلاً برایش مهم نیست؟ چه طور می‌توانم از دست کسی عصبانی بشوم که اصلاً خیال ندارد مرا اذیت کند، فقط دراز کشیده و به فضای خالی نگاه می‌کند؟»

«امروز مشروب خورده‌ای؟»

«خودت جواب این سؤال را نمی‌دانی، مگر نه؟ تمام شب کنارت بودم و نفهمیدی مشروب خورده‌ام یا نه! فقط وقتی با من حرف می‌زدی که می‌خواستی حرفت را تأیید کنم، یا از تو کلی تعریف کنم!»

«مگر متوجه نیستی که از صبح کار کرده‌ام و حالا دیگر خسته‌ام؟ بیا دراز بکشیم و بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم.»

«در این دو سال، هر هفته و هر ماه همین است! سعی می‌کنم حرف بزنام، اما تو خسته‌ای: بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم! فردا کارهای دیگری داریم، یک روز کاری دیگر، شام می‌خوریم: بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم. تمام عمرم همین طور گذشته:

«هفته‌ی قبل با یک کارشناس بازجویی پلیس مصاحبه کردم. برایم گفت که چه طور بیش تر اطلاعات را از متهم بیرون می‌کشد: با تکنیکی به نام سرما/گرم. همیشه با یک پلیس خشن شروع می‌کنند. این پلیس خشن متهم را تهدید می‌کند، می‌گوید هیچ قانونی برایش مهم نیست، فریاد می‌زند، روی میز می‌کوبد. وقتی زندانی را کاملاً ترسانند، پلیس مهربان وارد می‌شود، از پلیس خشن خواهش می‌کند که دست از این کارش بردارد، سیگاری به متهم تعارف می‌کند، خودش را رفیق او نشان می‌دهد، و بعد به خواسته‌اش می‌رسد.»

«من خودم این را می‌دانستم.»

«اما بعد چیزی گفت که مرا ترسانند. در سال ۱۹۷۱، گروهی از محققان دانشگاه استنفورد ایالات متحده، تصمیم گرفتند یک زندان خیالی برای مطالعه درباره‌ی روان‌شناسی بازجویی بسازند: ۲۴ دانشجوی داوطلب را انتخاب، و آن‌ها را به دو گروه نگهبان‌ها و زندانی‌ها تقسیم کردند.

’بعد از یک هفته، مجبور شدند این آزمایش را متوقف کنند: نگهبان‌ها، چه دختر و چه پسر، با ارزش‌های اجتماعی یکسان، از خانواده‌های خوب، مبدل شده بودند به هیولاهای درست و حسابی. خیلی عادی زندانی‌ها را شکنجه می‌کردند و

همیشه منتظر بوده‌ام که روزی دوباره تو را کنار خودم داشته باشم، آن قدر که خسته بشوم. چیز دیگری نمی‌خواهم: دنیایی خلق کن که وقتی احتیاج دارم، بتوانم به آن پناه ببرم، دنیایی که آن قدر دور نباشد که به نظر برسد مستقل از تو زندگی می‌کنم، و آن قدر نزدیک نباشد که به نظر برسد می‌خواهم به دنیای تو تجاوز کنم.»

«می‌خواهی چه کار کنم؟ از کار دست بکشم؟ هرچه را که با این همه زحمت به دست آورده‌ایم، بگذارم کنار و با کشتی برویم به جزایر دریای کارائیب؟ نمی‌فهمی که کارم را دوست دارم و قصد ندارم زندگی‌ام را عوض کنم؟»

«در کتاب‌هایت از اهمیت عشق حرف می‌زنی، می‌گویی ماجراجویی لازم است و خوشبختی در مبارزه برای رؤیاهاست. اما الان کی جلو من است؟ کسی که نوشته‌های خودش را نمی‌خواند. کسی که عشق را با رفاه اشتباه می‌گیرد، و ماجراجویی را با خطر کردن بی‌مورد، و خوشبختی را با اجبار. کو آن مردی که با او ازدواج کردم؟ که به حرف‌های من توجه داشت؟»

«زنی که من با او ازدواج کردم کجاست؟»

«کسی که همیشه از تو حمایت می‌کرد، تشویق می‌کرد، محبت می‌کرد؟ جسمش این جاست، دارد به کانال سینگل در آمستردام نگاه می‌کند، و فکر می‌کنم تا آخر عمر کنارت بماند! اما روح این زن در این اتاق است، آماده‌ی رفتن است.»

«چرا؟»

«به خاطر این جمله‌ی نفرین شده‌ی فردا صحبت می‌کنیم. کافی است؟ اگر کافی نیست، فکر کن زنی که با او ازدواج کردی، شیفته‌ی زندگی بود، پر از ایده، شادی، آرزو، و حالا دارد به سرعت به یک زن خانه‌دار مبدل می‌شود.»

«احمقانه است.»

«خوب است، احمقانه است. چرند است! بی‌اهمیت است! به‌خصوص اگر فکر کنیم همه‌چیز داریم، موفقیم، پولداریم، از عشق‌های گذرای خودمان حرفی نمی‌زنیم، هیچ وقت حسادت نمی‌کنیم. آن هم موقعی که دنیا پر است از میلیون‌ها کودک گرسنه، جنگ، بیماری، توفان، و فجایعی که هر لحظه اتفاق می‌افتد. پس چه شکایتی دارم؟»

«فکر نمی‌کنی وقتش است بچه‌دار بشویم؟»

«همه‌ی زوج‌ها فکر می‌کنند همین کار مشکل‌شان را حل می‌کند: بچه آوردن! تو که آن قدر از آزادی‌ات لذت می‌بری، که فکر می‌کنی باید همیشه جلو برویم، حالا نظرت را عوض کرده‌ای؟»

«فکر می‌کنم دیگر وقتش است.»

«من هم فکر می‌کنم تو هیچ وقت این قدر در اشتباه نبوده‌ای! نه، من بچه‌ی تو را نمی‌خواهم... می‌خواهم از مردی بچه‌دار بشوم که می‌شناختم، که رؤیاهایی داشت، کنار من بود! اگر روزی تصمیم بگیرم حامله بشوم، از کسی حامله می‌شوم که مرا بفهمد، همراهم باشد، به حرفم گوش بدهد، واقعاً مرا بخواند!»

«مطمئنم مشروب خورده‌ای. قول می‌دهم فردا صحبت کنیم، اما حالا خواهش می‌کنم بیا دراز بکش، خیلی خسته‌ام.»

«پس، فردا صحبت می‌کنیم. و اگر باز هم روح من، که دم در این اتاق است، تصمیم بگیرد برود، تأثیر چندانی بر زندگی ما نخواهد داشت.»

«نمی‌رود.»

«تو روح مرا خوب می‌شناختی؛ اما سال‌هاست با او حرف نزده‌ای، نمی‌دانی چه قدر عوض شده، چه قدر — نومی‌دانه — دلش می‌خواهد به حرفش گوش بدهی. حتا اگر حرف‌های پیش پا افتاده باشد، مثل تحقیقات یک دانشگاه امریکایی.»

«اگر روح این قدر عوض شده، چرا خودت همان طور مانده‌ای؟»

«به خاطر ترس. به خاطر این که فکر می‌کنم فردا قرار است صحبت کنیم. به خاطر تمام چیزهایی که با هم ساخته‌ایم و دلم نمی‌خواهد خراب بشود. یا به دلیلی مهم‌تر: عادت کرده‌ام.»

«همین الان مرا به همه‌ی این چیزها متهم کردی!»

«حق با توست. به تو نگاه کردم، فکر کردم تویی، اما در واقع خودم بودم. امشب با تمام وجود و ایمانم دعا می‌کنم: از خدا می‌خواهم نگذارد بقیه‌ی عمرم را به این وضع بگذرانم.»

به صدای کف مردم گوش می‌دهم، سالن تأثر پر شده است. قرار است کاری را بکنم که همیشه از روز قبلش بی‌قرارم می‌کند: سخنرانی.

مجری برنامه شروع می‌کند به صحبت و می‌گوید نیازی به معرفی من نیست – که البته خیلی بی‌انصافی است، چرا که او برای همین کار آن‌جاست، و متوجه نیست که شاید در آن تالار خیلی‌ها مرا درست نشناسند و دوستانشان آن‌ها را آورده باشند آن‌جا. اما بعد، علی‌رغم ادعایش، شروع می‌کند به دادن اطلاعاتی درباره‌ی زندگی من، از خصوصیاتم می‌گوید، از جوایزم، از میلیون‌ها نسخه فروش کتاب‌هایم. از حامیان مالی تشکر می‌کند، از من تشکر می‌کند، و بعد دعوت‌م می‌کند به سخنرانی.

من هم تشکر می‌کنم. می‌گویم گفتنی‌های مهم را در کتاب‌هایم نوشته‌ام، اما فکر می‌کنم در مقابل مردم هم وظیفه‌ای دارم: باید مرد پنهان در پشت آن جملات و صفحات را نشانشان بدهم. می‌گویم ما بنا به طبیعت انسانی‌مان، دیگران را فقط در بهترین بخش وجودمان سهیم می‌کنیم... چرا که همیشه دنبال عشقیم و این که ما را بپذیرند. پس، کتاب‌های من همواره بخش مرئی کوهی سر در میان ابرهاست، یا جزیره‌ای در اقیانوس: تا جایی که نور می‌تابد، همه چیز سر جای خودش به نظر می‌رسد؛ اما

زیر سطح، بخش ناشناخته قرار دارد، تاریکی، و جست و جوی بی‌وقفه به دنبال خود.

می‌گویم نوشتن زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، چه قدر دشوار بوده و حتا خودم هم تازه دارم بخش‌های زیادی از این کتاب را می‌فهمم، یعنی موقع بازخوانی‌اش، انگار مخلوق همواره سخاوتمندتر و بزرگ‌تر از خالقش است.

می‌گویم چیزی کسل‌کننده‌تر از خواندن مصاحبه‌ها یا شرکت در سخنرانی نویسندگانی نیست که می‌خواهند شخصیت‌های کتاب‌هایشان را توضیح بدهند: یک کتاب یا خودش را توضیح می‌دهد، یا نباید آن را خواند. نویسنده وقتی در میان جمع ظاهر می‌شود، نباید کتابش را تشریح کند، بلکه باید بکوشد تا دنیایش را نشان بدهد. و به همین دلیل، می‌خواهم از موضوع شخصی‌تری صحبت کنم: «مدتی پیش، برای انجام چند مصاحبه به ژنو رفتم. بعد از یک روز کاری، دوستی قرار شام را به هم زد، و برای پیاده‌روی به شهر رفتم. شب دلپذیری بود، خیابان‌ها خلوت بود، کافه‌بارها و رستوران‌ها سرشار از زندگی بود، همه چیز بسیار آرام و منظم و زیبا به نظر می‌رسید، و ناگهان...
'ناگهان متوجه شدم که مطلقاً تنهایم.

'البته امسال خیلی تنها بوده‌ام. دوست‌دخترم در جایی به فاصله‌ی دو ساعت پرواز، منتظرم است. بعد از روز شلوغی مثل آن روز، چیزی بهتر از قدم زدن در کوچه و پس‌کوچه‌های آن شهر قدیمی نیست، تا بی‌آن که لازم باشد با کسی حرف بزنم، فقط زیبایی اطرافم را تماشا کنم. اما احساسی که الان ظاهر شده، احساس تنهایی رنج‌آوری است، مضطربم... کسی را ندارم تا در آن شهر و خیابان با او سهیم بشوم، و حرف‌هایی را بزنم که دلم می‌خواهد.

'تلفن همراهم را بیرون می‌آورم؛ در آن شهر دوستان زیادی دارم، اما دیگر دیر است و نمی‌توانم به کسی که دلم می‌خواهد، تلفن کنم. فکر می‌کنم به یکی از آن کافه‌بارها بروم، یک نوشیدنی بخواهم... قطعاً کسی مرا می‌شناسد و به سر میزش دعوت می‌کند. اما این وسوسه را پس می‌زنم و سعی می‌کنم آن لحظه را تا آخرش تجربه کنم، و پی می‌برم چیزی بدتر از این احساس نیست که وجود یا عدم وجود ما برای هیچ کس مهم نیست، و کسی نیست تا درباره‌ی زندگی با او حرف بزنیم، و دنیا می‌تواند بدون حضور ناآرام ما، به خوبی و خوشی به راهش ادامه بدهد.

میلیون‌ها نفر را در خیالم می‌آورم که در آن لحظه احساس بی‌حاصلی و بدبختی می‌کنند - هرچند ثروتمند و جذاب و اغواگر باشند - چرا که آن شب تنهایند، دیروز هم تنها بوده‌اند، شاید فردا هم تنها باشند. دانشجویانی که نمی‌دانند با کی بیرون بروند، پیرترهایی که جلو تلویزیون نشسته‌اند و فکر می‌کنند شاید تلویزیون آخرین راه نجات‌شان باشد، تاجرها در اتاق‌هایشان در هتل، در این فکر که آیا کارشان معنایی هم دارد؟ زن‌هایی که عصر را به آرایش و درست کردن موهایشان می‌گذرانند تا به کافه‌باری بروند و وانمود کنند دنبال رفیقی نمی‌گردند، و فقط می‌خواهند نشان بدهند که جذابند، مردها نگاه‌شان می‌کنند و سعی می‌کنند سر صحبت را باز کنند، و زن‌ها با حال و هوایی برتری‌جویانه آن‌ها را پس می‌زنند... چرا که احساس حقارت می‌کنند، می‌ترسند مردها بفهمند که آن‌ها بسیار تنهایند، کاری بی‌اهمیت دارند، نمی‌توانند درباره‌ی وقایع دنیا حرف بزنند، چرا که از صبح تا شب کار می‌کنند تا نان در بیاورند و دیگر وقتی برای خواندن اخبار روز ندارند.

'کسانی که خود را در آینه نگاه می‌کنند و خودشان را زشت می‌پندارند، گمان می‌کنند زیبایی خصوصیتی بنیادی است، و برای

سازش با خودشان، وقتشان را به تماشای مجله‌هایی می‌گذرانند که در آن، همه زیبا و ثروتمند و مشهورند. زن و شوهرهایی که تازه شام خورده‌اند، دوست دارند مثل قدیم‌ها با هم صحبت کنند، اما گرفتاری‌های دیگری هم در کار است، مسایل مهم‌تر، و هم‌صحبتی را باید به فردا واگذارند، فردایی که هرگز نمی‌آید.

‘عصر آن روز، با دوستی ناهار خورده‌ام که تازه از همسرش جدا شده و ادعا می‌کند: “حالا دیگر آزادم، آن‌طور که همیشه آرزو داشتم.” دروغ است! هیچ‌کس این شکل آزادی را نمی‌خواهد، همه‌ی ما تعهدی می‌خواهیم، می‌خواهیم کسی کنارمان باشد و زیبایی‌های ژنو را ببیند، درباره‌ی کتاب‌ها و مصاحبه‌ها و فیلم‌ها صحبت کند، یا ساندویچ‌مان را با هم تقسیم کنیم، چراکه پولمان به خرید دو تا ساندویچ نمی‌رسد. بهتر است آدم نصف یک چیز کامل را بخورد. بهتر است شوهر آدم مزاحم آدم شود و برای دیدن یک مسابقه‌ی مهم فوتبال در تلویزیون، زودتر به خانه بیاید، یا زن آدم جلو ویتترین مغازه‌ای بایستد و حرف آدم را درباره‌ی برج کلیسای جامع قطع کند... که تمام ژنو را در خود دارد و می‌توان تمام وقت و آرامش دنیا را در آن جا یافت. ‘بهتر است آدم گرسنه بماند تا تنها. چراکه وقتی تنهایی، انگار دیگر بخشی از بشریت نیستیم، و منظورم نه تنهایی داوطلبانه، که تنهایی تحمیل شده است.

‘هتل زیبا در آن طرف رودخانه منتظرم است، با سویت راحت‌م، کارندهای خوش‌برخورد، سرویس درجه یک... و این احساس مرا بدتر می‌کند، چراکه باید شاد باشم، باید از تمام این دستاوردهایم راضی باشم.

‘در راه برگشت، به کسان دیگری بر می‌خورم که وضعی مشابه من دارند، و پی می‌برم که دو نگاه متفاوت در چشم‌هایشان است:

یا باتکبر، تا وانمود کنند در این شب زیبا، خودشان تنهایی را برگزیده‌اند؛ یا اندوهگین، و شرم‌نده از تنهایی‌شان.

‘این‌ها را گفتم، چراکه اخیراً به یاد هتلی در آمستردام افتاده‌ام، به یاد زنی که کنارم بود، با من حرف می‌زد، از زندگی‌اش برایم می‌گفت. همه‌ی این‌ها را می‌گویم، چراکه، هرچند در کتاب جامعه آمده که زمانی برای دریدن، و زمانی برای دوختن هست، اما گاهی زمان دریدن، زخم‌های عمیقی به جا می‌گذارد. بدتر از قدم زدن در تنهایی و بدبختی در ژنو، این است که کسی را کنارمان داشته باشیم و کاری کنیم که این شخص احساس کند در زندگی ما هیچ اهمیتی ندارد.»

پیش از آن که تشویقم کنند، زمان درازی سکوت برقرار می‌شود.

چیزی برای از دست دادن ندارند. حالا هم برای انجام مهم‌ترین بخش کارمان آمده‌ایم: ملاقات با حرکت نامرئی‌ای که دنیا را نوسازی می‌کند... کسانی که هر روز را طوری زندگی می‌کنند که انگار آخرین روز زندگی‌شان است، در حالی که پیران طوری زندگی می‌کنند که انگار امروز اولین روز زندگی‌شان است.»

از چیزی حرف می‌زد که قبلاً متوجه شده بودم و به نظر می‌رسید هر روز بیش‌تر گسترش می‌یابد: جوان‌هایی که آن لباس‌های کثیف، اما به شدت ابتکاری را می‌پوشند که از روی یونیفرم‌های نظامی یا فیلم‌های علمی تخیلی طراحی شده است. همه‌شان یک جایی‌شان را سوراخ و حلقه‌ای از آن رد کرده‌اند. همه موهایشان را به شکلی متفاوت کوتاه کرده‌اند. در خیلی از موارد، یک سگ‌گرگی هم همراهشان است که قیافه‌ی تهدیدآمیزی دارد. یک بار از دوستی پرسیدم چرا همیشه سگ به همراه دارند، و او گفت – راست و دروغش را نمی‌دانم – که اگر سگی همراه کسی باشد، پلیس نمی‌تواند صاحب سگ را دستگیر کند، چرا که جایی برای نگه داشتن آن سگ ندارند.

یک بطری و دکا دوباره دور چرخید... همان چیزی را می‌خوردند که با گداها می‌خوردیم. فکر کردم شاید به خاطر ریشه‌های ملی میخائیل باشد. جرعه‌ای نوشیدم، تصور کردم اگر کسی مرا آن‌جا ببیند چه می‌گوید.

فکر کردم می‌گویند: «دارد در مورد موضوع کتاب بعدی‌اش تحقیق می‌کند»، و با این خیال آرام گرفتم.

«من آماده‌ام. می‌خواهم سراغ استر بروم و به اطلاعات احتیاج دارم، از کشور تو هیچ چیز نمی‌دانم.»

«با تو می‌آیم.»

«چی؟»

به مکان پرخطری آمده‌ام، در یکی از محله‌های پاریس که می‌گویند زندگی فرهنگی آن از تمام شهر جالب‌تر است. مدتی طول می‌کشد تا پی می‌برم آن گروه بدلباس جلویم، همان گروهی است که هر پنج‌شنبه، با لباس‌های سفید و معصومانه، در رستوران ارمنی حاضر می‌شوند.

«چرا این لباس‌های عجیب و غریب را پوشیده‌اید؟ تأثیر یک فیلم است؟»

میخائیل جواب می‌دهد: «عجیب و غریب نیست... مگر وقتی به مهمانی رسمی شام می‌روی، لباس را عوض نمی‌کنی؟ مگر وقتی به زمین گلف می‌روی، کت و شلوار می‌پوشی؟»

«پس سؤال را عوض می‌کنم: چرا تصمیم گرفته‌اید از مُد جوان‌های کله‌خر پیروی کنید؟»

«چون در این لحظه، ما جوان‌های کله‌خریم. به عبارت دیگر، چهار جوان و دو میان‌سال کله‌خر.»

«برای آخرین بار سؤال را عوض می‌کنم: با این لباس‌ها این‌جا چه می‌کنید؟»

«در رستوران، جسممان را تغذیه می‌کنیم و برای کسانی از "انرژی" حرف می‌زنیم که چیزی برای از دست دادن ندارند. در میان گداها، روحمان را تغذیه می‌کنیم و با کسانی حرف می‌زنیم که

این در برنامه‌ام نبود. سفر من بازگشتی بود به تمام آن‌چه در خودم گم کرده بودم، و این سفر، جایی در استپ‌های آسیا به پایان می‌رسید... این یک مسأله‌ی خصوصی و شخصی بود، نیازی به شاهد نداشت.

«البته اگر پول بلیتم را بدهی. اما باید به قزاقستان بروم، دلم برای کشورم تنگ شده.»

«مگر این جا کار نداری؟ نباید هر پنج‌شنبه در آن رستوران نمایش بدهی؟»

«همیشه می‌گویی نمایش. قبلاً گفتم که، یک ملاقات است، تجربه‌ی دوباره‌ی گم‌شده‌ای به نام سنت گفت‌وگو. اما نگران نباش، آناستازیا - به دختری اشاره می‌کند که بینی‌اش را سوراخ کرده - دارد عطیه‌اش را آزاد می‌کند. وقتی نیستم، ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد.»

آلما، خانمی که ساز فلزی بشقاب‌مانند را می‌نواخت و در پایان آن ملاقات قصه می‌گفت، گفت: «حسودی‌اش می‌شود.»

«حق هم دارد.» این بار آن یکی جوان بود که حالا لباسی تمام چرم پوشیده بود و لباسش پر بود از پلاک‌های فلزی و سنجاق قفلی و سنجاق سینه‌هایی به شکل تیغ ریش‌تراشی: «میخائیل جوان‌تر است، زیباتر است، بیش‌تر به انرژی وصل است.»

آناستازیا گفت: «اما شهرت و ثروتش کم‌تر است و با قدرتمندها هم چندان رابطه‌ای ندارد. از نظر یک زن، با هم متعادلند، هر دو بخت مساوی دارند.»

همه خندیدند، بطری و دکا یک بار دیگر دست به دست گشت و من تنها کسی بودم که اصلاً احساس خوشی نداشت. اما از خودم متعجب بودم: سال‌ها بود در خیابانی در پاریس، روی زمین نشسته بودم و این راضی‌ام می‌کرد...

«ظاهراً قبیله بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کنید. از برج ایفل تا شهر تَرَب که اخیراً آن‌جا بوده‌ام، وسعت دارد. اتفاقی را که دارد می‌افتد، درست نمی‌فهمم.»

«مطمئن باش دامنه‌ی قبیله تا خیلی دورتر از تَرَب می‌رسد و راه‌هایی را در پیش می‌گیرد که به اندازه‌ی جاده‌ی ساتیاگو جالب است. به طرف جایی در فرانسه یا اروپا راه می‌افتند، قسم می‌خورند که اهل جامعه‌ای بیرون از جامعه باشند. می‌ترسند روزی به خانه‌شان برگردند، شغلی در پیش بگیرند، ازدواج کنند... تا وقتی ممکن است، با این وضع می‌جنگند. کاملاً فرق دارند: اما وقتی رد می‌شویم، اغلب مردم وانمود می‌کنند ما را نمی‌بینند، چرا که از ما می‌ترسند.»

«این همه خشونت لازم است؟»

«لازم است: شهوت نابود کردن، شهوتی خلاقانه است. اگر خشن نباشند، به زودی تمام بوتیک‌ها پر می‌شود از این جور لباس‌ها، سردبیرها شروع می‌کنند به انتشار مجله‌های تخصصی درباره‌ی جنبش جدید، "که با رسوم تازه‌شان دنیا را جارو می‌کنند"، تلویزیون‌ها شروع می‌کنند به پخش سریالی ویژه‌ی این قبیله، جامعه‌شناس‌ها مقاله می‌نویسند، روان‌شناس‌ها به خانواده‌ها مشاوره می‌دهند... و همه‌چیز قدرتش را از دست می‌دهد. پس هرچه کم‌تر بدانند، بهتر: حمله‌ی ما به عنوان دفاع عمل می‌کند.»

«فقط آمده‌ام اطلاعاتی بگیرم، همین. شاید اگر امشب را کنار شما بگذرانم، برایم تجربه‌ی پرباری باشد و کمکم کند تا از سرگذشت شخصی‌ای دورتر بشوم که دیگر اجازه‌ی تجربیات تازه را به من نمی‌دهد. اما قصد ندارم کسی را با خودم ببرم؛ اگر نمی‌توانی کمکم کنی، بانک مساعدت تمام ارتباطات لازم را در

اختیارم می‌گذارد. تازه، تا دو روز دیگر حرکت می‌کنم... فرداشب قرار شام مهمی دارم، اما بعد برای دو هفته آزادم.»
ظاهراً میخائیل دچار تردید شده بود.

«تصمیم با خودت است: نقشه را داری، اسم دهکده را می‌دانی، و پیدا کردن خانه‌ای که او در آن مهمان است، سخت نیست. اما به نظر من، بانک مساعدت می‌تواند کمک کند خودت را به آلمان آتا برسانی، اما تو را از آن جلوتر نمی‌برد. چرا که قانون استپ‌ها فرق دارد. تا جایی که می‌دانم، من هم سپرده‌هایی در بانک مساعدت تو دارم، مگر نه؟ وقت بازپرداخت است، دلم برای مادرم تنگ شده.»
حق با او بود.

شوهر آلمان حرفمان را قطع کرد: «باید کار را شروع کنیم.»
«میخائیل، چرا می‌خواهی با من بیایی؟ فقط به خاطر این که دلت برای مادرت تنگ شده؟»

اما جواب نداد. شوهر آلمان شروع کرد به نواختن طبل کونگا، آلمان بشقاب فلزی با چراغ‌ها را نواخت، و دیگران از رهگذران صدقه خواستند. چرا می‌خواست با من بیاید؟ و من که مطلقاً کسی را در استپ‌ها نمی‌شناختم، چه طور می‌توانستم از بانک مساعدت استفاده کنم؟ شاید می‌توانستم از سفارت قزاقستان ویزا بگیرم، در یک آژانس کرایه‌ی اتومبیل، ماشین کرایه کنم، و در سفارت فرانسه در آلمان آتا، راهنمایی پیدا کنم – بیش‌تر از این هم لازم بود؟ همان جا ماندم و همان‌طور سرگشته، گروه را تماشا کردم. وقت آن نبود که درباره‌ی سفر بحث کنم، کار داشتم و دوست دخترم در خانه منتظرم بود: چرا همین حالا خدا حافظی نکنم؟

برای این که احساس آزادی می‌کردم. کارهایی می‌کردم که سال‌ها نکرده بودم، فضایی برای تجربه‌های جدید در روحم

می‌گشودم، داشتم کنترل‌چی زندگی‌ام را دور می‌کردم، چیزهایی را تجربه می‌کردم که شاید برایم چندان جالب نبود، اما دست کم تفاوت داشت.

نوشخواری تمام شد، و رُم جایش را گرفت. از رُم متنفرم، اما همین بود که بود، بهتر بود با شرایط می‌ساختم. دو نوازنده، بشقاب و طبل را می‌نواختند، و وقتی کسی جرأت می‌کرد از آن نزدیکی بگذرد، یکی از دخترها دستش را دراز می‌کرد و صدقه می‌خواست. آن شخص معمولاً قدم‌هایش را تند می‌کرد، اما همیشه می‌شنید: «ممنونم، شب خوبی داشته باشید.» یکی از افراد، با دیدن این که به جای حمله، از او تشکر کرده‌اند، برگشت و پولی به او داد.

بعد از ده دقیقه مشارکت در آن برنامه، بی آن که کسی در آن گروه چیزی به من گفته باشد، به طرف کافه‌باری رفتم، دو بطری و دکا خریدم، برگشتم و رُم را در جوی آب ریختم. ظاهراً آناستازیا از حرکت خوشش آمد... و سعی کرد سر صحبت را با من باز کند.

«می‌شود بگویند چرا بدن‌تان را سوراخ می‌کنید؟»
«شماها چرا جواهرات آویزان می‌کنید؟ کفش پاشنه بلند می‌پوشید؟ لباس‌های کوتاه می‌پوشید، حتا در زمستان؟»
«این جوابش نیست.»

«خودمان را سوراخ می‌کنیم، چون ما نو - بربریم و قرار است به رُم حمله کنیم؛ ما که یونیفرم نمی‌پوشیم، یک چیزی باید مشخص کند مهاجمان از کدام قبیله‌اند.»

لحن صدایش طوری بود که انگار لحظه‌ی تاریخی مهمی را پشت سر می‌گذارد؛ اما در نظر کسانی که در آن ساعت به خانه برمی‌گشتند، آن‌ها فقط گروه بی‌کار و بی‌خانمانی بودند که در

خیابان‌های پاریس پرسه می‌زدند، مزاحم توریست‌هایی می‌شدند که آن قدر برای وضعیت اقتصادی آن جا منافع داشتند، و پدر و مادرهایشان را به مرز جنون می‌کشیدند که نمی‌توانستند آن‌ها را مهار کنند.

روزگاری من هم همین طور بودم. آن زمان، جنبش هیپی سعی می‌کرد قدرتش را نشان بدهد - آن کنسرت‌های عظیم راک، موهای بلند، لباس‌های رنگارنگ، نماد وایکینگ‌ها، نشان صلح و عشق، به شکل انگشت‌هایی در حرف V. همان طور که میخائیل می‌گفت، آن‌ها هم مبدل به محصول مصرفی دیگری شدند و از صفحه‌ی روزگار رفتند و نشان‌هایشان هم از بین رفت.

مرد تنهایی در خیابان ظاهر شد: جوان چرم‌پوش که لباسش پر از سوزن و سنجاق بود، به طرف مرد رفت و دستش را دراز کرد و پول خواست. اما مرد به جای آن که قدم‌هایش را تند کند و چیزی مثل "پول خرد ندارم" بگوید، ایستاد، همه را نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «هر روز صبح با یک بدهی صد هزار یورویی از خواب بیدار می‌شوم. دلیلش هم قسط‌های خانه‌ام و وضع اقتصادی اروپا و هزینه‌های زنم است! وضع من از شما بدتر است، من خیلی بیش‌تر از شما زیر فشارم! ممکن است سکه‌ای به من بدهید تا بدهی‌ام کم‌تر بشود؟»

لوکرتسیا - که میخائیل می‌گفت نامزدش است - یک اسکناس پنجاه یورویی بیرون آورد و به مرد داد.

«کمی خاویار بخرید. باید در زندگی نکبت‌بارتان کمی شادی بیاورید.»

مرد، انگار این عادی‌ترین کار دنیا باشد، تشکر کرد و رفت. پنجاه یورو! دختر ایتالیایی در کیفش اسکناس پنجاه یورویی داشت! و بعد صدقه می‌خواستند! در خیابان‌گردایی می‌کردند!

جوان چرم‌پوش گفت: «بیاید از این جا برویم.»
میخائیل پرسید: «کجا برویم؟»

«به دنبال دیگران. شمال یا جنوب؟»

آناستازیا تعیین کرد: غرب؛ هرچه باشد، آن طور که تازه شنیده بودم، او داشت عطیه‌اش را آزاد می‌کرد.

از جلو برج سن ژاک گذشتیم، قرن‌ها پیش، زائران برای رفتن به سانتیاگو کمپوستلا آن جا جمع می‌شدند. از کلیسای نتردام گذشتیم، جایی که چند نو - بربر دیگر جمع شده بودند. ودکا تمام شد. دو بطری دیگر خریدم - هرچند مطمئن نبودم همه‌شان به سن قانونی رسیده باشند. هیچ کس از من تشکر نکرد، کارم را عادی‌ترین کار دنیا می‌دانستند.

متوجه شدم کمی مست شده‌ام، با علاقه به یکی از دخترهای تازه‌وارد نگاه می‌کردم. با صدای بلند صحبت می‌کردند، به قوطی‌های خالی کنسرو لگد می‌زدند - در واقع، قوطی‌های حلبی با دستگیره‌ی پلاستیکی - و هیچ، مطلقاً هیچ حرف جالبی نمی‌زدند.

از رود سن گذشتیم و ناگهان در برابر نوار سفید و قرمز مشخص کننده‌ی نقاط در حال ساخت، متوقف شدیم. نوار مانع عبور ما از پیاده‌رو می‌شد، همه باید به وسط خیابان می‌رفتند و پنج متر آن طرف‌تر، دوباره به پیاده‌رو برمی‌گشتند.

یکی از تازه‌واردها گفت: «هنوز این جاست.»

پرسیدم: «چی هنوز این جاست؟»

«این یارو دیگر کی است؟»

لوکرتسیا جواب داد: «یکی از دوست‌های ماست. اما حتماً

چیزی از کتاب‌هایش خوانده‌ای.»

تازه وارد مرا می شناسد، اما هیچ تعجب یا احترامی از خودش نشان نمی دهد؛ برعکس، می پرسد که می توانم پولی به او بدهم؟ که در آن لحظه امتناع می کنم.

«اگر می خواهی بدانی این نوار این جا چه کار می کند، باید یک پولی پیاده بشوی. در زندگی هر چیزی قیمتی دارد، خودت خوب می دانی. اطلاعات از گران ترین محصولات دنیاست.»

در گروه هیچ کس به کمک نمی آید؛ باید برای گرفتن جواب، یک یورو پردازم.

«چیزی که هنوز این جاست، این نوار است. ما بستیمش این جا. اگر نگاه کنی، می بینی تعمیراتی در کار نیست، هیچ چیز نیست، فقط یک چیز احمقانه سفید و قرمز است که مانع عبور از یک پیاده روی احمقانه تر می شود. اما هیچ کس نمی پرسد این نوار این جا چه می کند: می روند وسط خیابان، در خیابان راه می روند و خطر تصادف را به جان می خرند، کمی جلوتر هم به پیاده رو برمی گردند. راستی، شنیده ام تصادف کرده ای؟ راست است؟»

«دقیقاً به خاطر این که از جدول پایین آمدم و به خیابان رفتم.»
«نگران نباش: مردم موقع این کار، حواسشان را حسابی جمع می کنند: این موضوع باعث شد به فکر بستن این نوار بیفتیم تا یک کمی توجه کنند که دور و برشان چه اتفاقی می افتد.»

«اصلاً این طور نیست.» این جمله از طرف دختری بود که جذاب به نظرم رسیده بود: «فقط یک شوخی است، تا بخندیم به کسانی که اطاعت می کنند، بی آن که بدانند از چه! دلیل خاصی ندارد، اهمیتی هم ندارد، هیچ کس هم تصادف نمی کند.»

چند نفر دیگر شدند، حالا دیگر یازده نفر بودند با دو سگ گرگی. دیگر صدقه نمی خواستند، چرا که هیچ کس جرأت نداشت به آن گروه وحشی نزدیک شود که به نظر می رسید از ترسی که

ایجاد می کنند، لذت می برند. مشروب تمام شد. همه نگاهم کردند، انگار وظیفه من بود که آن ها را مست کنم. از من می خواستند یک بطری دیگر بخرم. متوجه شدم که خریدن مشروب، گذرنامه من برای شرکت در آن سفر زیارتی است. به دنبال فروشگاه می گشتم.

انگار دختری که توجهم را جلب کرده بود – و سنش آن قدر کم بود که می توانست جای دخترم باشد – متوجه نگاه من شد و سر صحبت را باز کرد. می دانستم فقط سعی دارد سر به سرم بگذارد. اما قبول کردم. چیزی درباره ی زندگی شخصی اش نگفت: پرسید می دانم پشت اسکناس ده دلاری، چند گربه و چند فانوس نقش شده؟

«گربه و فانوس؟»

«نمی دانی. پول برایت ارزشی ندارد. اما من می دانم پشت این اسکناس، چهار تا گربه و یازده تا فانوس خیابانی کشیده اند.»
چهار گربه و یازده فانوس؟ با خودم عهد کردم دفعه ی بعد که یک اسکناس ده دلاری دیدم، نگاهش کنم.

«این جا مواد مخدر هم هست؟»

«یک چیزهایی هست. اما بیش تر الکل است. مواد مخدر خیلی کم است، راست کار ما نیست. مواد مخدر بیش تر به درد نسل شما می خورد، نه؟ مثلاً مادرم وقتی می خواست غذا درست کند یا خانه را با وسواس تمیز کند یا به خاطر من عذاب بکشد، مواد مصرف می کرد. باورت می شود؟ عذاب می کشید! به خاطر من، به خاطر کشورم، برادر و خواهرهایم، به خاطر همه. طوری که مجبور بودم مدام به خودم فشار بیاورم تا همیشه فکر کند شادم و کیفم کوک است. بعد هم فکر کردم بهتر است اصلاً از خانه بروم.»
حُب، این هم از یک سرگذشت شخصی دیگر!

جوان موبوری که لبش را سوراخ کرده بود، گفت: «مثل زن تو. او هم از خانه رفت. او هم مجبور بود تظاهر کند که کیفش کوک است؟»

آن جا هم؟ یعنی به کسی از این ها هم آن تکه پارچه ی خون آلود را داده بود؟

لوکرسیا خندید: «او هم عذاب می کشید. اما آن طور که خبر داریم، دیگر عذاب نمی کشد: به این می گویند شجاعت!»
«زن من این جا چه می کرد؟»

«با این مرد مغول می آمد، با آن فکرهای پیچیده اش درباره ی عشق، که تازه تازه داریم حرف هایش را می فهمیم. خیلی سؤال می کرد. سرگذشتش را می گفت. اما یک روز، دیگر سؤال نکرد و سرگذشتش را نگفت: گفت از گلایه خسته شده. پیشنهاد کردیم همه چیز را ول کند و با ما بیاید، قرار است به شمال افریقا سفر کنیم. تشکر کرد، گفت برنامه های دیگری دارد و در جهت عکس ما حرکت می کند.»

آناستازیا پرسید: «کتاب جدید این را نخوانده ای؟»
«می گویند خیلی رمانتیک است، برایم جالب نیست. کی می خواهی این داروی مایع را بخری؟»

در راه، مردم از ما دوری می کنند، انگار مثل یک عده سامورایی وارد دهکده ای شده باشیم، یا مثل راهزن ها به داخل یک شهر غرب وحشی رفته باشیم، یا مثل بربرهایی که وارد ژم شده باشند. هرچند در گروه هیچ کس حرکت تهدیدآمیزی نمی کند، اما خشونت در لباسشان است، در سوراخ های صورتشان، در صدای بلندشان، در تفاوت شان. سرانجام به مغازه ی مشروب فروشی

می رسیم: در اوج ناراحتی و آزرده گی، می بینم که همه با هم وارد می شوند و در میان قفسه ها به راه می افتند.

آن جا کی را می شناختم؟ فقط میخائیل: هرچند نمی دانستم داستان او هم واقعیت دارد یا نه. اگر مغازه را سرقت کنند چه؟ اگر یکی از آن ها اسلحه ای داشته باشد؟ من با آن گروه بودم – آیا به خاطر آن که مسن تر از همه بودم، مسؤولیت با من بود؟

مرد صندوق دار بی وقفه به آینه ی بالای سوپرمارکت کوچکش نگاه می کرد. آن گروه که می دانستند مرد نگران است، پخش شدند، برای هم شکلک در می آوردند، تنش افزایش یافت. برای این که مجبور نشوم دوباره این صحنه را ببینم، سه بطری ودکا برداشتم و به سرعت به طرف صندوق رفتم.

زنی، همان طور که پول یک بسته سیگار را می پرداخت، تعریف کرد که در دوران او، پاریس کولی هایی داشت، هنرمندهایی هم داشت، اما از این باندهای رانده و مانده نداشت که همه را تهدید می کنند. و به صندوق دار پیشنهاد کرد پلیس را خبر کند.

با صدای آهسته گفت: «مطمئنم تا چند دقیقه ی دیگر اتفاق بدی می افتد.»

صندوق دار از آن حمله به دنیای کوچکش به شدت ترسیده بود، دنیایی محصول سال ها کار، سال ها قرض و بدهی، جایی که احتمالاً صبح ها پسرش کار می کرد، بعد از ظهرها زنش، و شب ها خودش. به زن اشاره ای کرد و متوجه شدم که قبلاً پلیس را خبر کرده.

بدم می آید خودم را داخل کارهایی کنم که به من مربوط نیست؛ اما از بزدلی هم متنفرم... هر بار این اتفاق می افتد، تا یک هفته از خودم بدم می آید.

«نگران نباشید...»

دیر شده بود.

دو پلیس وارد شدند. مغازه‌دار اشاره‌ای کرد، اما آن‌ها که مثل موجودات فضایی لباس پوشیده بودند، توجهی نکردند... رویارویی با نمایندگان نظم مستقر، بخشی از مبارزه است. حتماً قبلاً هم بارها با چنان وضعی روبه‌رو شده بودند. می‌دانستند هیچ خلافتی نکرده‌اند (به جز حمله به مُد رایج، اما این هم می‌توانست فصل بعد تغییر کند). حتماً ترسیده بودند، اما نشان نمی‌دادند و همچنان با صدای بلند با هم حرف زدند.

آناستازیا به یکی دیگر گفت: «پریروز بازیگری در تلویزیون می‌گفت: باید در کارت شناسایی همه‌ی احمق‌ها بنویسند که این‌ها احمقند! این طوری آدم می‌فهمد باکی حرف می‌زند!»

دختر فرشته آسا بالباس خون‌آشام‌ها که کمی پیش داشت با من درباره‌ی فانوس‌ها و گره‌های پشت اسکناس ده دلاری صحبت می‌کرد، گفت: «واقعاً، آدم‌های احمق برای جامعه خطرناکند. باید سالی یک بار آزمایش‌شان کرد و بعد به آن‌ها مجوز عبور از خیابان را داد، مثل راننده‌ها که باید گواهی‌نامه‌ی رانندگی بگیرند.»

پلیس‌ها که سن و سال‌شان چندان بیش‌تر از اعضای آن قبیله نیست، چیزی نمی‌گویند.

«می‌دانی دلم می‌خواهد چه کار کنم؟» صدای میخائیل بود، اما نمی‌دیدمش، پشت قفسه‌ای پنهان بود: «دلم می‌خواهد برچسب این کالاها را عوض کنم تا مردم تا ابد گیج بمانند: ندانند کی باید گرم بخورند، کی سرد بخورند، کی بپزند و کی خام بخورند. اگر نوشته‌ها را نخوانند، نمی‌دانند چه‌طور غذا را درست کنند. دیگر غریزه ندارند.»

همه‌ی آن‌هایی که تا آن لحظه حرف زده بودند، به فرانسه‌ی فصیح حرف می‌زدند، اما میخائیل لهجه داشت.

پلیس گفت: «مایلم پاسپورت شما را ببینم.»

«او با من است.»

این کلمات خیلی طبیعی ادا شد، هرچند می‌دانستم این هم می‌تواند به معنای رسوایی دیگری باشد. نگهبان نگاهم کرد.

«با شما صحبت نکردم. اما حالا که دخالت کرده‌اید، و حالا که با این گروه هستید، امیدوارم مدرکی همراه داشته باشید تا هویتتان را ثابت کند. و امیدوارم دلیل موجهی داشته باشید که چرا با کسانی که نصف شما سن دارند، آمده‌اید تا ودکا بخرید.»

می‌توانستم از نشان دادن مدارک امتناع کنم – قانون مجبورم نمی‌کرد مدارکم را با خودم حمل کنم. اما به میخائیل فکر کردم: یکی از پلیس‌ها حالا کنار او ایستاده بود. آیا اجازه‌ی اقامت در فرانسه داشت؟ به جز داستان آن مکاشفه‌ها و صرع، از او چه می‌دانستم؟ اگر تنش آن لحظه باعث بروز یک حمله‌ی صرع می‌شد چه؟

دستم را در جیبم کردم و گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌ام را بیرون آوردم.

«شما...»

«خودم هستم.»

«حدس زدم: یکی از کتاب‌هایتان را خوانده‌ام. اما این جلو اجرای قانون را نمی‌گیرد.»

این واقعیت که او خواننده‌ی من بود، کاملاً خلع سلاحم کرد. آن پلیس جوان، با سر تراشیده... او هم یونیفرمی به تن داشت – هرچند بسیار متفاوت با یونیفرم مشخص‌کننده‌ی اعضای قبیله. شاید او هم روزی در رؤیایش می‌خواسته آزاد باشد، بتواند طور

دیگری باشد، طور دیگری عمل کند، و به شکلی زیرکانه، بدون آن که از قانون تخطی کند تا کارش را به زندان بکشانند، حاکمیت را به مبارزه بطلبد. اما حتماً پدری داشته که هرگز راه دیگری برایش نگذاشته، خانواده‌ای که باید در تأمین مخارج کمک می‌کرده، یا فقط از فرار رفتن از دنیای مأنوسش ترسیده.

با ظرافت جواب دادم:

«من که بالاتر از قانون نیستم. در واقع، هیچ کس قانونی را زیر پا نگذاشته. مگر این که این آقای صندوق‌دار یا آن خانمی که دارد سیگار می‌خورد، بخواهند شکایت رسمی بکنند.»

وقتی برگشتیم، زنی که درباره‌ی هنرمندها و کولی‌های دوران خودش حرف می‌زد، همان که پیش‌گویی کرده بود فاجعه‌ای در حال رخ دادن است، بانوی حقیقت و رفتار نیک، ناپدید شده بود. مطمئناً روز بعد برای همسایه‌ها تعریف می‌کرد که او باعث شده جلو یک تهاجم را نیمه کاره بگیرند.

مرد صندوق‌دار گفت: «شکایتی ندارم.» در دام دنیایی افتاده بود که در آن، مردم با صدای بلند حرف می‌زدند، اما ظاهراً هیچ کار بدی نمی‌کردند.

«ودکا مال شماست؟»

سرم را به تأیید تکان دادم. می‌دانستند همه‌مان مستیم، اما همچنین می‌خواستند مطمئن شوند که تهدیدی در کار نیست.

«بدون آدم‌های احمق، دنیا دچار هرج و مرج می‌شود!» صدای آن جوان چرم‌پوش پر از سوزن و سنجاق بود: «اگر احمق‌ها نبودند، به جای این همه بیکاری امروز، کار فراوان بود، اما کسی نبود که کار کند!»

«بس است!»

صدای من بود، با قاطعیت و اقتدار.

«دیگر هیچ کدامتان حرف ننزید!»

و در کمال تعجب دیدم که سکوت حاکم شد. قلبم به شدت می‌تپید، اما به صحبت با پلیس‌ها ادامه دادم و وانمود کردم خونسردترین آدم دنیايم.

«اگر خطرناک بودند، این طوری سر و صدا نمی‌کردند.»

پلیس به طرف صندوق‌دار برگشت.

«اگر لازم شد، همین نزدیکی‌ها هستیم.»

و پیش از خروج، طوری که صدایش در تمام مغازه پیچید، به آن یکی پلیس گفت:

«خدا پدر احمق‌ها را بیامرزد؛ اگر احمق‌ها نبودند، این موقع شب مجبور می‌شدیم با آدم‌های واقعاً خطرناک روبه‌رو بشویم.» آن یکی پلیس گفت: «آره، احمق‌ها حواس ما را پرت می‌کنند، اما بی‌خطر بی‌خطرند!»

و بعد موقرانه و مؤدبانه، با من خداحافظی کردند.

همین که از مغازه بیرون آمدیم، اولین کارم این بود که بطری‌های ودکا را به زمین کوبیدم. اما یکی از بطری‌ها از شکسته شدن نجات یافت و به سرعت دهان به دهان گشت. از نحوه‌ی نوشیدنشان فهمیدم که ترسیده‌اند... به اندازه‌ی من ترسیده بودند. تفاوتش این بود که بعد از احساس خطر، خودشان را برای حمله آماده می‌کردند.

میخائیل به دیگری گفت: «حالم خوب نیست. دیگر از این جا برویم.»

فهمیدم از این جا به کجا؟ هرکس به خانه‌ی خودش؟ هرکس به شهر خودش؟ یا به زیر پل خودش؟ هیچ کس از من نپرسید که آیا من هم باید از این جا بروم، برای همین باز هم همراهشان رفتم. این جمله که «حالم خوب نیست» ناراحت می‌کرد - معنایش این بود که آن شب دیگر نمی‌توانستیم درباره‌ی سفرمان به آسیای میانه صحبت کنیم. باید خدا حافظی می‌کردم؟ یا باید تا آخر می‌رفتم تا بفهمم از این جا برویم یعنی چه؟ متوجه شدم که به من خوش می‌گذرد، و دلم می‌خواهد سعی کنم آن دختر با لباس خون‌آشام‌ها را اغوا کنم.

پس، به پیش.

و با اولین علامت خطر، بزنم به چاک.

در حالی که به طرف محل ناشناخته‌ای می‌رفتیم، به سراسر تجربه‌ی آن شب فکر کردم. یک قبیله. بازگشتی نمادین به دورانی که انسان‌ها کوچ می‌کردند، در میان گروه پناه می‌گرفتند، و برای بقا، به اندک آذوقه‌ای قناعت می‌کردند. قبیله‌ای در میان قبیله‌ی خصمانه‌ی دیگری به نام جامعه. این قبیله از کشتزارهای قبیله‌ی جامعه می‌گشت؛ می‌ترسیدند، می‌ترسیدند، چرا که همواره آن‌ها را به مبارزه می‌طلبیدند. عده‌ای که در اجتماعی آرمانی جمع شده بودند... که از آن‌ها چیزی نمی‌دانستم جز سوراخ‌های صورتشان و لباس‌هایی که می‌پوشیدند. چه ارزش‌هایی داشتند؟ نظرشان درباره‌ی زندگی چه بود؟ از کجا پول می‌آوردند؟ رؤیاهایی داشتند، یا سفر به دور دنیا برایشان کافی بود؟ این‌ها همه، بسیار جالب‌تر از برنامه‌ی شامی بود که فرداشب باید در آن شرکت می‌کردم، که از پیش می‌دانستم دقیقاً چه اتفاقاتی قرار است رخ بدهد. شاید تأثیر ودکا بود، اما احساس آزادی می‌کردم، سرگذشت شخصی‌ام مدام از من دورتر می‌شد، فقط مانده بود لحظه‌ی اکنون، غریزه... و زهیر ناپدید شده بود.

زهیر؟

ناپدید شده بود، اما اکنون می‌فهمیدم که یک زهیر، فراتر از شی‌ای است که باعث وسواس ذهنی انسان می‌شود، چیزی مثل - به قول بورخس - یکی از هزار ستون مسجد قرطبه، یا زنی در آسیای میانه، که دو سال تمام تجربه‌ی هولناک من شده بود. زهیر تثبیت علقه‌ای بود نسبت به هرآنچه نسل به نسل منتقل شده بود، هیچ سؤالی را بی‌جواب نمی‌گذاشت، تمام فضا را اشغال می‌کرد، هرگز نمی‌گذاشت امکان تغییر وضع را تصور کنیم.

انگار این زهیر قادرِ متعال، با هر انسان متولد می‌شد، و در خردسالی به اوج قدرتش می‌رسید و قواعدش را تحمیل می‌کرد، و از آن به بعد همیشه مورد احترام قرار می‌گرفت:

کسانی که با ما فرق دارند، خطرناکند، اهل قبیله‌ی دیگری‌اند، آمده‌اند تا زمین‌ها و زن‌های ما را بگیرند.

باید ازدواج کنیم، فرزند بیاوریم، تولید مثل کنیم.

عشق کوچک است، فقط برای یک نفر جا دارد، و مراقب باش... نفرین و کفر است اگر بخواهی بگویی گنجایش قلب بیش از این است.

بعد از ازدواج، اجازه داریم مالک جسم و روح همسر خود بشویم.

باید شغلی را برگزینیم که از آن منتفریم، چراکه جامعه‌ی ما سازمان‌دهی شده و ما بخشی از آنیم. اگر هرکس کاری را بکند که دلش می‌خواهد، کار دنیا پیش نمی‌رود.

باید جواهرات بخریم... جواهرات ما را به قبیله‌مان می‌شناساند، همان‌طور که سوراخ‌های صورت، کارت شناسایی قبیله‌ای دیگر است.

باید بامزه باشیم و با طعنه و طنز با کسانی برخورد کنیم که احساساتشان را نشان می‌دهند - اگر یکی از اعضای قبیله احساساتش را بروز بدهد، برای تمام قبیله خطرناک است.

باید حتی الامکان نگوییم نه! چراکه مردم بیش‌تر دوست دارند بگوئیم بله - بلکه گفتن به ما اجازه می‌دهد در این دنیای پرخصومت، بقا یابیم.

نظر و فکر دیگران، از احساس ما مهم‌تر است.

هرگز نباید رسوایی به پا کنیم، مبادا توجه یک قبیله‌ی دشمن را جلب کنیم.

اگر رفتار متفاوتی نشان بدهید، از قبیله طرد می‌شوید، چراکه ممکن است بیماری‌تان به دیگران سرایت کند، و باعث از هم پاشیدن چیزی شوید که سازمان‌دهی‌اش این قدر دشوار بوده.

همیشه باید توجه کنیم که در غارهای مدرن خودمان چه‌طور زندگی می‌کنیم. اگر هم درست ندانیم، از یک دکوراتور می‌خواهیم که تمام تلاشش را بکند تا به دیگران نشان دهد که ما خوش سلیقه‌ایم.

باید در روز سه وعده غذا بخوریم، حتا اگر گرسنه نباشیم؛ وقتی شکل بدنمان از معیارهای زیبایی خارج می‌شود، باید رژیم غذایی و روزه بگیریم، حتا اگر از شکل بیفتیم.

باید مطابق الگو لباس بپوشیم، باید با یا بدون میل، عشق‌بازی کنیم، باید به نام جنگ و دفاع، آدم بکشیم. باید بخواهیم که زمان زودتر بگذرد و بازنشستگی زودتر برسد. باید در انتخابات و برگزیدن سیاستمدارها شرکت کنیم، باید از هزینه‌های زندگی شکایت کنیم، باید آرایش مویمان را تغییر بدهیم، باید اشخاص متفاوت را نفرین کنیم، باید بسته به دینمان، یکشنبه‌ها، شنبه‌ها، یا جمعه‌ها، مراسم مذهبی به جا بیاوریم؛ باید به خاطر گناهانمان طلب مغفرت کنیم، باید به خودمان ببالیم که حقیقت را می‌دانیم، و قبیله‌های دیگر را تکفیر کنیم که خدایی دروغین را می‌پرستند.

فرزندانمان باید راه ما را دنبال کنند، چرا که ما بزرگ‌تریم و دنیا را می‌شناسیم.

همیشه باید یک مدرک دانشگاهی داشته باشیم، حتا اگر هرگز در رشته‌ی تحصیلی‌ای که ما را مجبور به انتخاب آن کرده‌اند، کاری نیابیم.

باید درس‌هایی بخوانیم که هرگز به کارمان نمی‌آید، اما می‌گویند دانستنش لازم است: جبر، مثلثات، یا قانون حمورابی.

هرگز نباید باعث ناراحتی پدر و مادرمان بشویم، حتا اگر به خاطرش لازم باشد تمام شادی زندگی‌مان را پس بزنیم.

باید با صدای کم به موسیقی گوش بدهیم، باید آهسته حرف بزنیم، باید در نهان‌گریه کنیم، چرا که منم زهیر، قادر متعال، دیکته‌کننده‌ی قواعد بازی، تعیین‌کننده‌ی فاصله‌ی بین ریل‌های

قطار و معنای موفقیت و شیوه‌ی عشق ورزیدن و اهمیت پاداش و مجازات.

در محله‌ی گران‌قیمتی، جلو عمارت نسبتاً مجللی ایستادیم. یکی از اعضای گروه، کدِ در ورودی را وارد کرد و همه به طرف طبقه‌ی سوم راه افتادیم. فکر کردم قرار است با خانواده‌ای فهیم روبه‌رو بشوم که دوستان پسرشان را تحمل می‌کنند، تا بتوانند فرزندشان را کنار خود داشته باشند و اوضاع را در اختیار خود حفظ کنند. اما وقتی لوکرتسیا در را باز کرد، همه جا تاریک بود: همچنان که چشم‌هایم به روشنایی خیابان عادت می‌کرد که از میان پنجره‌ها به درون می‌تابید، آن جا یک سالن خالی بزرگ دیدم... تنها زینتش شومینه‌ای بود که سال‌ها بود روشنش نکرده بودند.

جوانی موبور باکت گاباردین و قد تقریباً دومتر، که مدل موهایش شبیه سرخپوستان سوئو^۱ بود، به آشپزخانه رفت و با شمع‌های روشن برگشت. همه در دایره‌ای بر زمین نشستند و آن شب برای اولین بار ترسیدم: انگار در یک فیلم ترسناک حضور داشتم، قرار بود یک مراسم شیطان‌پرستی شروع بشود... قربانی‌شان هم این بیگانه‌ی بی‌احتیاطی بود که تصمیم گرفته بود با آن‌ها همراهی کند.

رنگ میخائیل پریده بود، چشم‌هایش بی‌اختیار در چشم‌خانه می‌گشت و نمی‌توانست آن‌ها را بر یک نقطه ثابت نگه دارد... این موضوع آشفتگی مرا بیش‌تر هم کرد. نزدیک بود دچار حمله‌ی تشنج بشود: یعنی این‌ها می‌دانستند در چنین وضعی چه باید

۱. Sioux: قبیله‌ای از سرخپوستان امریکای شمالی، که به سرخپوستان داکوتا نیز مشهورند. (م.)

بکنند؟ بهتر نبود همان وقت بروم بیرون و خودم را درگیر یک فاجعه نکنم؟

شاید عاقلانه‌تر همین بود و کاملاً با زندگی‌ای سازگاری داشت که در آن، من نویسنده‌ی مشهوری بودم و درباره‌ی معنویت می‌نوشتم و بنابراین باید الگویی به جا می‌گذاشتم. بله، اگر منطقی بودم، به لوکرتسیا می‌گفتم در صورت حمله، چیزی در دهان نامزدش بگذارد تا زبانش به عقب برنگردد و خفه نشود. البته خودش حتماً این را می‌دانست، اما در دنیای پیروان زهیر اجتماعی، هیچ چیز را نباید به حدس و گمان واگذار کرد، باید وجدانمان را راحت نگه داریم.

اگر پیش از تصادف من بود، همین طور عمل می‌کردم. اما حالا سرگذشت شخصی‌ام اهمیتش را از دست داده بود. دیگر سرگذشت نبود، دوباره یک افسانه‌ی شخصی شده بود، یک جست و جو، یک ماجراجویی، سفری به درون و بیرون خودم. باز در دورانی بودم که در اطرافم همه چیز عوض می‌شد، و دلم می‌خواست روزگaram را تا پایان عمر به همین وضع ادامه بدهم. (به یاد گورنوشته‌ام افتادم: او زمانی مُرد که هنوز زنده بود). تجربه‌های گذشته‌ام را همراه داشتم، و این باعث می‌شد با سرعت و دقت واکنش نشان بدهم، اما درس‌هایی را که آموخته بودم، تمام مدت به یاد نداشتم. در وسط میدان جنگ، رزم‌آوری را تصور کنید که ناگهان از پیکار دست می‌کشد تا تصمیم بگیرد چه جور ضربه‌ای وارد کند... در یک چشم بر هم زدن جانش را از دست می‌دهد.

و رزم‌آوری که در من بود و با آمیزه‌ی اشراق و مهارت عمل می‌کرد، به این نتیجه رسید که بهتر است بمانم و تجربه‌ی آن شب را ادامه بدهم، هرچند دیگر خیلی دیر بود، مست بودم، خسته

بودم، می ترسیدم ماری بیدار شود و نگران و عصبانی بشود. کنار میخائیل نشستم تا اگر تشنج کرد، به سرعت عمل کنم.

متوجه شدم که ظاهراً می تواند حمله‌ی صرع را مهار کند. کم کم آرام گرفت، چشم هایش دوباره همان درخشش جوان سفیدپوش روی سکوی رستوران ارمنی را بازیافت.

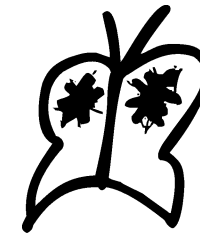
گفت: «با دعای همیشگی شروع کنیم.» و آن‌ها که تا آن موقع خشن و مست و مطرود از جامعه بودند، چشم هایشان را بستند و در یک دایره‌ی بزرگ، دست به دست هم دادند. حتا آن دو سگ گرگی هم انگار در گوشه‌ی تالار آرام گرفته بودند.

«بانوی ما، وقتی به ماشین‌ها می نگریم و به ویتترین مغازه‌ها و انسان‌هایی که به هیچ کس نگاه نمی کنند، و به عمارت‌ها و بناهای یادبود، غیبت تو را در آن‌ها حس می کنیم. یاری کن تا تو را بازگردانیم.»

گروه با صدایی یکپارچه ادامه داد:

«بانوی ما، حضور تو را حس می کنیم در آزمون‌هایی که از سر می گذرانیم. یاری کن تا مقاومت کنیم. تا با آرامش و عزم به پادشاهی آوریم، حتا آن‌گاه که دشوار است برایمان پذیرفتن این که ما را دوست می داری.»

متوجه شدم که همه این نماد را بر جایی از لباس خود دارند.



گاهی یک سنجاق سینه بود، یا یک پلاک فلزی، یا گلدوزی، یا حتا طرحی که با خودکار بر پارچه کشیده بودند.

«مایلم امشب را تقدیم مردی کنم که درست کنار من است. کنار من نشسته تا از من محافظت کند.»

از کجا می دانست؟

«مرد نیکی است: فهمیده که عشق تغییر می کند، و می گذارد عشق تغییرش بدهد. هنوز بار زیادی از سرگذشت شخصی اش را بر روحش حمل می کند، اما هرگاه ممکن باشد، می کوشد خود را از آن رها کند، و برای همین با ما مانده است. شوهر زنی است که همه مان می شناسیم، که یادگاری برای من گذاشت، به عنوان مدرک دوستی اش، و به عنوان یک طلسم.»

میخائیل تکه پارچه‌ی خون آلود را بیرون آورد و جلویش گذاشت.

«این بخشی از پیراهن سربازی گمنام است. پیش از مرگ، از آن زن خواست: پیراهنم را پاره کن و میان آنانی تقسیم کن که مرگ را باور دارند؛ کسانی که به خاطر این باور، می توانند چنان زندگی کنند که گویی امروز آخرین روز حیاتشان بر زمین است. به این افراد بگو من چهره‌ی خدا را دیده ام، نترسند، آرام بگیرند. تنها حقیقت را بگویند، که عشق است. و به آیین عشق زندگی کنند.»

همه با احترام به تکه پارچه نگاه کردند.

«در دوران شورش به دنیا آمده ایم. خود را با شور و شیفستگی وقف این می کنیم، زندگی و جوانی مان را به خطر می اندازیم، و ناگهان می ترسیم: شادی آغازین، جایش را به چالش های راستین می دهد: خستگی، یکنواختی، تردید نسبت به توانایی های شخصی. دوستان دیگر را می بینیم که دست از مقاومت می کشند. ناچاریم به انزوا و غافلگیری های سرشار از پیچ و خم های ناشناخته، و ناگزیریم به این که پس از هر سکندری، یاوری نداشته باشیم، و سرانجام از خود می پرسیم آیا به زحمتش می ارزد؟»

میخائیل مکثی کرد.

«ارزش ادامه دارد. و ادامه می دهیم، هرچند می دانیم روح ما،

هر چند ابدی، اینک اسیرِ تور زمان است، با فرصت‌ها و محدودیت‌هایش. تا آن‌گاه که ممکن باشد، می‌کوشیم خود را از این تور رها کنیم. و آن‌گاه که دیگر ممکن نباشد، باز می‌گردیم به سرگذشتی که برای ما بازگفته‌اند، اما مبارزه‌هایمان را همچنان در خاطر نگاه می‌داریم، و اگر شرایط باز مساعد شود، آماده‌ی آغاز دوباره‌ی نبرد خواهیم بود. آمین.»

همه تکرار کردند: «آمین.»

جوان موبوری که موهایش را به سبک سرخ‌پوست‌ها کوتاه کرده بود، گفت: «باید با بانو صحبت کنم.»
«امروز نه. خسته‌ام.»

همه زمزمه‌ی نو می‌دانه‌ای سردادند: این جا برخلاف رستوران ارمنی، همه از سرگذشت میخائیل و آن حضور باخبر بودند و اعتقاد داشتند اکنون کنار اوست. میخائیل برخاست و به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بردارد. همراهش رفتم.

پرسیدم آن آپارتمان را از کجا آورده‌اند؛ توضیح داد که طبق قانون فرانسه، هر شهروند مجاز است قانوناً از ملک‌های مالک‌ش از آن استفاده نمی‌کند، استفاده کند. یا به عبارت دیگر: «تصرف عدوانی».

این فکر که ماری منتظر بود، کم‌کم آزارم می‌داد. میخائیل بازویم را گرفت:

«امروز گفتم می‌خواهی به استپ بروی. فقط یک بار دیگر می‌گویم: خواهش می‌کنم مرا با خودت ببر. باید به کشورم برگردم، حتا اگر شده برای مدت کوتاهی. اما پول ندارم. دلم برای مردم تنگ شده، برای مادر، دوست‌هایم. می‌توانستم بگویم: "آوا به من گفته که تو به من احتیاج خواهی داشت"، اما این واقعیت ندارد... بدون هیچ مشکل و کمکی می‌توانی استرا پیدا کنی. اما باید خودم را با انرژی سرزمین خودم تغذیه کنم.»

«می‌توانم هزینه‌ی بلیت رفت و برگشت را به تو بدهم.»

«می‌دانم می‌توانی. اما دوست دارم با تو باشم، دلم می‌خواهد تا دهکده‌ی اقامتگاه استرا بیایم، باد را بر صورتم احساس کنم، در پیدا کردن راهی کمکت کنم که تو را به زن محبوبت می‌رساند. او برای من خیلی مهم بود... هنوز هم هست. با دیدن تغییرات و عزم او، خیلی چیزها یاد گرفتم و می‌خواهم به یادگرفتن ادامه بدهم. یادت هست از سرگذشت‌های ناتمام گفتم؟ می‌خواهم وقتی ساختمان اقامتگاهش ظاهر می‌شود، کنارت باشم. این طوری تا پایان این دوره از زندگی تو - و خودم - را تجربه کرده‌ام. وقتی خانه ظاهر شد، تو را تنها می‌گذارم.»

منظورش را نمی‌فهمیدم. سعی کردم موضوع را عوض کنم، و پرسیدم این‌ها در سالن کی‌اند.

«کسانی که می‌ترسند به روزگار شماها گرفتار شوند، نسلی که رؤیای تغییر دنیا را در سر داشتید، اما تسلیم واقعیت شدید. وانمود می‌کنیم قدر تمنیدیم، چرا که ضعیفیم. هنوز تعدادمان کم است، خیلی کم، اما امیدواریم این وضع گذرا باشد، آدم‌ها نمی‌توانند برای همیشه در فریب بمانند. حالا جوابم را بده.»

«میخائیل، می‌دانی که صمیمانه می‌خواهم خودم را از سرگذشت شخصی‌ام آزاد کنم. اگر چند وقت پیش بود، خیلی راحت تر و آسوده‌تر بودم که با تو سفر کنم، چرا که تو با منطقه و رسوم و خطرات احتمالی آن آشنایی. اما حالا فکر می‌کنم باید به تنهایی کلاف نخ آریادنی را باز کنم تا از هزارتویی که در آن گیر افتاده‌ام، نجات پیدا کنم. زندگی‌ام عوض شده، انگار ده سال جوان‌تر شده‌ام، یا بیست سال... و این برای ایجاد میل به رفتن به دنبال ماجراجویی کافی است.»

«کی می‌روی؟»

«همین که ویزا بگیرم. دو سه روز دیگر.»

«بانو به همراهت. آوا می‌گوید موعد مقرر رسیده. اگر نظرت عوض شد، خبرم کن.»

از بینشان گذشتم. روی زمین دراز کشیده بودند تا بخوابند. در راه خانه، فکر کردم زندگی خیلی شادتر از آن است که وقتی به این سن رسیدم، تصورم را می‌کردم؛ انسان همیشه می‌تواند دوباره جوان و دیوانه بشود. چنان بر لحظه‌ی اکنون متمرکز بودم، که متعجب شدم وقتی دیدم در راه، مردم خود را از سرِ راهم کنار نمی‌کشند و چشم‌هایشان را با ترس پایین نمی‌اندازند. هیچ‌کس اصلاً متوجه حضورم هم نمی‌شد، اما از فکرش خوشم می‌آمد، شهر دوباره مثل زمانی شده بود که از هنری چهارم، به خاطر خیانت به مذهب پروتستان و ازدواج با یک زن کاتولیک انتقاد می‌کردند. او جواب داده بود: «پاریس سزاوار این هست که در آن یک مراسم مَس برگزار شود.»

سزاوار خیلی بیش‌تر از این‌ها بود. در ذهنم مرور کردم: قتل‌عام‌های مذهبی، آیین‌های خونین، پادشاهان، ملکه‌ها، موزه‌ها، قلعه‌ها، نقاشان رنج کشیده، نویسندگانی که مست می‌کردند، فیلسوفانی که خودکشی کردند، ارتش‌هایی که عازم فتح می‌شدند، خائنانی که با یک حرکت سلسله‌ای را سرنگون می‌کردند، سرگذشت‌هایی که زمانی از یاد رفت، و اکنون دوباره به یاد می‌آمد... و بازش می‌گفتند.

پس از مدت‌ها، اولین بار بود که به محض ورود به خانه، سراغ کامپیوتر نرفتم تا ببینم پیام فوری دارم یا نه: دیگر برای من چیزی

وجود نداشت که نتوان به تأخیرش انداخت. فوراً به اتاق نرفتم تا ببینم ماری خواب است یا بیدار، چرا که می‌دانستم فقط وانمود می‌کند خواب است.

تلویزیون را روشن نکردم تا اخبار شبانه را ببینم، چرا که همان اخباری بود که از کودکی شنیده بودم: فلان کشور، بهمان کشور را تهدید کرده، فلانی به بهمانی حمله کرده، وضع اقتصادی خراب است، رسوایی بزرگی رخ داده، اسرائیل و فلسطین در این پنجاه سال به توافقی نرسیده‌اند، بمب دیگری منفجر شده، گردباد و توفانی هزاران نفر را آواره کرده.

یادم آمد که همان روز صبح، از آن جا که اقدامی تروریستی رخ نداده بود، شبکه‌های خبری به عنوان خبر اول به شورش در هائیتی پرداخته بودند. هائیتی به من چه مربوط بود؟ چه تفاوتی در زندگی من ایجاد می‌کرد؟ یا در زندگی زنم، در قیمت نان در پاریس، یا در قبیله‌ی میخائیل؟ چرا باید پنج دقیقه‌ی ارزشمند از عمرم را به شنیدن خبر شورش‌ها یا حرف‌های رئیس‌جمهور می‌گذراندم؟ یا همان صحنه‌های تظاهرات خیابانی را ببینم که تا ابد تکرار می‌شد، و هر حادثه را طوری تعریف می‌کردند که انگار مهم‌ترین حادثه‌ی تاریخ بشر است: شورش در هائیتی! باور کرده بودم! تا آخرش رفته بودم! به راستی، باید یک کارت شناسایی مجزا به این احمق‌ها بدهند، چرا که این‌ها هستند که حماقت جمعی را تغذیه می‌کنند.

پنجره را باز کردم و گذاشتم هوای یخ‌زده‌ی شب وارد شود، لباسم را درآوردم، و زیر لب گفتم که باید خویشتن‌داری کنم و در برابر سرما مقاومت کنم. همان جا ماندم و به هیچ چیز فکر نکردم، فقط حس می‌کردم پاهایم روی زمین است، چشم‌هایم را به برج ایفل دوخته بودم، گوش‌هایم صدای

پارس سگ‌ها و بوق ماشین‌ها و گفت‌وگوهای را می‌شنید که
درست نمی‌فهمیدم.
من من نبودم، هیچ کس نبودم - و این به
معجزه‌ای می‌مانست.

«حالت عجیب است.»
«چه طور عجیب؟»
«قیافه‌ات غمگین است.»
«اما غمگین نیستم. راضی‌ام.»
«می‌بینی؟ لحن صدایت کاذب است، تو از دست من ناراحتی،
اما جرأت نمی‌کنی بگویی.»
«چرا ناراحت باشم؟»
«چون دیشب دیر و مست آمدم. حتا نپرسیدی کجا بوده‌ام.»
«برایم مهم نیست.»
«چرا مهم نیست؟ مگر نگفتم با میخائیل بیرون می‌روم؟»
«مگر نرفتی؟»
«رفتم.»
«خُب پس، دیگر می‌خواهی چه بپرسم.»
«فکر نمی‌کنی وقتی دوست پسرت که ادعا می‌کند دوستت
دارد، دیر به خانه برمی‌گردد، دست کم باید سعی کنی بفهمی چه
اتفاقی افتاده؟»
«چه اتفاقی افتاد؟»
«هیچ. با او و چند نفر از دوست‌هایش بیرون رفتیم.»
«بسیار خُب.»

«باورت نمی شود؟»

«معلوم است که باور می کنم.»

«فکر می کنم دیگر مرا دوست نداری. اصلاً حسادت نمی کنی.»

«فرق کرده ای. طبیعی است که ساعت دو صبح آدم خانه؟»

«مگر نمی گویی مرد آزادی هستی؟»

«معلوم است که هستم.»

«خب، پس طبیعی است که ساعت دو صبح به خانه بیایی. تو

کاری را می کنی که خودت بهتر می دانی. اگر مادرت بودم نگران

می شدم، اما دیگر بزرگ شده ای، مگر نه؟ مردها دیگر باید دست

بردارند از این میل که زن ها مثل مادرهایشان با آن ها رفتار کنند.»

«منظورم این جور نگرانی نیست. منظورم حسادت است.»

«ترجیح می دادی الان سر صبحانه دعوا راه می انداختم؟»

«این کار را نکن، همسایه ها می شنوند.»

«همسایه ها برایم مهم نیستند. به خاطر این دعوا نمی کنم که

اصلاً میلی به این کار ندارم. برایم سخت بود، اما سرانجام حرفی را

که در زاگرب گفتم پذیرفتم. دارم سعی می کنم خودم را به این فکر

عادت بدهم. اما اگر راضی ات می کند، می توانم وانمود کنم

حسودی ام می شود، ناراحتم، عصبانی ام.»

«گفتم که، عجیب شده ای. کم کم احساس می کنم در زندگی تو

هیچ اهمیتی ندارم.»

«من هم کم کم احساس می کنم که یادت رفته که خبرنگاری در

سالن منتظرت است و شاید حرف های ما را بشنود.»

بله، آن خبرنگار. تکمه ی خلبان خودکار را در خودم روشن

کردم، چرا که دیگر می دانستم چه چیزهایی از من می پرسد.

می دانستم با چه سؤالی مصاحبه را شروع می کند («از کتاب

تازه تان حرف بزنیم، پیام اصلی اش چیست؟»)، می دانستم چه

جوابی می دهم («اگر می خواستم پیامی منتقل کنم، یک جمله

می نوشتم، نه یک کتاب.»)

می دانستم نظرم را درباره ی منتقدها می پرسد که معمولاً نسبت

به کار من بسیار بی رحمند. می دانستم مصاحبه مان با این جمله تمام

می شود: «دارید کتاب جدیدی می نویسید؟ برنامه های بعدی تان

چی است؟» که جواب می دادم: «محرمانه است.»

مصاحبه همان طور که انتظارش را داشتم، شروع شد:

«درباره ی کتاب جدیدتان صحبت کنیم. پیام اصلی اش

چی است؟»

«اگر می خواستم پیامی برسانم، فقط یک جمله می نوشتم.»

«چرا می نویسید؟»

«این شیوه ای است که برای درمیان گذاشتن احساساتم با

دیگران پیدا کرده ام.»

این جمله هم بخشی از کار خلبان خودکار من بود، اما مکث

می کنم و جمله ام را تصحیح می کنم:

«اما می‌توان این سرگذشت را به شکل دیگری تعریف کرد.»
«سرگذشتی که می‌توان به شکل دیگری تعریف کرد؟ یعنی از زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن راضی نیستید؟»
«از کتابم خیلی هم راضی‌ام، اما از جوابی که دادم ناراضی‌ام. چرا می‌نویسم؟ جواب اصلی‌اش این است: می‌نویسم، چون می‌خواهم مرا دوست بدانند.»
خبرنگار نگاه مظنونی به من انداخت: این دیگر چه ادعایی بود؟

«می‌نویسم، برای این که وقتی نوجوان بودم، بلد نبودم خوب فوتبال بازی کنم، ماشین نداشتم، پول توجیبی کافی نداشتم، هیکل عضلانی نداشتم.»

برای ادامه، فشار زیادی به خود آوردم. گفت‌وگو با ماری، مرا به یاد گذشته‌ای انداخته بود که دیگر معنایی نداشت، باید درباره‌ی سرگذشت شخصی حقیقی‌ام حرف می‌زدم و خودم را از آن رها می‌کردم. ادامه دادم:

«لباس مد روز هم نداشتم. برای دخترهای دور و برم فقط همین مهم بود و نمی‌توانستم توجهشان را جلب کنم. شب، وقتی دوست‌هایم با دوست دخترهایشان بیرون می‌رفتند، وقت آزادم را به خلق دنیایی می‌گذراندم که در آن می‌توانستم شاد باشم: رفقایم نویسندگان و کتاب‌هایشان بودند. یک روز شعری برای یکی از دخترهای همسایه‌مان نوشتم. دوستی آن را در اتاقم پیدا کرد و دزدید، و وقتی جمع شدیم، به تمام گروه نشان داد. همه زدند زیر خنده، به نظر همه، احمقانه بود... من عاشق شده بودم!

اما دختری که برایش شعر را گفته بودم، نخندید. عصر روز بعد که به سینما رفته بودیم، به هر کلکی کنارم نشست و دستم را گرفت. دست در دست هم از سینما بیرون رفتیم. من که خودم را

زشت و ضعیف می‌دانستم و لباس مد روز نداشتم، با محبوب‌ترین دختر گروه.»

مکشی کردم. انگار به گذشته برگشته بودم، به لحظه‌ای که دست آن دختر به دستم خورد و زندگی‌ام را عوض کرد.

ادامه دادم: «تمامش به خاطر یک شعر. یک شعر باعث شد بفهمم که با نوشتن، با نشان دادن دنیای نامرئی‌ام، می‌توانم برابره با شرایط دنیای مرئی دوستانم رقابت کنم: قدرت جسمانی، لباس‌های مد روز، ماشین، مهارت در ورزش.»

خبرنگار کمی تعجب کرده بود، من هم. اما او خودش را نگه داشت و ادامه داد: «فکر می‌کنید چرا منتقدان این قدر نسبت به کار شما بی‌رحمند؟»

خلبان خودکار دوباره به کار افتاد: «کافی است زندگی‌نامه‌ی یک نویسنده‌ی کلاسیک قدیمی را بخوانید – سوء تفاهم نشود، با خودم مقایسه نمی‌کنم – تا بفهمید که منتقدان همواره نسبت به آن‌ها بی‌رحم بوده‌اند. دلیلش ساده است: منتقدان به شدت احساس ناامنی می‌کنند، دقیقاً نمی‌دانند چه اتفاقی دارد می‌افتد، موقع صحبت درباره‌ی سیاست، دموکرات‌اند، اما پای فرهنگ که پیش می‌آید، فاشیست می‌شوند. به نظر آن‌ها مردم می‌توانند حاکمان خودشان را انتخاب کنند، اما اجازه ندارند فیلم و کتاب و موسیقی مورد علاقه‌شان را انتخاب کنند.»

و بعد ناگهان گفتم: «تا حالا قانون یانته^۱ را شنیده‌اید؟»
آها! دوباره از حالت خلبان خودکار خارج شده بودم، هرچند می‌دانستم آن خبرنگار به احتمال زیاد این حرف‌هایم را منتشر نمی‌کند.

جواب داد: «نه، نشنیده‌ام.»

1. Jante

«این قانون از آغاز تمدن وجود داشته، اما به طور رسمی در سال ۱۹۳۳ توسط یک نویسنده‌ی دانمارکی اعلام شد. صاحبان قدرت در شهر کوچک یانته، ده قانون برای رفتار مردم وضع کردند. ظاهراً این قانون فقط در یانته برقرار نیست و در همه جای دنیا جاری است. اگر این ده فرمان را فقط در یک جمله خلاصه کنیم، می‌گویید:

بهترین انتخاب، میان حالی و گمنامی است. اگر میان حال باشید، در زندگی هیچ وقت گرفتار مشکلات بزرگ نمی‌شوید. اما اگر بخواهید متفاوت باشید...»

خبرنگار که خیلی به موضوع علاقه‌مند شده بود، حرفم را قطع کرد: «دلم می‌خواهد فرمان‌های یانته را بدانم.»
«این جا ندارمش، اما می‌توانم متنش را به شما بدهم.»
سراغ کامپیوترم رفتم و نسخه‌ی خلاصه و ویرایش شده‌ی آن را چاپ گرفتم:

«تو هیچ کس نیستی، مبدا فکری از ما بزرگ‌تری! هیچ اهمیتی نداری، نمی‌توانی هیچ کاری را درست انجام بدهی، کارت بی‌ارزش است، اگر با ما مبارزه نکنی، می‌توانی خوشبخت باشی. همیشه تمام گفته‌های ما را جدی بگیر، هرگز به نظرات ما نخند.

خبرنگار کاغذ را برداشت و در جیبش گذاشت.
«حق دارید. اگر کسی نباشید، کارتان هم بازتابی ندارد، و بنابراین می‌توان شما را ستود. اما اگر از میان حالی خارج شوید، در زندگی‌تان موفق بشوید، قانون را به مبارزه بطلبید، سزاوار مجازاتید!»

خدا را شکر که خودش به این نتیجه رسید.
حرفم را تکمیل کردم: «فقط پای منتقدان وسط نیست. تعدادشان خیلی بیش‌تر از آن است که فکر می‌کنید.»

بعد از ظهر، به تلفن همراه میخائیل زنگ زدم:
«با هم می‌رویم.»

اصلاً غافلگیر نشد؛ فقط تشکر کرد و پرسید چه چیزی نظرم را عوض کرده.

«زندگی‌ام دو سال تمام فقط در زهیر خلاصه شده بود. از وقتی تو را دیدم، راهی را پیش گرفتم که دیگر یادم رفته بود، یک راه آهن متروک، که میان ریل‌هایش علف سبز شده، اما هنوز به درد عبور قطار می‌خورد. هنوز به ایستگاه آخر نرسیده‌ام، پس نمی‌توانم وسط راه بایستم.»

پرسید ویزایم را گرفته‌ام؟ گفتم در زندگی من، بانک مساعدت بسیار فعال است: یکی از دوستان روس من، به دوست دخترش که مدیر یک مجموعه روزنامه و نشریه در قزاقستان است، تلفن کرده. دختر هم با سفارت‌خانه‌شان در پاریس تماس گرفته و تا پایان همان روز، همه چیز روبه‌راه می‌شود.

«کی می‌رویم؟»
«فردا. فقط برای خریدن بلیت، اسم واقعی‌ات را لازم دارم...
آژانس پشت آن یکی خط منتظرم است.»

«قبل از این که قطع کنی، بگذار چیزی بگویم: از مثال‌های دوباره‌ی ریل‌های قطار خوشم آمد، از راه آهن متروکت هم

خوشم آمد. اما فکر نمی‌کنم به این دلیل مرا دعوت کرده باشی. فکر می‌کنم دلیلش متنی است که نوشته‌ای و حفظش کرده‌ام، که همسرت اغلب آن را می‌خواند. این متن خیلی شاعرانه‌تر از آن بانک مساعدت تو است:

رزم‌آور نور هرگز سپاس‌مندی را از یاد نمی‌برد. هنگام نبرد، فرشتگان یاری‌اش می‌رسانند؛ نیروهای آسمانی هرچیز را بر جای خود می‌نهند، و او را اذن می‌دهند تا بهترین خویش را عرضه دارد. پس، شامگاه به زانو در می‌آید و ردایی را می‌ستاید که پیرامون او، پشتیبان اوست.

یاران می‌گویند: «بخت با تو چه یار است!»، لیک او می‌فهمد که «بخت» یعنی به اطراف نگرستن، و یاران را دیدن: چرا که از راه گفته‌های آنان است که فرشتگان می‌توانند صدای خود را به گوش او برسانند.

«همیشه نوشته‌هایم به خاطر من نیست، اما راضی‌ام. حالا دیگر باید اسمت را به آژانس مسافرتی بدهم.»

بیست دقیقه طول می‌کشد تا مرکز تا کسی تلفنی گوشی را بردارد. صدایی با بدخلقی می‌گوید باید نیم ساعت دیگر صبر کنم. ماری با آن لباس مشکی اغواگرانه و جذابش، خوشحال به نظر می‌آید. یاد ماجرای آن مرد در رستوران ارمنی می‌افتم که وقتی فهمید همسرش را دیگران هم می‌خواهند، به هیجان آمده بود. می‌دانم در مهمانی‌های رسمی، همه‌ی زن‌ها طوری لباس می‌پوشند که برجستگی‌ها و خمیدگی‌های بدنشان مرکز توجه همه بشود. و شوهر یا دوست‌پسرشان که می‌دانند زنشان خواهان دارد، فکر می‌کنند: «آها! از دور لذت ببرید! اما او با من است! من می‌توانم! از شما بهترم! چیزی را دارم که شما دلتان می‌خواهد!»

برای یک موضوع حرفه‌ای به آن جا نمی‌روم، قرار هم نیست قراردادی ببندم یا مصاحبه کنم... فقط قرار است در یک مهمانی رسمی شرکت کنم. باید یک بدهی را در بانک مساعدت پس بدهم. با فرد کسل‌کننده‌ای شام بخورم که حتماً از من می‌پرسد چه چیزی برای نوشتن کتاب‌هایم به من الهام می‌دهد. احتمالاً آن طرفم هم سینه‌های یک زن است! احتمالاً زن یکی از دوست‌هایم، و مجبورم تمام مدت مراقب باشم که یک وقت چشم‌هایم را زیادی پایین نیاورم. حتا اگر یک لحظه چشمم پایین برود، به شوهرش می‌گویم که من سعی کرده‌ام او را بلند کنم.

همان‌طور که منتظر تا کسی نشسته‌ایم، از حرف‌هایی که احتمالاً در این مهمانی گفته می‌شود، فهرستی تهیه می‌کنم:

الف) حرف‌هایی در مورد ظاهر: «چه شیک شده‌اید!»، «چه لباس قشنگی دارید!»، «پوست‌تان چه قدر خوب است!»، و بعد، وقتی به خانه بر می‌گردند، به هم می‌گویند که چه قدر لباس همه بد و ظاهرشان چه قدر زار بوده.

ب) سفرهای اخیر: «حتماً به آروبارفته‌اید، عالی است!»، «چیزی بهتر از این نیست که آدم یک شب تابستانی در کانکون، کنار دریا مارتینی بنوشد. اما در واقع، در این سفرها به هیچ‌کس هم چندان خوش نگذشته، فقط چند روزی احساس آزادی کرده‌اند، و مجبور بوده‌اند که به‌شان خوش بگذرد، چرا که پول خرج کرده‌اند.

پ) باز هم سفر: این بار حرف از سفر به جاهایی است که تعریفی ندارد و می‌شود از آن‌ها انتقاد کرد: «در ریودوژانیرو بودم، فکرش را نمی‌کنی، خیلی شهر خشنی است!»، «نکبت از در و دیوارهای خیابان‌های کلکته می‌بارد.» اما در واقع، فقط برای این به این سفرها رفته‌اند که وقتی دورند، احساس قدرت کنند، و وقتی دوباره برمی‌گردند به زندگی واقعی و نکبت‌بار خودشان که نه فقر دارد و نه خشونت، امتیازی داشته باشند.

ت) درمان‌های جدید: «اگر یک هفته از برگ گندم استفاده کنی، حالت موهایت بهتر می‌شود»، «دو روز در آب معدنی بیاریتر^۱ بودم، آب چشمه‌هایش منافذ پوست را باز می‌کند و سموم بدن را از بین می‌برد.» و هفته‌ی بعد می‌فهمند که برگ گندم هیچ خاصیتی ندارد و فلان آب گرم هم نه منافذ پوست را باز می‌کند و نه سموم را از بین می‌برد.

ث) فضولی در کار دیگران: «چند وقت است فلانی راننده‌ام، چه کار می‌کند؟»، «می‌دانی خانم فلانی آپارتمانش را به‌خاطر بی‌پولی فروخت؟» شاید از کسانی صحبت کنند که به آن مهمانی دعوت نشده‌اند، شاید شروع کنند به غیبت درباره‌ی دیگران، و

وقتی حرفشان تمام شد، حالت معصومانه و پرهیزگاران‌ه‌ای می‌گیرند و می‌گویند: «...اما آدم خیلی خوبی است.»

ج) گلایه‌های شخصی کوچک، فقط برای چاشنی بخشیدن به میز شام: «کاش اتفاق تازه‌ای در زندگی‌ام می‌افتاد»، «خیلی نگران بچه‌هایم، این که گوش می‌دهند، موسیقی نیست. این که می‌خوانند، ادبیات نیست.» منتظرند بشنوند که دیگران هم همین مشکلات را دارند، تا کم‌تر احساس تنهایی کنند و شاد و راضی بیرون بروند.

چ) در مهمانی‌های روشنفکرانه، مثل مهمانی امشب، درباره‌ی جنگ در خاور میانه صحبت می‌کنیم، مشکلات اسلام‌گرایی افراسی، نمایشگاه جدید، فیلسوف مد روز، کتاب خارق‌العاده‌ای که هیچ‌کس نخوانده، موسیقی‌ای که دیگر مثل قبل نیست؛ نظرات هوشمندانه‌ی سطح بالا می‌دهیم، کاملاً مخالف با چیزی که در فکرمان می‌گذرد... همه‌مان می‌دانیم باید به چه زحمتی بیفتیم تا به آن نمایشگاه‌ها برویم، این کتاب‌های غیرقابل تحمل را بخوانیم، و آن فیلم‌های کسل‌کننده را ببینیم، فقط برای این که در چنین شبی باید درباره‌شان حرف بزنیم.

تا کسی می‌رسد، در راه مهمانی، نکته‌ای بسیار شخصی هم به فهرستم اضافه می‌کنم: اعتراض به ماری که از مهمانی‌های رسمی شام متنفرم. همان لحظه این اعتراض را می‌کنم، او هم جواب می‌دهد که با همه‌ی این حرف‌ها، آخر کار همیشه سرم را گرم می‌کنم و کلی هم از خودم خوشم می‌آید... که راست می‌گوید.

به یکی از مجلل‌ترین رستوران‌های شهر می‌رویم، وارد تالاری می‌شویم که برای امشب رزرو کرده‌اند؛ برای اهدای یک جایزه‌ی ادبی که من هم داور آن بوده‌ام. همه، ایستاده با هم حرف می‌زنند، چند نفر با من سلام و تعارف می‌کنند، بقیه فقط نگاهی به من می‌اندازند و چیزی به هم می‌گویند، دبیر جایزه به طرفم

1. Biarritz

می‌آید و مدام با این جمله‌ی آزاردهنده، به اطرافیان معرفی‌ام می‌کند: «ایشان را که حتماً می‌شناسید.» بعضی‌ها لبخند می‌زنند و مرا می‌شناسند، بعضی فقط لبخند می‌زنند، اما مرا نمی‌شناسند، ولی وانمود می‌کنند مرا می‌شناسند... چرا که اگر به خلافش اعتراف کنند، معنی‌اش نفی دنیایی است که در آن زندگی می‌کنند، و این که درست نفهمیده‌اند در این لحظه چه اتفاق مهمی افتاده.

به یاد قبیله‌ی دیشب می‌افتم و اضافه می‌کنم: باید همه‌ی احق‌ها را ببرند و وسط دریا بگذارند در یک کشتی، تا هر شب جشن بگیرند و هی به هم معرفی شوند، تا بالاخره یادشان بماند کی به کی است.

حاضران در این مهمانی‌های رسمی را طبقه‌بندی می‌کنم. ده درصدشان «شریک»‌اند، کسانی که قدرت تصمیم‌گیری دارند و به خاطر بانک مساعدت از خانه بیرون آمده‌اند، و به شدت به منافعشان توجه دارند: کجا پولشان را جمع کنند و کجا سرمایه‌گذاری کنند. خیلی زود می‌فهمند آن برنامه به نفعشان هست یا نه، همیشه آن‌ها هستند که خیلی زود مهمانی را ترک می‌کنند و هرگز وقتشان را هدر نمی‌دهند.

دو درصدشان «مستعد»‌ها هستند که واقعاً آینده‌ی امیدوارکننده‌ای دارند. توانسته‌اند از چند مانع اولیه‌ی ورود به آن مجامع بگذرند. دیگر از وجود بانک مساعدت باخبر شده‌اند و مشتریان بالقوه‌ی این بانکند، می‌توانند خدمات بزرگی را از طرف دیگران دریافت کنند، اما هنوز در وضعی نیستند که بتوانند تصمیم بگیرند. با همه رفتار بسیار خوبی دارند، چرا که دقیقاً نمی‌دانند با کی دارند حرف می‌زنند، و بسیار بازتر از «شریک»‌ها هستند، چرا که برای آن‌ها، هر راهی ممکن است به جایی برسد.

سه درصدشان «توپامارو»^۱‌ها هستند – این عنوان را به یاد گروه جنگجوی‌های قدیمی اوروگوئه انتخاب کرده‌ام: می‌توانند به آن جمع نفوذ کنند، دیوانه‌ی پیدا کردن رابطه‌اند، نمی‌دانند باید بمانند یا به مهمانی همزمان دیگری بروند، مضطربند، می‌خواهند خیلی زود نشان بدهند که با استعدادند، اما کسی آن‌ها را دعوت نکرده، هنوز از مانع اول نگذشته‌اند، و همین که دست‌شان رو می‌شود، دیگر کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند.

و بالاخره، ۸۵ درصد بقیه «سینی»‌اند. دلیل انتخاب این اسم، این بود که همان طور که هیچ مهمانی‌ای بدون سینی برگزار نمی‌شود، هیچ مهمانی‌ای هم بدون حضور این افراد نمی‌شود. «سینی»‌ها دقیقاً نمی‌دانند جریان چیست، اما می‌دانند آن جا بودن مهم است، به این خاطر در فهرست مهمان‌ها قرار گرفته‌اند که موفقیت یک مهمانی رسمی، به تعداد مهمان‌ها هم بستگی دارد. این افراد اغلب یک-چیز-مهم-سابق هستند: بانکدار سابق، کارگردان سابق، شوهر سابق یک زن مشهور، یا زن سابق مردی که امروز قدرت دارد. یا کنت‌هایی در جایی که دیگر پادشاهی نیست، یا شاهزاده‌ها و مارکی‌هایی که زندگی‌شان را از راه اجاره‌ی قلعه‌هایشان می‌گذرانند. از مهمانی‌ای به مهمانی دیگر می‌روند، از شامی به شام دیگر... مانده‌ام که این‌ها هیچ وقت بیمار نمی‌شوند؟ چند وقت پیش این موضوع را به ماری گفتم. او معتقد بود که بعضی‌ها به کار معتاد می‌شوند و بعضی‌ها هم به تفریح. هیچ‌کدامشان هم خوشبخت نیستند، می‌دانند دارند چیزی را از دست می‌دهند، اما نمی‌توانند از اعتیادشان دست بکشند.

موقعی که با یکی از مدیران یک کنگره‌ی سینما و ادبیات صحبت می‌کنم، خانم موبور جوان و زیبایی به طرفم می‌آید و

1. Tupamaros

می‌گوید از زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن خیلی خوشش آمده. می‌گوید اهل یکی از کشورهای شبه‌جزیره‌ی بالکان است و در صنعت فیلم کار می‌کند. بی‌درنگ او را به عنوان یک عضو گروه توپاماروها تشخیص می‌دهم، چرا که با در حرف می‌زند (یعنی من)، تا دیوار بشنود (یعنی آن مدیر کنگره). با وجود این اشتباه نابخشودنی، هنوز احتمالش هست که یک مستعد بی‌تجربه باشد – مدیر کنگره می‌پرسد منظورش از کار در صنعت فیلم چیست؟ دختر می‌گوید برای مجله‌ای نقد می‌نویسد، کتابی هم دارد (درباره‌ی سینما؟ نه، درباره‌ی زندگی‌اش! فکرش را بکنید، این زندگی کوتاه و بی‌ماجرایش!)

و گناه اکبر! زیادی تند می‌رود، می‌پرسد ممکن است امسال به این کنگره دعوت بشود؟ مدیر کنگره می‌گوید که قبلاً از کشور او ناشر مرا دعوت کرده‌اند، که زن متنفذ و پرکاری است (و به نظر من، بسیار زیبا). و بعد دوباره رویش را به من می‌کند و حرفش را ادامه می‌دهد. دختر توپامارو چند دقیقه‌ای می‌ماند و این پا و آن پا می‌کند، و بعد دور می‌شود.

امشب اغلب مهمان‌ها – توپاماروها، مستعد‌ها و سینی‌ها – زمینه‌ی هنری دارند، چرا که یک جایزه‌ی ادبی مطرح است: فقط زمینه‌ی فعالیت «شریک»‌ها تنوع بیش‌تری دارد: حامیان مالی، نمایندگان بنیادهای حامی موزه‌ها و کنسرت‌های موسیقی کلاسیک و هنرمندهایی که آینده‌ی امیدوارکننده‌ای دارند. بعد تا مدتی، مهمان‌ها با هم درباره‌ی کسی و راجی می‌کنند که برای بردن جایزه‌ی آن شب، بیش‌ترین فشار را آورده. بعد مجری برنامه از سکو بالا می‌رود، از همه می‌خواهد سر جای مشخص خودشان پشت میزها بنشینند (همه می‌نشینیم)، چند شوخی می‌کند (بخشی از مراسم است، و همه می‌خندیم)، و می‌گوید برندگان را بین پیش غذا و غذای اصلی اعلام می‌کنند.

جای مرا پشت میز اصلی تعیین کرده‌اند؛ این باعث می‌شود از شر سینی‌ها دور بمانم، اما در کنارش مانع آن هم می‌شود که با مستعد‌های پرشور و جالب همنشین بشوم. یک طرفم خانمی نشسته که مدیر یک کارخانه‌ی خودروسازی است و حامی مالی این مهمانی هم هست. طرف دیگرم، خانم دیگری نشسته که ثروت عظیمی به ارث برده و تصمیم گرفته در هنر سرمایه‌گذاری کند... و عجیب آن که هیچ‌کدام از این دو زن، لباس‌های یقه دکولته‌ی تحریک‌کننده نپوشیده‌اند. چند نفر دیگر هم سر میز ما نشسته‌اند: مدیر یک شرکت تولید عطر، یک شاهزاده‌ی عرب (که احتمالاً از این شهر می‌گذشته و به دام یکی از برگزارکننده‌ها افتاده تا به آن مهمانی اعتبار بیش‌تری بدهد)، یک بانکدار اسرائیلی که دست‌نوشته‌های قرن چهاردهم را کلکسیون می‌کند، مدیر برنامه‌ی مهمانی آن شب، کنسول فرانسه در موناکو، و دختر موبوری که نمی‌دانم آن‌جا چه می‌کند، اما حدس می‌زنم قرار است معشوقه‌ی مدیر برنامه بشود.

مدام باید عینک بزنم و زیرچشمی اسم مهمان‌ها را روی سینه‌شان بخوانم (باید همان کشتی خیالی مرا راه بیندازند و بعد ده دوازده بار به همین مهمانی دعوت‌م کنند تا بالاخره اسم مهمان‌ها را یاد بگیرم). ماری، مطابق تشریفات، سر میز دیگری نشسته؛ کسی، یک موقعی در طول تاریخ، از خودش در آورده که در مهمانی‌های رسمی، باید زوجها را جدا از هم نشانند، که باعث می‌شود هرکسی شک کند شخصی که کنارش نشسته، متأهل است، مجرد است، یا متأهل ولی در دسترس است. شاید هم فکر می‌کنند اگر زوجها کنار هم بنشینند، فقط با هم حرف می‌زنند... اما اگر قرار بود فقط با هم حرف بزنند، دیگر چه دلیلی داشت از خانه بیرون بیایند و تا کسی بگیرند و به مهمانی بروند؟

مطابق پیش‌بینی‌ام در فهرست حرف‌هایی که در این مهمانی‌ها مطرح می‌شود، صحبت با موضوعات فرهنگی شروع می‌شود... فلان نمایشگاه چه‌قدر فوق‌العاده است، فلان منتقد چه‌قدر باهوش است. دلم می‌خواهد حواسم به پیش‌ غذا باشد، خاویار با ماهی آزاد و تخم مرغ، اما مدام مزاحمم می‌شوند و از این سؤال‌های مهم می‌پرسند که وضع کتاب چه‌طور است؟ از کجا الهام می‌گیرم؟ آیا بر پروژه‌ی جدیدی کار می‌کنم؟ همه خودشان را بسیار با فرهنگ نشان می‌دهند، همه -ظاهراً اتفاقی- از شخص مشهوری نام می‌برند که می‌شناسند و باهم دوست صمیمی‌اند. همه خیلی خوب بلدند درباره‌ی وضع سیاسی فعلی بحث کنند، و از مشکلات پیش روی فرهنگ بگویند.

«چه‌طور است درباره‌ی چیز دیگری حرف بزنیم؟»

جمله ناخواسته از دهانم خارج شد. سر میز، همه ساکت می‌شوند: نشانه‌ی بی‌فرهنگ بودن آدم است که حرف دیگران را قطع کند، و از آن بدتر این است که بخواهد توجه دیگران را به خودش جلب کند. اما انگار سفری که دیشب مثل گداها در خیابان پاریس داشتم، آسیب برگشت‌ناپذیری به من زده و دیگر نمی‌توانم این جور گفت‌وگوها را تحمل کنم.

«بیایید درباره‌ی کنترل‌چی حرف بزنیم: یعنی لحظه‌ای در زندگی که در آن از پیش‌رفتن دست می‌کشیم و با هرچه داریم، می‌سازیم.»

برای هیچ‌کس جالب نیست. تصمیم می‌گیرم موضوع را عوض کنم.

«بیایید از اهمیت فراموش کردن سرگذشتی حرف بزنیم که برای ما تعریف کرده‌اند. و این که تجربه‌ی یک چیز ساده، چه قدر مهم است. آدم هر روز می‌تواند کار متفاوتی بکند... در رستوران با

شخصی که سر میز کناری نشسته، حرف بزند، در بیمارستان به عیادت مریض‌ها برود، یا جفت‌پا بپزد وسط یک گودال آب. می‌توانیم به حرف‌هایی که دیگران دارند، گوش بدهیم، می‌توانیم به جای آن که انرژی عشق را در یک قوطی بگذاریم و گوشه‌ای پنهان کنیم، بگذاریم این انرژی به گردش درآید.»

مدیر برنامه پرسید: «منظورتان زنا است؟»

«نه، منظورم این است که ابزاری باشیم در دست عشق، مالکش نباشیم. این‌طوری مطمئنیم که نه به خاطر شرایط تحمیلی، بلکه به خواست دلمان با شخص دیگری هستیم.»

کنسول فرانسه، در کمال ظرافت و در عین حال طنزی خاص، برایم توضیح می‌دهد که اشخاص سر آن میز، این حق و این آزادی را برای خودشان حفظ کرده‌اند. همه موافقت، هرچند هیچ کدام واقعیتش را اعتراف نمی‌کنند.

«سکس!»

جمله از دختر موبوری است که کسی درست نمی‌داند آن جا چه می‌کند: «چرا درباره‌ی سکس حرف نزنیم؟ خیلی جالب‌تر است و این قدر هم پیچیده نیست!»

دست کم رفتار و گفتارش طبیعی است. یکی از مهمانان سر میز، لبخند طعنه آمیزی می‌زند، اما من تشویقش می‌کنم.

«سکس واقعاً جالب‌تر است، اما فکر نمی‌کنم خیلی هم فرق داشته باشد. از آن گذشته، صحبت درباره‌ی سکس دیگر ممنوع نیست.»

یکی دیگر می‌گوید: «مگر این که آدم خیلی بدسلیقه باشد.»

مدیر برنامه که کم دارد نا آرام می‌شود، می‌پرسد: «پس می‌شود بگویید چی ممنوع است؟»

«مثلاً پول. این جا همه مان پول داریم، یا وانمود می‌کنیم داریم. معتقدیم برای این دعوت‌مان کرده‌اند که ثروتمند و مشهور و متنفذیم. اما تا حالا شده از این مهمانی‌های شام استفاده کنند تا بفهمند هرکس چه قدر درمی‌آورد؟ حالا که این قدر از خودمان مطمئنیم و این قدر مهمیم، دنیايمان را همان‌طوری ببینیم که هست، نه آن‌طوری که تصور می‌کنیم.»

خانم مدیر کارخانه‌ی خودروسازی می‌پرسد: «می‌خواهید به کجا برسید؟»

«به یک داستان طولانی: می‌توانم با داستان هانس و فريتس شروع کنم که در کافه‌باری در توکیو نشسته‌اند، و بعد برسم به مرد مغول کوچ‌نشینی که می‌گوید باید چیزی را که در خیالمان هستیم، فراموش کنیم تا بتوانیم کسی باشیم که واقعاً هستیم.»

«هیچ چیز نفهمیدم.»

«من هم چیزی نگفتم، اما می‌رسیم به قسمت جالب: دلم می‌خواهد بدانم هرکدامتان چه قدر پول در می‌آورید. معنای این که ما را سر مهم‌ترین میز تالار نشاندند، چی است؟»

یک لحظه سکوت برقرار می‌شود - بازی‌ام پیش نمی‌رود. با وحشت نگاه می‌کنند: صحبت درباره‌ی وضع مالی، تابویی بزرگ‌تر از سکس است، بزرگ‌تر از صحبت درباره‌ی خیانت، فساد، یا توطئه‌های پارلمانی.

اما شاهزاده‌ی عرب، شاید به دلیل آن که از این همه مهمانی رسمی با گفت‌وگوهای بی‌ربط خسته شده، یا شاید به خاطر آن که همان روز پزشکش نامه‌ای برای او فرستاده و به او خبر داده که به زودی می‌میرد، یا به هر دلیل دیگری، تصمیم می‌گیرد صحبت را جلو ببرد:

«من بر اساس مصوبه‌ی مجلس کشورم، در ماه نزدیک ۲۰.۰۰۰ یورو حقوق می‌گیرم. این ربطی به مخارجم ندارد. من

بودجه‌ی نامحدودی در اختیار دارم که به آن می‌گویند: «هزینه‌های نمایندگی» - به عبارت دیگر، با اتومبیل و راننده‌ی سفارت‌خانه به این جا آمده‌ام، لباس تنم متعلق به دولت است، فردا با یک هواپیمای جت خصوصی به کشور اروپایی دیگری پرواز می‌کنم و هزینه‌های خلبان، سوخت، و مالیات‌های فرودگاه، مستقیماً از بودجه‌ی نمایندگی کسر می‌شود.»

و نتیجه گرفت:

«واقعیت مرئی، یک دانش قطعی نیست.»

حالا که شاهزاده - که از نظر سلسله مراتب، بالاترین مقام را سر آن میز دارد - با این صداقت حرف زده، دیگر کسی نمی‌تواند والا حضرت را تنها بگذارد. همه باید در این بازی شرکت کنند، در این سؤال، در این شرمندگی.

مدیر برنامه، از نمایندگان کلاسیک بانک مساعدت که به چک و چانه‌زن معروف است، می‌گوید: «درآمد را دقیقاً نمی‌دانم، اما حدود ۱۰,۰۰۰ یورو است، اما من هم بودجه‌ی نمایندگی شرکت‌های تحت مسئولیت‌م را در اختیار دارم. می‌توانم تمام هزینه‌ها، شام، ناهار، هتل، بلیت هواپیما، و گاهی حتا لباس‌هایم را به حساب این بودجه بگذارم، اما جت خصوصی ندارم.»

شراب تمام شده، مدیر برنامه اشاره‌ای می‌کند و گیل‌اس‌هایمان را دوباره پر می‌کنند. حالا نوبت خانم مدیر کارخانه‌ی خودروسازی است که اول از این فکر بدش آمده بود، اما ظاهراً کم کم دارد خوشش می‌آید.

«فکر می‌کنم من هم در همین حدود درآمد دارم، با همان بودجه‌ی نامحدود نمایندگی.»

همه شروع کردند به صحبت درباره‌ی درآمدشان. بانکدار از همه ثروتمندتر بود: ده میلیون یورو در سال، جدای از افزایش سرمایه‌ی پیوسته‌ی بانکش.

نوبت که به آن دختر موبور ناشناس رسید، امتناع کرد.
 «این بخشی از باغ مخفی من است. برای کسی مهم نیست.»
 مدیر برنامه می‌گوید: «معلوم است که برای کسی مهم نیست، اما الان داریم بازی می‌کنیم.»
 دختر حاضر نمی‌شود شرکت کند. با این امتناع، خودش را نسبت به دیگران در موقعیت برتری قرار می‌دهد: در این گروه، او تنها کسی است که رازهایی دارد. با قرار گرفتن در این موقعیت برتر، همه با بیزاری نگاهش می‌کنند. در واقع، او برای پرهیز از احساس حقارت به خاطر درآمد کمش، همه را تحقیر کرده و وانمود می‌کند اسرارآمیز است. اما متوجه نیست که آن‌جا، اغلب افراد در مرز سقوط زندگی می‌کنند و شاید تا همین فردا صبح نابود بشوند.
 همان‌طور که انتظار می‌رفت، سؤال به من ختم شد.
 «بستگی دارد. اگر کتاب تازه‌ای منتشر کنم، درآمدم به حدود چند میلیون دلار در آن سال می‌رسد. اگر کتاب تازه‌ای نداشته باشم، حدود دو میلیون دلار از حقوق کتاب‌های قدیمی‌ام دریافت می‌کنم.»
 دختر صاحب اسرار گفت: «مخصوصاً این سؤال را کردید تا خودتان بگویید چه قدر در می‌آورید. درآمد شما برای هیچ‌کس جالب نیست.»
 به قدم اشتباهش پی برده بود و حالا می‌خواست با حمله‌ای تازه، وضع را درست کند.
 شاهزاده حرفش را قطع کرد: «برعکس. فکر می‌کردم هنرمندی در موقعیت شما خیلی ثروتمندتر باشد.»
 یک امتیاز به نفع من. دختر موبور تا آخر شب دیگر دهانش را باز نکرد.

صحبت درباره‌ی پول باعث شد چندین تابو شکسته شود، چرا که میزان درآمد از همه‌ی تابوها بدتر است. پیشخدمت به دفعات بیش‌تری ظاهر می‌شد، بطری‌های شراب، پشت سر هم و با سرعتی باورنکردنی خالی می‌شد، مدیر برنامه - مجری، شاد و شنگول از سکو بالا رفت، برنده را اعلام کرد، جایزه‌اش را داد، و بعد برگشت تا دوباره به بحث ما بپیوندد که علی‌رغم آداب معاشرت، و این که باید موقع حرف زدن یک نفر دیگر دهانمان را ببندیم، قطع نشده بود. موضوع صحبت‌مان این بود که با پولمان چه کار می‌کنیم (اغلبشان وقت آزاد می‌خریدند، به سفر می‌رفتند یا ورزش خاصی را انجام می‌دادند).
 به فکر رسید که صحبت را بکشانم به این که دوست دارند مراسم خاکسپاری‌شان چه‌طور باشد - مرگ هم تابویی به عظمت پول است. اما خیلی شاد و خوش خلق بودند و آن‌قدر راحت با هم ارتباط برقرار می‌کردند که تصمیم گرفتم ساکت بمانم.
 بانکدار گفت: «از پول حرف می‌زنید، اما نمی‌دانید پول چی است. فکر می‌کنید چرا مردم یک تکه کاغذ چاپ شده، یک کارت پلاستیکی، یا یک سکه از جنس فلزات گروه پنجم را با ارزش می‌دانند؟ از این هم بدتر: می‌دانید پولتان، این میلیون‌ها دلارتان، فقط تعدادی پیام الکترونیکی است؟ می‌دانید؟»
 البته که همه می‌دانستند.
 ادامه داد: «اما اولش ثروت چیزی بود که در این خانم‌ها می‌بینیم. یعنی جواهراتی ساخته شده از عناصر نادر، که راحت می‌شد حملش کرد، به راحتی می‌شد به آن دست زد و تقسیمش کرد. مروارید، دانه‌های طلا، سنگ‌های قیمتی. تمام ثروتمان را در جایی مرئی حمل می‌کردیم.
 'جای این ثروت را بعدها گله‌ها یا غلات گرفت. اما هیچ‌کس نمی‌توانست گله‌ها یا غلاتش را با خودش این طرف و آن طرف

ببرد. نکته‌ی طنزآمیز این است که هنوز هم مثل یک قبیله‌ی بدوی رفتار می‌کنیم... جواهراتمان را با خودمان این طرف و آن طرف می‌بریم تا نشان بدهیم که خیلی ثروتمندیم؛ اما واقعیت این است که اغلب بیش‌تر جواهرات داریم تا پول.»

«جواهرات نشان قبیله است. جوان‌های دوران من موهایشان را بلند می‌کردند، جوان‌های امروز جایی‌شان را سوراخ می‌کنند و به آن حلقه‌ای آویزان می‌کنند. این باعث می‌شود که آدم‌های هم‌فکر، همدیگر را پیدا کنند. اما به درد خرج کردن نمی‌خورد.»

«این پیام‌های الکترونیکی که مال ماست، می‌تواند یک ساعت عمر بیش‌تر برای ما بخرد؟ نه. می‌تواند عزیزانِ درگذشته‌مان را برگرداند؟ نه. می‌تواند عشق را بخرد؟»

مدیر شرکت اتومبیل‌سازی با شوخ‌طبعی گفت: «عشق را می‌توانند.»

چشم‌هایش اندوه عظیمی را بازمی‌تاباند. به یادِ استِر افتادم، و پاسخم به آن خبرنگار در مصاحبه‌ی همان روز صبحم. همه‌مان می‌دانستیم که همه‌ی این جواهرات و کارت‌های اعتباری، ثروت، قدرت، هوش و استعداد، برای دست یافتن به عشق و محبت است و بودن با کسی که ما را دوست دارد.

مدیر کارخانه‌ی عطرسازی نگاهم کرد و گفت: «نه همیشه.»

«درست می‌گویید، همیشه نه. مرا نگاه می‌کنید. منظورتان را می‌دانم. من مرد ثروتمندی‌ام، اما همسرم ترکم کرد. اما خیلی از وقت‌ها می‌تواند عشق را بخرد. راستی، سر این میز کی می‌داند چند گربه و چند فانوس خیابانی پشت اسکناس ده‌دلاری چاپ شده؟»

کسی نمی‌دانست، برای کسی مهم هم نبود. آن جمله درباره‌ی عشق، تمام آن حال و هوای شاد را از بین برده بود، و برگشتیم به

صحبت درباره‌ی جوایز ادبی، نمایشگاه‌ها، موزه‌ها، فیلمی که تازه روی پرده رفته بود، و تأثیری که بیش از انتظار موفق درآمده بود.

«هر روز رنج کشیدم، می دانستی؟ ماه ها رنج کشیدم، سعی کردم نشان بدهم چه قدر دوست دارم، که فقط وقتی تو کنار منی، همه چیز برایم اهمیت پیدا می کند.»

اما حالا، با این که رنج کشیده ام، اما فکر می کنم بس است. تمام شد. خسته ام. از آن شب در زاگرب، دفاعم را باز کردم و به خودم گفتم: اگر ضربه ی بعد آمد، بگذار بیاید. بگذار داغانم کند، بگذار زمینم بزنند، روزی دوباره خوب می شوم.»

«کسی را برای خودت پیدا می کنی.»

«البته: جوانم، زیایم، باهوشم، خواستنی ام. اما دیگر هیچ وقت زندگی ام را با تو، دوباره تجربه نمی کنم.»

«احساسات دیگری را کشف می کنی. و با این که باورت نمی شود، اما بدان، در دورانی که با هم بودیم، دوستت داشتم.»
«مطمئنم، اما این اصلاً از درد کم نمی کند. فردا با دو تا تا کسی مجزا می رویم: از وداع متنفرم، به خصوص در فرودگاه یا در ایستگاه قطار.»

«سر میز شما چه خبر بود؟»

«معمولی. همان صحبت های همیشگی.»

«اما من توانستم بحث جالبی درباره ی پول به پا کنم، که البته

آخرش فاجعه به بار آورد.»

«فردا کی پرواز داری؟»

«ساعت هفت و نیم صبح از خانه می روم بیرون. تو هم که به

برلین می روی، بیا با هم یک تا کسی بگیریم.»

«کجا می روی؟»

«خودت می دانی. نپرس، خودت می دانی.»

«آره، می دانم.»

«این را هم می دانی که الان داریم با هم خداحافظی می کنیم.»

«بر می گردیم به موقعی که با هم آشنا شدیم: مردی که

عشقش رفته بود و قلبش را پاره پاره کرده بود، و زنی که به شدت

عاشق مرد همسایه اش بود. باز باید همان را بگویم که روزی به تو

گفتم: تا آخر می جنگم. جنگیدم، اما شکست خوردم... حالا باز

هم سعی می کنم بر زخم هایم مرهم بگذارم و بروم سراغ یک

جنگ دیگر.»

«من هم جنگیدم، من هم شکست خوردم. نمی خواهم چیزی

را که پاره شده بدوزم: فقط می خواهم تا آخر پیش بروم.»

بازگشت به ایتاكا

«امشب این جا می خوابیم و فردا با اسب راه می افسیم. ماشینم نمی تواند از این منطقه ی استپ بگذرد.»
در یک جور پناهگاه زیرزمینی هستیم که ظاهراً از جنگ جهانی دوم مانده. آقایی با همسر و نوه اش به ما خوشامد می گوید و اتاق ساده اما تمیزی را نشانمان می دهد.
دُس ادامه داد:

«یادت نرود: اسمی برای خودت انتخاب کن.»
میخائیل گفت: «فکر نمی کنم خیلی هم مهم باشد.»
دُس اصرار کرد: «خیلی هم مهم است. اخیراً با زنش بودم. می دانم چه طور فکر می کند، می دانم چه چیزی را پیدا کرده، می دانم منتظر چی است.»

صدایش مهربان، اما محکم بود. بله، اسمی انتخاب می کردم، کاری را که پیشنهاد می کرد، عیناً انجام می دادم. همچنان سعی می کردم سرگذشت شخصی ام را کنار بگذارم و وارد افسانه ام بشوم... و نه به خاطر خستگی مفرط.

خسته و فرسوده بودم، شب قبل فقط دو ساعت خوابیده بودم: بدنم هنوز با تفاوت ساعت قابل توجه سازگار نشده بود. به وقت محلی، حدود ساعت یازده شب رسیدیم به آلمان، حال آن که در فرانسه ساعت شش بعد از ظهر بود. میخائیل مرا در هتل گذاشت،

چرتی زدم، سپیده دم بیدار شدم، به چراغ‌ها در پایین نگاه کردم، فکر کردم در پاریس وقت شام است، گرسنه‌ام بود، پرسیدم می‌شود سرویس داخل اتاق هتل چیزی برایم بیاورد؟
«البته، اما باید سعی کنید بخوابید، وگرنه بدن‌تان همچنان طبق ساعت اروپا کار می‌کند.»

بدترین شکنجه برای من این است که به خودم فشار بیاورم تا بخوابم. ساندویچی خوردم و تصمیم گرفتم قدم بزنم. از مسئول پذیرش هتل همان سؤال همیشگی را کردم: «بیرون رفتن در این ساعت خطرناک است؟» گفت نه، و شروع کردم به قدم زدن در آن خیابان‌های خلوت، کوچه‌های باریک، خیابان‌های پهن، شهری مثل هر شهر دیگر... با تابلوهای نئون منور، با اتومبیل‌های پلیس که هرازگاهی رد می‌شد، گدایی این جا، فاحشه‌ای آن جا. باید مدام با صدای بلند تکرار می‌کردم: «در قزاقستانم!» وگرنه فکر می‌کردم در محله‌ای ناآشنا در پاریسم.

آن قدر به شهر خلوت گفتم: «در قزاقستانم!» تا صدایی جواب داد:

«معلوم است در قزاقستانید.»

از جا پریدم. کنارم، در آن ساعت شب، مردی کنار میدان نشسته بود و کوله‌پشتی‌اش هم بغلش بود. بلند شد، خودش را یان معرفی کرد، متولد هلند، و اضافه کرد:

«این را هم می‌دانم که برای چه آمده‌اید این جا.»

دوست میخائیل بود؟ کسی از پلیس مخفی تعقیب کرده بود؟
«چه کار؟»

«همان کاری که من می‌کنم، از استانبول ترکیه تا این جا: زیارت جاده‌ی ابریشم.»

نفس راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم صحبت را ادامه بدهم.

«پای پیاده؟ ظاهراً دارید از آسیای میانه می‌گذرید.»

«مجبور بودم. از زندگی‌ام راضی نبودم... هم پول داشتم و هم زن و بچه. در رتردام کارخانه‌ی تولید جوراب زنانه داشتم. زمانی هدفم را مبارزه می‌دانستم: می‌خواستم خانواده‌ام سر و سامان بگیرد. حالا دیگر نمی‌دانم؛ هرچیز قبلاً شادم می‌کرد، امروز کسل‌کننده و خسته‌کننده شده. برای نجات زندگی زناشویی و عشقم به بچه‌ها و علاقه‌ام به کارم، تصمیم گرفتم دو ماه به حال خودم باشم و از دور زندگی‌ام را ببینم. دارم نتیجه می‌گیرم.»
«در این ماه‌های اخیر من هم همین کار را کرده‌ام. این جاده خیلی زائر دارد؟»

«خیلی. خیلی خیلی زیاد. مشکلات امنیتی هم زیاد است. وضع سیاسی بعضی از کشورها خیلی پیچیده است. خیلی‌ها هم از غربی‌ها متنفرند. اما همیشه راهی پیدا می‌شود: در تمام تاریخ، به زائرها احترام می‌گذارند، به شرط آن که ثابت کنند جاسوس نیستند. اما انگار قصدتان این نبوده، پس در آلمان‌ها چه می‌کنید؟»
«همان کاری که شما می‌کنید: آمده‌ام راهی را تمام کنم. شما هم خوابتان نبرده؟»

«تازه بیدار شده‌ام. باید زودتر راه بیفتم تا شب نشده به شهر بعدی برسم، وگرنه باید امشب را در سرمای استپ بگذرانم که باد در آن هیچ وقت قطع نمی‌شود.»

«پس خیر پیش.»

«کمی دیگر می‌مانم؛ باید حرف بزنم، باید تجربه‌ام را انتقال بدهم. بیش‌تر زائرها انگلیسی بلد نیستند.»

بعد شروع کرد به تعریف زندگی‌اش. سعی کردم اطلاعاتم را درباره‌ی جاده‌ی ابریشم به یاد بیاورم. همان جاده‌ی تجاری کهنی که اروپا را به کشورهای شرق می‌پیوست. راه سنتی‌تر از بیروت

آغاز می‌شد، از آنتیوخ می‌گذشت و به ساحل رود زرد در چین می‌رسید، اما بعد این جاده در آسیای میانه به نوعی شبکه مبدل شد، جاده‌های فرعی از آن منشعب می‌شد و کنار این جاده‌ها، مراکز تجاری به وجود آمد که بعدها مبدل به شهر شد. قبایل رقیب این شهرها را نابود کردند، اهالی آن‌ها را باز ساختند، دوباره نابود شدند و دوباره رستخیز یافتند. هرچند همه چیز از آن جاده می‌گذشت – طلا، جانوران عجیب و غریب، عاج، غلات، عقاید سیاسی، گروه‌های پناهنده از جنگ‌های داخلی، راهزن‌های مسلح، جنگجویان خصوصی برای محافظت از کاروان‌ها – نادرترین و پرطرفدارترین کالا، ابریشم بود. آیین بودا هم به لطف یکی از انشعابات این جاده، از هند به چین رسید.

مرد هلندی بعد از توصیف کوه‌ها، دشت‌ها، قبایل عجیب و غریب و مشکلات همیشگی باگشت‌ها و پلیس‌های کشورهای مختلف، گفت: «از آنتیوخ فقط با دویست دلار راه افتادم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه، اما باید پی می‌بردم که آیا دوباره می‌توانم همانی بشوم که هستم؟»

«بیش‌تر از آن که فکر می‌کنید، می‌فهمم.»

«مجبور شدم گدایی کنم و صدقه بخوام: عجیب این که مردم خیلی سخاوتمندتر از آنند که فکر می‌کردم.»

«گدایی؟ با کنجکاوی به لباس و کوله‌اش نگاه کردم تا آن نماد قبیله را ببینم. اما چیزی ندیدم.»

«تا حالا به یک رستوران ارمنی در پاریس نرفته‌اید؟»

«به رستوران‌های ارمنی زیادی رفته‌ام، اما در پاریس هرگز.»

«کسی به نام میخائیل را می‌شناسید؟»

«در این منطقه اسم خیلی رایجی است. اگر هم بشناسم یادم

نیست. متأسفم که نمی‌توانم کمک‌تان کنم.»

«موضوع این نیست. فقط از بعضی تصادف‌ها متعجبم. ظاهراً در همه‌جای دنیا، خیلی‌ها دارند نسبت به موضوع مشترکی هشیار می‌شوند و خیلی شبیه هم رفتار می‌کنند.»

«وقتی آدم دست به این سفرها می‌زند، اولین احساسش این است که به جایی نمی‌رسد. دومین احساسش، ناامنی و تنهایی است و شب و روز به دست کشیدن از راه فکر می‌کند. اما اگر یک هفته مقاومت کنید، تا آخرش می‌روید.»

«بارها در خیابان‌های شهر خاصی به زیارت رفتم، اما فقط دیشب به مکانی متفاوت رسیدم. می‌توانم شما را تبرک کنم؟»

نگاه عجیبی به من انداخت.

«سفر من انگیزه‌ی مذهبی ندارد. شما کشیشید؟»

«کشیش نیستم، اما احساس می‌کنم باید شما را تبرک کنم. همان طور که می‌دانید، خیلی چیزها منطق بر نمی‌تابد.»

مرد هلندی که یان نام داشت و در این زندگی دیگر هرگز او را نخواهم دید، سرش را پایین آورد و چشم‌هایش را بست. دست‌هایم را بر شانه‌هایش گذاشتم و به زبان مادری‌ام – که او هرگز نمی‌توانست بفهمد – دعا کردم امن و امان به مقصدش برسد، و با روحی پاک و چشم‌های درخشان نزد خانواده‌اش برگردد.

از من تشکر کرد، کوله‌اش را برداشت، رو به سوی چین کرد و راهش را پی گرفت. به هتل برگشتم. در این فکر بودم که در تمام عمرم کسی را تبرک نکرده‌ام. اما چیزی در دلم می‌گفت، و راست می‌گفت، که دعایم اجابت شده.

من خیلی اهمیت داشت. من هم دلم می‌خواست از این جا بروم،
مثل اُلگ...»

«بهرتر است میخائیل صدایم کنی، ممکن است قاطی کند.»
«آرزو داشتم از این جا بروم، مثل خیلی از هم سن و سال‌های
دیگرم. یک روز، اُلگ — یعنی میخائیل — تلفن کرد. گفت
کارفرمایش تصمیم گرفته مدتی را در استپ بگذراند و می‌خواهد
من کمکش کنم. قبول کردم. فکر کردم اقبال سراغم آمده. فکر
کردم همان مزایایی که نصیب میخائیل شد، گیر من هم می‌آید:
ویزا، بلیت، کار در فرانسه. از من خواست او را به دهکده‌ی بسیار
دور افتاده‌ای ببرم که در یکی از سفرهایش از آن گذشته بود.

دلیلش را پرسیدم، فقط اطاعت کردم. در راه، اصرار کرد به
خانه‌ی کوچ‌نشینی برویم که سال‌ها قبل دیده بود: با کمال تعجب،
پی بردم که می‌خواهد پدر بزرگ من را ببیند! او را پذیرفتند و مثل
همه‌ی ساکنان این استپ بی‌نهایت، از او پذیرایی کردند. پیرمرد به
او گفت: فکر می‌کنی غمگینی، اما در واقع روح شاد و آزاد
است و انرژی عشق دوباره در تو به گردش در آمده. و به او
اطمینان داد که این موضوع بر تمام دنیا تأثیر می‌گذارد، از جمله بر
شوهر خودش. چیزهای زیادی درباره‌ی فرهنگ استپ به او یاد
داد، و بعد هم از من خواست باقی چیزها را به او یاد بدهم. آخرش
هم به این نتیجه رسید که اِستِر، بر خلاف سنت، می‌تواند همین اسم
خودش را حفظ کند.

همان‌طور که او از پدر بزرگم یاد می‌گرفت، من هم از او یاد
می‌گرفتم، و فهمیدم لازم نیست مثل میخائیل به دور دست‌ها سفر
کنم: مأموریت من ماندن در این فضای خالی، در استپ بود. باید
رنگ‌های استپ را درک می‌کردم، باید این رنگ‌ها را به تابلو
نقاشی مبدل می‌کردم.»

روز بعد، میخائیل دوستی به نام دُس را با خود آورد تا همراه ما
بیاید. دُس اتومبیل داشت، همسرم را می‌شناخت، استپ‌ها را
می‌شناخت، و او هم می‌خواست وقتی من به دهکده‌ی اقامتگاه
اِستِر می‌رسم، آن جا باشد.

خواستم اعتراض کنم: اول میخائیل، حالا هم دوستش. احتمالاً
وقتی به آخر خط می‌رسیدیم، جمعیت زیادی دنبال راه افتاده
بودند و بسته به چیزی که در انتظارم بود، دست می‌زدند یا گریه
می‌کردند. اما دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشتم: فردا مجبورشان
می‌کردم به قولشان عمل کنند... اجازه نمی‌دادم کسی شاهد آن
لحظه باشد.

سوار ماشین شدیم و مدتی در جاده‌ی ابریشم پیش رفتیم...
پرسیدند آیا این جاده را می‌شناسم؟ برایشان گفتم دیشب با زائری
آشنا شده‌ام. گفتند تعداد این سفرها هر روز بیش‌تر می‌شود و
خیلی به نفع صنعت جهانگردی کشور است.

دو ساعت بعد، از جاده‌ی اصلی به داخل جاده‌ای فرعی
پیچیدیم. و سرانجام به پناهگاهی رسیدیم که الان در آنیم، ماهی
می‌خوریم و به صدای ملایم باد وزان در استپ، گوش می‌دهیم.
دُس عکسی از یکی از تابلوهای نقاشی‌اش نشانم داد. یکی از
آن پارچه‌های خون‌آلود هم در تابلوش بود. گفت: «اِستِر برای

«این داستان آموزش به زنم را خوب نمی فهمم. پدر بزرگت گفته همه چیز را باید فراموش کنیم.»
دُس می گوید: «فردا نشانتان می دهم.»

و روز بعد نشانم داد و نیازی به گفتن چیزی نبود. استپ بی پایان را دیدم که شبیه بیابان بود، اما گیاهان پست، آن را سرشار از زندگی کرده بودند. افق گسترده را دیدم، آن فضای خالی عظیم، صدای یراق اسب ها، باد آرام، و در اطرافمان هیچ نبود، مطلقاً هیچ نبود. انگار دنیا آن منطقه را انتخاب کرده بود تا عظمتش را نشان دهد، همزمان سادگی و پیچیدگی اش را نشان بدهد. انگار می توانستیم – و می بایست – مثل استپ باشیم، خالی، بی پایان، و همزمان سرشار از زندگی.

به آسمان آبی نگاه کردم، عینک آفتابی ام را برداشتم، گذاشتم آن نور غرقم کند و در این احساس غوته ور شوم که هم زمان در هیچ کجا و همه جایم. سوار بر اسب در سکوت پیش رفتیم، فقط برای آب دادن به اسب ها در جویبارهایی توقف می کردیم که فقط افراد بومی جایشان را می دانستند. هرازگاهی، از دور سوارهای دیگر یا چوپان هایی را با گله هاشان می دیدیم، که دشت و آسمان آن ها را قاب گرفته بود.

کجا می رفتند؟ تصویری نداشتم، برایم مهم هم نبود؛ زنی که دنبالش می گشتم، در آن فضای بی پایان بود، روحش را لمس می کردم، ترانه ای را می شنیدم که موقع گلیم بافی می خواند. حالا می فهمیدم چرا این جا را انتخاب کرده: این جا هیچ چیز، مطلقاً

هیچ چیز نبود که حواس انسان را منحرف کند. این جا بود آن فضای خالی که آن قدر دنبالش می‌گشت، و بادی که اندک اندک دردش را به دوردست‌ها می‌وزاند. فکرش را می‌کرد که روزی من بیایم این جا، و سوار بر اسب به دیدنش بروم؟

بعد، حضور بهشت از آسمان فرود آمد. نوعی آگاهی به من دست می‌دهد. پی می‌برم که در زندگی ام لحظه‌ای فراموش نشدنی را پشت سر می‌گذارم. اغلب تنها موقعی به این آگاهی می‌رسیم که آن لحظه‌ی جادویی دیگر گذشته. یک‌سره آن جایم، بی‌گذشته، بی‌آینده، مطلقاً متمرکز بر آن روزم، بر آهنگ سم اسب‌ها، که با نظمی یکنواخت تکرار می‌شود، بر لطافت باد که صورتم را می‌نوازد، بر لطف نامنتظره‌ی تأمل بر آسمان، بر زمین، بر آن مردها. وارد نوعی حالت نیایش و خلسه می‌شوم. به خاطر زنده‌بودنم سپاسگزارم. زیر لب دعا می‌خوانم، به صدای طبیعت گوش می‌دهم، و پی می‌برم که جهان نامرئی همواره خود را در جهان مرئی منعکس می‌کند.

از خدا سؤال‌هایی می‌پرسم، همان سؤال‌هایی که در کودکی از مادرم می‌پرسیدم:

چرا بعضی‌ها را دوست داریم و از بعضی‌ها بدمان می‌آید؟

بعد از مرگ کجا می‌رویم؟

ما که قرار است بمیریم، چرا به دنیا می‌آییم؟

خدا یعنی چه؟

و استپ با زمزمه‌ی مداوم بادش پاسخ می‌دهد. و این کافی است... همین که بدانیم در زندگی هرگز برای سؤال‌های بنیادی مان پاسخی نخواهیم یافت، و با این وجود می‌توانیم پیش برویم.

موقعی که در افق چند کوه ظاهر شد، دُس گفت توقف کنیم. جویباری را کنارمان دیدم.

«همین جا خیمه می‌زنیم.»

کوله‌ها را از پشت اسب‌ها پایین آوردیم و چادر را برپا کردیم. میخائیل شروع کرد به کندن حفره‌ای بر زمین: «این روش کوچ‌نشین‌هاست. حفره‌ای می‌کنیم، تهش را با سنگ می‌پوشانیم، روی لبه‌ی حفره هم سنگ می‌گذاریم، و بعد جایی برای روشن کردن آتش داریم و باد هم نمی‌تواند مزاحم ما بشود.»

در جنوب، بین کوه‌ها و ما، ابری از غبار بلند شد، که بعد فهمیدم از سم اسب‌هاست. توجه همه را به آن جلب کردم: دو همراه به سرعت از جا پریدند و احساس کردم نگرانند. اما بعد به روسی چیزی به هم گفتند و آرام گرفتند. دُس دوباره مشغول برپا کردن چادر شد و میخائیل هم آتش روشن کرد.

«می‌شود بگویید چه شده؟»

«ظاهراً ما را فضای خالی احاطه کرده، اما خودت دیدی که از کنار چوپان‌ها، رودخانه‌ها، لاک‌پشت‌ها، روباه‌ها، و اسب‌سوارها گذشتیم؟ فکر می‌کنی تا چشم کار می‌کند، در اطراف همه چیز را می‌بینی... اما این‌ها یک دفعه از کجا سر می‌رسند؟ خانه‌شان کجاست؟ گله‌هاشان را کجا نگه می‌دارند؟»

اما این تصور از خلاء، فقط توهم است: مدام زیرنظریم و دیگران را زیرنظر داریم. از نگاه غریبه‌ای که نشانه‌های استپ را نمی‌خواند، همه چیز انگار تحت کنترل است و فقط می‌تواند اسب‌ها و سوارها را تشخیص بدهد.

اما ما که این جا بزرگ شده‌ایم، یورت‌ها را می‌بینیم که با این چشم‌انداز آمیخته‌اند. نشانه‌ها را می‌خوانیم و نوع و جهت حرکت‌ها را درمی‌یابیم.

اما خبر بد: فهمیده‌اند ما به طرف دهکده‌ای پای آن کوه‌ها می‌رویم. برای کشتن این جادوگر که دخترهای نامرئی را می‌بیند و مردی که می‌رود مزاحم آرامش آن زن خارجی بشود، آدم فرستاده‌اند.

و بعد قاه قاه خندید:

«صبر کن. الان می‌رسند این جا و خودت می‌فهمی.»

سوارها به سرعت نزدیک می‌شدند. کمی که گذشت، پی بردم ماجرا چیست.

«به نظرم عادی نیست. مردی دارد زنی را تعقیب می‌کند.»

«عادی هم نیست. اما بخشی از زندگی ماست.»

زن با تازیانه‌ی بلندی در دست، به ما رسید. با لبخند خطاب به دُس فریادی زد که به خوشامدگویی می‌مانست؛ و بعد به تاخت شروع کرد به چرخیدن دور محل خیمه‌زدن ما. مدتی بعد، مرد هم رسید. خیس عرق، اما بالبخند، به سرعت به ما خوشامد گفت، و در همان حال سعی داشت خودش را به آن زن برساند.

میخائیل گفت: «آلایید نرم تر باشد. این کارها لازم نیست.»

دُس جواب داد: «دلیلش دقیقاً همین است. لازم نیست، لازم نیست نرم باشد. کافی است زیبا باشد و اسب خوبی هم داشته باشد.»

اما با همه همین کار را می‌کند.»

دُس با غرور گفت: «من او را از اسب پایین کشیده‌ام.»

«حالا که انگلیسی حرف می‌زنید، یک جوری حرف بزنید که

من هم بفهمم.»

زن خندید، سرعش مرتب بیش تر می‌شد و خنده‌های شادش در استپ می‌پیچید.

«یک جور لوندی است. به این کار می‌گویند قیز قوئو^۱، یا به زیر کشیدن دختر از اسب. همه‌ی ما، یک موقعی در بچگی یا جوانی، این کار را کرده‌ایم.»

مرد که زن را تعقیب می‌کرد، هر لحظه به او نزدیک تر می‌شد، اما همه‌مان می‌دیدیم که اسبش دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد.

دُس گفت: «اگر وقت بشود، برایت از تنگر می‌گویم. تنگر سنت استپ است. اما همان طور که این صحنه را تماشا می‌کنی، باید نکته‌ی مهمی را برایت بگویم: این جا، در این آب و خاک، زن فرمانده است. اول زن وارد می‌شود. زن نصف مال مرد را بر می‌دارد، حتا اگر خودش تصمیم به طلاق گرفته باشد. اگر یک مرد، زنی را با دستار سفید ببیند، یعنی آن زن مادر است و مرد باید دستش را بگذارد بر قلبش و سرش را به احترام پایین بیاورد.

حالا ربطش با زیر کشیدن دختر از اسب چی است؟ یک موقعی، در دهکده‌ی پای آن کوه‌ها، عده‌ای مرد سوارکار، دور این دختر، یعنی آلا جمع شدند که محبوب‌ترین دختر منطقه است، و این بازی قیز قوئو را شروع کردند. این بازی در زمان‌های خیلی قدیم اختراع شده. موقعی که زن‌های استپ، جنگجو هم بودند و به آن‌ها می‌گفتند آمازون‌ها*.

1. Kyz Kuu

آن وقت ها کسی برای ازدواج از خانواده اش اجازه نمی گرفت: خواستگاراها و دختر، سوار بر اسب، جای معینی جمع می شدند. دختر چند بار دور مردها می گشت، می خندید، سر به سرشان می گذشت و با تازیانه می زدشان. بالاخره شجاع ترین فرد تصمیم می گرفت دنبالش کند. اگر نمی توانست در مدت معینی دختر را بگیرد، آرزو می کرد تا ابد زیر خاک برود، زیرا او را سوارکار بدی می دانستند و این برای جنگجو، شرم بزرگی بود.

اما اگر می توانست جلو برود، از پس تازیانه بریاید، نزدیک بشود و دختر را بیندازد زمین، یک مرد واقعی بود و می توانست دختر را ببوسد و با او ازدواج کند. البته در قدیم هم مثل حالا، دخترها بلد بودند از کسی که نمی خواستند، فرار کنند و بگذارند کسی که می خواهند، آن ها را بگیرد.

ظاهراً آلا فقط قصد تفریح داشت. دوباره از جوان فاصله گرفت و به طرف دهکده راه افتاد.

«فقط آمده تا خودش را نمایش بدهد. حالا که فهمیده داریم نزدیک می شویم، می رود خبر بدهد.»

«دو سؤال دارم. اولی ممکن است مسخره باشد: هنوز هم شوهرهایشان را این طوری انتخاب می کنند؟»

دُس گفت قیز قو امروز دیگر فقط یک بازی است. همان طور که در غرب مردم لباس های خاصی می پوشند و می روند به کافه بارها و جاهای مد روز، در استپ ها هم این لوند بازی جای قیز قوئو را گرفته. آلا تا حالا جوان های زیادی را تحقیر کرده، و تا حالا به عده ای هم اجازه داده او را از اسب زیر بکشند... عین اتفاقاتی که در بهترین دیسکوهای دنیا هم می افتد.

«شاید سؤال دوم احمقانه تر باشد: زن من در دهکده ای پای آن کوه هاست؟»

دُس سرش را به تأیید تکان داد.

«پس چرا نمی رویم؟ فقط دو ساعت راه است و تا شب خیلی مانده!»

«دو ساعت راه است و به دو دلیل می مانیم. اول این که حتماً اگر آلا نیامده بود این جا، بالاخره کسی ما را می دید، و به استر خبر می داد که ما در راهیم. حالا با خود استر است که بماند تا ما را ببیند، یا چند روزی به دهکده ای همسایه برود... اگر رفت، دنبالش نمی رویم.»

قلبم به شدت تکان خورد.

«بعد از این همه زحمت و این همه راه تا این جا؟»

«دیگر این حرف را نگو، وگرنه معلوم می شود هیچ چیز نفهمیده ای. چی باعث شده فکر کنی زن محبوبت، باید پاداش تلاش تو را با تسلیم و قدرشناسی و تشکر بدهد؟ تو به این جا آمدی، چرا که راحت این بود، نیامده ای تا عشق زنت را بخری.»

هرچند منصفانه به نظر نمی رسید، اما حق با او بود. پرسیدم دلیل دوم چیست.

«هنوز اسمت را انتخاب نکرده ای.»

میخائیل دوباره اصرار کرد: «مهم نیست. او نمی فهمد. او جزو فرهنگ ما نیست.»

دُس گفت: «برای من مهم است. پدر بزرگم گفت باید مراقب آن زن خارجی باشم و به او کمک کنم، همان طور که او مراقب من بود و به من کمک کرد. من آرامش چشم هایم را مدیون استرم، می خواهم چشم های او هم در آرامش بماند.»

او باید اسمش را انتخاب کند. باید برای همیشه سرگذشت درد و رنجش را فراموش کند، و بپذیرد که شخص تازه ای است، تولد دوباره یافته، و از امروز، هر روز دوباره متولد بشود. اگر این

کار را نکند، حتا اگر دوباره با هم زندگی کنند، دوباره همه‌ی رنجی که روزی به خاطر آن زن کشیده، سراغش برمی‌گردد.»
جواب دادم: «دیشب برای خودم اسمی انتخاب کردم.»
«پس منتظر غروب می‌مانیم. آن موقع به من می‌گویی.»

خورشید که به افق رسید، به طرف بخشی از استپ رفتیم که در واقع بیابانی بود با تپه‌های بلند. احساس کردم زمزمه‌ی متفاوتی را می‌شنوم... یک جور پژواک، یا ارتعاش شدید. میخائیل گفت آن جا از محدود مناطق دنیاست که در آن تپه‌ها آواز می‌خوانند:

«در پاریس، وقتی از تپه‌هایی می‌گفتم که آواز می‌خوانند، تنها موقعی حرفم را باور کردند که یک امریکایی گفت او هم همین پدیده را در شمال آفریقا دیده. در دنیا فقط سی نقطه مثل این وجود دارد. امروزه کارشناس‌ها همه‌چیز را توضیح داده‌اند: این منطقه موقعیت منحصر به فردی دارد که باعث می‌شود باد به درون دانه‌های شن نفوذ کند و این صدا را به وجود بیاورد. اما برای قدما، این جا یکی از نقاط جادویی استپ است. برایت افتخار بزرگی است که دُس تصمیم گرفته سمت را این جا بشنود.»

از تپه‌ای بالا رفتیم، و همان‌طور که پیش می‌رفتیم، آن زمزمه شدیدتر و شدت باد بیش‌تر می‌شد. وقتی به نوک تپه رسیدیم، کوه‌های نوک‌تیزتر را در جنوب، و دشت پهناور پیرامونمان را می‌دیدیم.

دُس گفت: «روکن به غرب. لباس‌ت را هم در بیاور.»
بی‌آن که دلیلش را بپرسم، دستورش را اطاعت کردم. کم‌کم سردم می‌شد، اما انگار چندان نگران سلامتی من نبودند. میخائیل

زانو زد. ظاهراً دعا می خواند. دُس به آسمان، به زمین، و به من نگاه کرد و دست هایش را بر شانه هایم گذاشت... دقیقاً همان کاری که من، نادانسته، با آن مرد هلندی کرده بودم.

«تو را به نام بانو تقدیس می کنم. تو را با زمین تقدیس می کنم که بانوست. تو را به نام روباه و گوزن و اسب تقدیس می کنم. تو را با جهان تقدیس می کنم، باشد که تو را در راه یاری دهند. به نام استپ که بی نهایت است، تو را تقدیس می کنم. تو را با خرد مطلق تقدیس می کنم، باشد که تا پایان عمر همراهت باشد. نامت را برگزیده ای، اینک آن را نخستین بار بر زبان می آوری.»

جواب دادم: «به نام استپ بی نهایت، نامی برمی گزینم.» نپرسیدم پاسخ مطابق آیین است یا نه، اما زمزمه ی باد در تپه ها راهنمایی ام می کرد: «قرن ها پیش، شاعری، از زیارت مردی به نام اولیس* سخن گفت، و از سفر بازگشت او به جزیره ای به نام ایتاکا، که محبوب دلبدش در آن منتظرش بود.

‘خطرهای فراوان بر سر راهش دید و توفان های رفاه جویی و سوسه اش کرد. در طول سفر، به غاری رسید که در آن غولی یک چشم زندگی می کرد. غول نامش را پرسید. اولیس گفت: هیچ کس! با هم جنگیدند، اولیس با شمشیرش تنها چشم غول را کور کرد و دهانه ی غار را با سنگی بست. یاران غول فریادهایی شنیدند و به نجاتش آمدند و سنگ را بر دهانه ی غار دیدند. از غول پرسیدند کی این کار را کرده. غول جواب داد: “هیچ کس! هیچ کس!” پس خطری جامعه شان را تهدید نمی کرد و رفقای غول پی کار خودشان رفتند. اولیس هم توانست راهش را به سوی زنی ادامه بدهد که منتظرش بود.»

«اسم تو اولیس است؟»

«اسم من هیچ کس است.»

بدنم می لرزید، انگار هزاران سوزن در پوستم فرو می رفت. «بر سرما تمرکز کن تا از لرزش باز بمانی. بگذار سرما تمام فکرت را اشغال کند، تا برای چیز دیگری جایی نماند، تا سرما یار و همراهت بشود. سعی نکن سرما را مهار کنی. به خورشید فکر نکن، که وضع را بدتر می کند... وگرنه می فهمی که چیزی مثل گرما هم وجود دارد، و آن وقت سرما احساس می کند خواسته و مطلوب نیست.»

می دانستم سرما هم می تواند مثل عشق آدم را بکشد. عضلاتم منقبض و منبسط می شد تا انرژی تولید کند و بدنم را زنده نگه دارد. اما دستور دُس را اجرا کردم. به او اعتماد داشتم، به آرامش و محبت و اقتدارش اعتماد داشتم. گذاشتم سوزن ها پوستم را سوراخ کنند، عضلاتم بجنگند، دندان هایم بر هم بخورد، و در همان حال در ذهن تکرار می کردم: «نجنگید؛ سرما دوست ماست.» عضلات اطاعت نمی کردند. تا پانزده دقیقه به همین حال ماندیم، تا وقتی که دیگر نیرویی برایشان نماند و از انقباض دست کشیدند. وارد نوعی حالت مدهوشی شدم؛ گفتم می خواهم بنشینم، اما میخائیل مرا گرفت و سر پا نگه داشت. دُس همچنان با من حرف می زد. کلماتش انگار از دوردست ها می آمد، از جایی که استپ به آسمان می رسید:

«خوش آمدی ای کوچ نشینی که استپ را زیر پا می گذاری. خوش آمدی به جایی که همواره می گویم آسمان آبی است، هرچند خاکستری باشد، چرا که رنگ پشت ابرها را می شناسیم. خوش آمدی به جایی که زن ها رزم آورند و مردها همواره آنان را قدر می نهند.»

«خوش آمدی به منطقه ی تنگرها. خوش آمدی به من، این جایم تا تو را بپذیرم و جست و جویت را ارج نهم. خوش آمدی به

سوی آن که در پایان این گام از راه توست... باشد که آن زن تو را با آغوش و قلب باز بپذیرد، عشقش را به تو و به گام‌های خسته‌ات نشان دهد. خوش آمدی ای کوچ‌نشین سبک‌روح، دل‌مهربان، آهن‌اراده.»

میخائیل بر زمین نشست و چیزی برای نوشیدن به من داد که خونم را گرم کرد. دُس کمکم کرد لباس بپوشم، از تپه‌هایی که با هم حرف می‌زدند، پایین آمدیم. سوار اسب شدیم و به اردوگاه دست‌سازمان برگشتیم. هنوز شروع نکرده بودند به آشپزی، که به خواب عمیقی فرو رفتیم.

«این دیگر چی است؟ هنوز صبح نشده؟»

«خیلی وقت است صبح شده: این فقط توفان شن است، نگران نباش. عینک آفتابی‌ات را بزن تا صدمه‌ای به چشم‌هایت نخورد.»
«دُس کجاست؟»

«برگشت به آلما آتا. اما از مراسم دیروز خیلی حیرت کردم: در واقع مجبور نبود این کار را بکند. ممکن بود فقط وقت تو را تلف کند، شاید هم ذات‌الریه می‌گرفت. امیدوارم بفهمی که این روش او برای خوشامدگفتن به تو بود.»
«زیادی خوابیدم.»

«با اسب فقط دو ساعت راه است. قبل از این که آفتاب به وسط آسمان برسد، آن جاییم.»
«باید حمام کنم. باید لباسم را عوض کنم.»
«امکانش نیست: وسط استپیم. روغن را در قابلمه بریز، اما اول به بانو تقدیمش کن. روغن بعد از نمک، ارزشمندترین محصول است.»

«تنگر چی است؟»

«معنی‌اش آیین آسمان است، یک جور دین بی‌دینی است. بودایی‌ها، هندوها، کاتولیک‌ها، مسلمان‌ها، فرقه‌ها و ادیان و خرافات زیادی از این جا گذشته‌اند. کوچ‌نشین‌ها به هر دینی

می‌گروند تا سرکوبشان نکنند... اما همچنان فقط اعتقاد داشتند و دارند که الوهیت در هر مکان و هر لحظه‌ای حضور دارد. الوهیت را نمی‌توان از طبیعت بیرون کشید و در کتاب‌ها گذاشت یا در چهاردیواری حبس کرد. از وقتی به این سرزمین قدم گذاشته‌ام، احساس بهتری دارم، انگار واقعاً به این غذا احتیاج داشتم. متشکرم گذاشتی با تو بیایم.»

«متشکرم که مرا با دُس آشنا کردی. دیروز وقتی تقدیسم می‌کرد، احساس کردم آدم خاصی است.»

«او از پدر بزرگش تعلیم گرفته، که از پدرش تعلیم گرفته، که از پدرش تعلیم گرفته و همین طور تا آخر. تا آخر قرن نوزدهم، فرهنگ مکتوب در میان کوچ‌نشین‌ها وجود نداشت، و در غیاب کتابت، سنت اکین^۱ به وجود آمد. اکین کسی است که همه چیز را به خاطر می‌سپرد و قصه‌های نقل شده را نسل به نسل منتقل کند. دُس یک اکین است.»

اما امیدوارم وقتی می‌گویم تعلیم، فکر نکنی منظورم جمع کردن دانش است. این قصه‌ها شامل اطلاعات و نام و واقعیت‌ها نیست. در واقع افسانه‌هایی است از پهلوان‌های زن و مرد، حیوانات و نبردها، یعنی نمادهای جوهره‌ی انسان، و نه فقط اعمال او. داستان پیروزمندان یا شکست‌خورده‌ها نیست، داستان کسانی است که دنیا را زیر پا می‌گذاشتند، بر استپ تأمل می‌کردند و اجازه می‌دادند انرژی عشق لمسشان کند. روغن را یواش‌تر بریز تا به همه‌جا نپاشد.»

«احساس می‌کنم برکت یافته‌ام.»

«کاش من هم همین احساس را داشتم. دیروز در آلمان‌آتا به دیدن مادرم رفتم، پرسید حالم خوب است و پول در می‌آورم؟

دروغ گفتم، گفتم حالم بهتر از این نمی‌شود. اما امروز که برمی‌گردم پیش مردم، انگار همین دیروز رفته‌ام، و در تمام این مدت که خارج بودم، هیچ کار مهمی نکرده‌ام. با گداها حرف می‌زنم، با قبیله همراهی می‌کنم، در رستوران ملاقات برگزار می‌کنم، اما حاصلش چی است؟ فکر می‌کنم هیچ. من مثل دُس نیستم که از پدر بزرگش تعلیم گرفت. فقط آن حضور را دارم که راهنمایی‌ام می‌کند. گاهی هم احساس می‌کنم شاید همه‌اش توهم باشد. شاید فقط پای همان حملات صرع در میان است و نه چیز دیگر.»

«همین یک دقیقه پیش از من تشکر کردی که گذاشتم با من بیایی. حالا ظاهراً خیلی غمگینت کرده. تصمیم بگیر چه احساسی داری.»

«دو احساس مختلف دارم، نمی‌توانم تصمیم بگیرم، بین تضادها و تناقض‌هایم سرگردانم.»

«میخائیل، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. از وقتی از وجود تو با خبر شدم، من هم بین تضادهایم گرفتارم. اول از تو متنفر بودم، بعد قبولت کردم، و بعد، همان طور که دنبالت می‌آمدم، این پذیرش مبدل شد به احترام. تو هنوز جوانی، احساسات کاملاً طبیعی است: ناکامی. نمی‌دانم کارت تا حالا بر چند نفر تأثیر گذاشته، اما می‌توانم یک چیز را به تو اطمینان بدهم: تو زندگی مرا عوض کردی.»

«تو فقط به پیدا کردن زنت علاقه‌مند بودی.»

«هنوز هم هستم. اما این باعث شد از چیزی بزرگ‌تر از استپ‌های قزاقستان بگذرم: در گذشته‌ام به حرکت در آمدم، دیدم کجا اشتباه کرده‌ام، کجا ایستاده‌ام، واقعاً کی استپ را از دست داده‌ام... او را در لحظه‌ای از دست دادم سرخپوستان مکزیکی

1. akyn

اسمش را گذاشته‌اند کنترل چی. چیزهایی را تجربه کردم که هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تجربه کنم. و دلیل همه‌ی این چیزها این بود که تو کنارم بودی و راهنمایی‌ام کردی، هرچند خودت نمی‌دانستی. چیز دیگری را هم می‌دانی؟ من باور می‌کنم که تو آواهایی می‌شنوی. باور دارم که در کودکی مکاشفه‌هایی داشته‌ای. همیشه خیلی چیزها را باور می‌کردم، و حالا بیش‌تر از آن را هم باور می‌کنم.»

«تو همانی نیستی که با او آشنا شدم.»

«نیستم. امیدوارم استر راضی بشود.»

«تو راضی‌ای؟»

«البته.»

«پس همین کافی است. غذا بخوریم. صبر کنیم تا توفان تمام

بشود، بعد راه می‌افتیم.»

«با یا بدون توفان راه می‌افتیم.»

«خوب است. هر کار می‌خواهی می‌کنیم: توفان یک نشانه

نیست، فقط از عوارض نابودی دریاچه‌ی آرال است.»

از شدت باد کم شده. انگار اسب‌ها سریع‌تر حرکت می‌کنند. وارد دره‌ای می‌شویم و منظره کاملاً عوض می‌شود: دیگر نه افق بی‌پایان، که فقط صخره‌های بلند و بی‌دار و درخت را می‌بینیم. به راست نگاه می‌کنم و درختچه‌ای پر از نوارهای بسته می‌بینم.

«این جا بود! این جا او را دیدی...»

«نه. درخت من نابود شد.»

«پس این چی است؟»

«احتمالاً اتفاق بسیار مهمی در این منطقه افتاده.»

از اسب پایین می‌آید، کوله‌اش را باز می‌کند، چاقویی در می‌آورد، تکه‌ای از آستین پیراهنش را می‌برد و به یکی از شاخه‌های درختچه می‌بندد. حالت چشم‌هایش عوض می‌شود، شاید آن حضور کنارش است، اما نمی‌خواهم چیزی ببرم. من هم همین کار را می‌کنم. مراقبت می‌خواهم، و کمک، و احساس می‌کنم که من هم حضوری در کنارم دارم: رؤیایم، سفر دراز بازگشتم به سوی زنی که دوست دارم.

دوباره سوار اسب می‌شویم. از نیتش حرفی نمی‌زند، من هم نیتم را نمی‌گویم. پنج دقیقه بعد، دهکده‌ی کوچکی با خانه‌های سفید ظاهر می‌شود. آقای منتظر ماست، به روسی با میخائیل حرف می‌زند. مدتی با هم بحث می‌کنند، و بعد مرد می‌رود.

«چی می خواست؟»

«می گفتم به خانه اش بروم و پسرش را شفا بدهم. هنوز آن مکاشفه ها را به خاطر دارند.»

مردد به نظر می رسد. کس دیگری در خیابان نیست. یا ساعت کار است یا ساعت استراحت. به خیابان اصلی می رویم که در انتها، به ساختمان سفیدی در وسط باغی می رسد.

«میخائیل، یادت باشد که صبح، موقع صبحانه به تو چه گفتم. تو شاید فقط بیمار مصروعی باشی که حاضر نیست بیماری اش بپذیرد و اجازه می دهد تا ناهشیارش داستانی درباره ی بیماری اش بسازد. اما شاید هم بر زمین مأموریتی داشته باشی: شاید باید به مردم یاد بدهی که سرگذشت شخصی شان را از یاد ببرند و در برابر عشق، به عنوان انرژی ناب ایزدی گشوده تر باشند.»

«درکت نمی کنم. در تمام این چند ماهی که هم را می شناسیم، فقط درباره ی این لحظه حرف می زدی... یعنی موقعی که به محل اقامت زنت می رسی. اما از امروز صبح، یک دفعه انگار بیش تر نگران منی تا چیز دیگر. آیین دیشب دُس تأثیری بر تو گذاشته؟»
«مطمئناً گذاشته.»

می خواستم بگویم: می ترسم. می خواهم به همه چیز فکر کنم جز چیزی که تا چند دقیقه ی دیگر برایم رخ می دهد. امروز مهربان ترین مرد دنیایم، چرا که به هدفم نزدیک شده ام، از چیزی که در انتظارم است، می ترسم. واکنشم این است که سعی کنم به دیگران خدمت کنم، به خدا نشان بدهم که آدم خوبی هستم، که سزاوار برکتی هستم که آن قدر دنبالش بودم.

میخائیل از اسب پیاده شد و به من هم گفت همین کار را بکنم. «من می روم به خانه ی این مردی که پسرش بیمار است. در مدتی که با استر حرف می زنی، مراقب اسب هستم.»

به ساختمان کوچکی میان درخت ها اشاره کرد.
«آن جاست.»

با تمام قوا سعی کردم تسلطم را بر خودم حفظ کنم.
«چه کار می کند؟»

«کار می کند و یاد می گیرد. قبلاً هم گفتم، فرانسه درس می دهد و به جایش گلیم بافی یاد می گیرد. گلیم درست شبیه استپ است. خیلی پیچیده است، اما ظاهر ساده ای دارد. رنگش را از گیاهانی می گیرند که باید سر موقع خاصی آن ها را چید، وگرنه خاصیتشان را از دست می دهند. بعد، پشم گوسفندها را در آفتاب پهن می کنند، با آب گرم خیس می کنند. موقعی که پشم ها هنوز خیس است، آن ها را می ریسند، و بعد از چند روز، وقتی آفتاب همه شان را خشک کرد، کار بافتن را شروع می کنند.

تزیینات نهایی را بچه ها انجام می دهند؛ دست بزرگ سال ها زیادی بزرگ است و نمی تواند گل های ریز و ظریف را بدوزد.»
مکشی کرد.

«آن چرند و پرند ها را هم در مورد ممنوعیت کار اطفال بارم نکن. این سنت است و باید به آن احترام گذاشت.»
«حالش چه طور است؟»

«نمی دانم. نزدیک شش ماه است که با او حرف نزده ام.»
«میخائیل، این هم یک نشانه است: گلیم.»
«گلیم؟»

«یادت است که دیروز، دُس به من گفت نامی انتخاب کنم؟ من هم داستان جنگجویی را گفتم که دنبال زن محبوبش به جزیره ای برمی گشت؟ اسم آن جزیره ایتاکا بود، نام آن زن پنلوپه* بود. می دانی از وقتی اولیس به جنگ رفت، پنلوپه تمام وقتش را وقف چه کاری کرد؟ بافتن یک لباس. وقتی سفر اولیس بیش تر از حد

طول می‌کشید، خواستگارها پنلوپه را ذله می‌کنند. پنلوپه قول می‌دهد که وقتی بافتن لباسش تمام شد، با یکی از خواستگارها ازدواج کند. اما هرشب بافته‌اش را باز می‌کند و روز بعد، دوباره شروع می‌کند به بافتن و همچنان رؤیای بازگشت مرد محبوبش را دارد. اما سرانجام از انتظار خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد این آخرین باری باشد که لباسش را می‌بافد، و درست همان موقع اولیس می‌رسد.»

«اتفاقاً اسم این شهر ایتاکا نیست و اسم آن زن هم پنلوپه نیست.» داستان را نفهمیده بود، به زحمتش هم نمی‌ارزید که تمثیل را توضیح بدهم. اسبم را به او دادم و آن صد متر را پای پیاده پیمودم. صد متری که مرا از کسی جدا می‌کرد که روزگاری همسرم بود، بعد زهیر شد، و اینک دوباره محبوبی می‌شد که تمام مردها دوست دارند موقع بازگشت از جنگ یا کار ملاقات کنند.

غرق کثافتم. لباس و صورتم پوشیده از غبار است، بدنم خیس عرق است، هرچند هوا خیلی خنک‌تر شده. به ظاهر فکر می‌کنم، به سطحی‌ترین چیز دنیا... انگار این همه راه را تا ایتاکای خودم آمده‌ام تا لباس تازه‌ام را نشان بدهم! در این صد متر باقی مانده، باید سعی کنم تا به تمام اتفاقات مهمی فکر کنم که در مدت غیبت او - یا من - رخ داده. وقتی همدیگر را ببینیم، به هم چه می‌گوییم؟ بارها به این موضوع فکر کرده‌ام... به جمله‌هایی مثل «مدت‌ها منتظر این لحظه بودم»، یا «به اشتباهم پی برده‌ام»، یا «این همه راه آمده‌ام تا بگویم دوست دارم»، یا حتا «خوشگل‌تر از همیشه شده‌ای.» تصمیم می‌گیرم بگویم: «سلام.» انگار هرگز نرفته باشد. انگار فقط یک روز گذشته و نه دو سال و نه ماه و یازده روز و یازده دقیقه.

و او باید بفهمد که من عوض شده‌ام، به جاهایی که او رفته بود، رفته‌ام، جاهایی که هرگز خبر نداشتم... یا هرگز برایم مهم نبود. آن تکه پارچه‌ی خون‌آلود را در دست یک گدا دیده‌ام، و در دست مردها و زن‌های جوانی که در یک رستوران در پاریس نمایش می‌دادند، در دست یک نقاش، در دست پزشک خودم، در دست جوانی که می‌گفت مکاشفه‌هایی داشته و آواهایی می‌شنود.

موقعی که دنبال آن جوان می‌رفتم، به راستی زنی را که با او ازدواج کرده بودم، شناختم و دوباره معنای زندگی‌ام را کشف کردم، که آن قدر تغییر کرده بود، و اکنون باز تغییر می‌کرد.

وقتی بچه بودم، آرزو داشتم آتش‌نشان یا فوتبالیست بشوم. در نوجوانی رؤیاهایم عوض شد: می‌خواستم با دختری ازدواج کنم که اولین شعرم را برایش سروده بودم، مدرکم را از دانشگاه بگیرم، در جامعه آدم مشهور و متخصص بشوم، به مهم‌ترین مهمانی‌های دنیا دعوت بشوم، در چند کشور خانه داشته باشم، ثروتمند بشوم، دنیا را ببینم، کنار زنم پیر بشوم، آن قدر زندگی کنم تا نوه‌هایم را ببینم. عهد کردم با اولین دوست دخترم ازدواج کنم، و کاری کنم تا به من افتخار کند.

در جوانی رؤیاهایم باز عوض شد: می‌خواستم دانشگاهی را که به هیچ دردی نمی‌خورد، ترک کنم، تمام دنیا را با جوان‌های هم سن و سالم زیر پا بگذارم، به زن‌های زیادی عشق بورزم، هرگز ازدواج نکنم، با کسی زندگی کنم که سرازیرانشناخته عاشقم باشد، کتاب بنویسم، با بیتل‌ها ملاقات کنم، دوستانم به من حسادت کنند، ماشین کروکی داشته باشم، سرانجام بچه‌دار بشوم (اما دیگر اولویت نداشت)، اسرار جادو و کیمیاگری را کشف کنم، از خردمندانی که در تبت زندگی می‌کنند، درس بگیرم، در امریکا زندگی کنم، در کالیفرنیا، در محله‌ای در بیگ سور^۱. در جوانی، با شدت و شادی مفرط جنونم را تجربه می‌کردم. به خودم قول می‌دادم هرگز بخشی از «نظام» نشوم و آتش مقدس طغیانمان را به چهار گوشه‌ی زمین بگسترانیم.

اوایل میان‌سالی، دگردیسی دیگری رخ داد: می‌خواستم کاری داشته باشم که به من ثبات بدهد، و زنی که مرا درک کند،

آپارتمانی در کشور خودم، پول کافی، تا برای پرداخت صورت حساب‌ها بدبختی نکشم، تعطیلات به سفر بروم، هر دو سال یک بار به یک سفر دریایی بروم، ببینم که فرزندانم به دانشگاه می‌روند، ببینم که رؤیاهایشان را – هرچند جنون‌آمیز به نظر برسد – تحقق می‌بخشند، و همزمان، من و همسرم زندگی‌مان را وقف این کنیم تا بفهمند چه قدر دوست‌شان داریم و هیچ وقت نیازمند نشوند. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها، همراه خانواده به سینما برویم، هرازگاهی به تماشای بازی فوتبال برویم، کتاب‌هایی بخوانم که روی میز چوبی‌ام جمع شده، منتظر بمانم تا پیر و خردمند بشوم، اما بدون آن که مثل خردمندان تبت یا کیمیاگران پراگ، دغدغه‌ی چیزهای اسرارآمیز زیادی را داشته باشم... این چیزها نمی‌تواند تأثیر منفی یا مثبتی بر زندگی من بگذارد. به خوبی و خوشی به بازنشستگی برسم، خانه‌ای ییلاقی بخرم و بقیه‌ی عمرم را کنار طبیعت بگذرانم. به خودم قول دادم برای همیشه، دیوانگی‌های جوانی را کنار بگذارم که آن قدر برایم مشکل ساز شده بود.

کار را پیدا می‌کنم. زن را پیدا می‌کنم. دو سال با همیم، و پی می‌بریم که برای هم ساخته نشده‌ایم. به کارم ادامه می‌دهم، از زنم جدا می‌شوم، دوباره ازدواج می‌کنم، و می‌بینم که نمی‌توانم پیش بروم... نه با کار، نه با زنم. یک سال را به انزوا می‌گذرانم و آن قدر پول دارم که هرکاری دلم می‌خواهد بکنم. و بعد به این نتیجه می‌رسم که از نظر احساسی به بلوغ نرسیده‌ام. و پی می‌برم که روزی می‌رسد که دیگر نمی‌توانم پرتطرفدارترین آهنگ‌ها را بسازم، پولم تمام می‌شود، و به روز بعضی هنرمندهایی می‌افتم که می‌شناسم... همیشه به یاد گذشته‌اند، همیشه چیزهایی را به یاد می‌آورند که کس دیگری به یاد ندارد، همیشه پول قرض می‌گیرند و قول می‌دهند پشش بدهند، و هرگز پس نمی‌دهند.

۱. Big Sur: منطقه‌ای زیبا در ساحل مشرف به اقیانوس آرام ایالت کالیفرنیا، امریکا. (م.)

قسم می خورم این اتفاق برایم نیفتد. کار جدید، زن جدید... تحصیل کرده، از خانواده ی خوب، با همان رؤیاهایی که من هم به خودم تحمیلشان کرده ام: خانه ی شخصی، بچه، آبنجو در روزهای یکشنبه، باربکیو در روزهای یکشنبه، و هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز نتواند ما را وادار به خروج از این زندگی بکند. دو سال تمام شجاعانه مقاومت می کنم، و یک روز در سالن آپارتمان می نشینم، مثل آدم های منطقی و بالغ، و به این نتیجه می رسیم که دیگر ادامه ی زندگی مشترکمان ممکن نیست - من غمگینم، او غمگین است که من غمگینم.

در این لحظه خبرنگاری برای مصاحبه با من می آید، زود به زود همدیگر را می بینیم، و سرانجام با هم زندگی می کنیم. به خاطر او، به خاطر آرامش و صمیمیت مهربانانه اش، زندگی ام کاملاً عوض می شود. به رؤیای جوانی ام برمی گردم، او هم آغشته به رؤیاهای جوانی اش است. زندگی دوباره به یک ماجرا مبدل می شود، اولین، دومین، سومین کوه را با هم پشت سر می گذاریم، به جایی می رسم که همیشه دلم می خواست برسم. اما آن جا باز نمی مانم... به جایی می رسم بسیار دورتر از آن چه رؤیایش را داشتم. حالا یکی از پرخواننده ترین و متنفذترین نویسنده های دنیا هستم. جست و جوی روحانی ام را از سر می گیرم و همان طور که خودم را کشف می کنم، تجربه ام را با خواننده هایم در میان می گذارم، که آن ها هم تجربه شان را با دوستان شان در میان می گذارند، که کم کم به هم می گویند: «رؤیا داشتن ممکن است؟» همه چیز خوب پیش می رود، کتاب هایم در چهار گوشه ی دنیا منتشر می شود، برای زندگی چهار نسل پول دارم، کار هم سرم به او شور و شوق می دهد و به من آزادی. و ناگهان، بدون هیچ ردی ناپدید می شود.

به جایش زهیر ظاهر می شود. زهیر نقاب عشق به چهره می زند. خودم را بدبخت ترین مرد دنیا می یابم، چرا که فقط یک نفر بود که دوست داشتم قلبم را تسلیمش کنم، و او دیگر نیست تا قلبم را دریافت کند. نیست تا بگوید کجا اشتباه کرده ام، تا بتوانم همه چیز را اصلاح کنم، چیزی را که لازم است، تغییر بدهم، از نو آغاز کنم. سعی می کنم خودم را با نوشتن کتابی برای او آزاد کنم، زهیر برای مدتی ترکم می کند، اما بعد دوباره ظاهر می شود. با یک شخص خارجی آشنا می شوم که امید را به من بر می گرداند، اما این کافی نیست... باید زنی را که رفته هم، به من برگرداند.

او پاکتی با نشانی زنم به من می دهد. بعد می فهمم کجاست، فقط باید یک تا کسی بگیرم، سوار هواپیما بشوم، یک ماشین، یک راهنما، و برسم به این دهکده ای که اکنون رسیده ام... با چهره ی غبار آلود، با عرق سرد، و می دانم پایان تمام جست و جویم، در آن خانه ی میان درخت هاست، اولیس به ایتا کا برمی گردد تا با هیولاهای شخصی اش روبه رو شود و آن ها را شکست دهد.

اما می بینم که نمی توانم از جایم تکان بخورم: توری اسرارآمیز و نامرئی اسیرم کرده، تارهایش را نمی بینم و نمی دانم چه طور خودم را آزاد کنم. برای پیش رفتن، باید این تور را پاره کنم.

نشانه ها ظاهر می شود، تعقیبشان می کنم. پی می برم که هرچند مدت هاست ازدواج کرده ام، هرگز زنم را درست نشناختم. می بینم که محکم ترین تار تور، چیزی است که باعث شد باور کنم او همه چیز دارد: "یک داستان عشقی" خلق کرده بودم، مثل داستان هایی که در فیلم ها و سریال های تلویزیونی می دیدم و در کتاب ها و مجله ها می خواندم. در داستان من، عشق چیزی بود که رشد می کرد، به حد معینی می رسید، و بعد دیگر فقط باید آن را مثل گیاهی زنده نگه می داشتیم، هرازگاهی آبش می دادیم و شاخ

و برگ‌های خشک‌ش را می‌چیدیم. عشق معادل محبت هم بود، و امنیت، اعتبار، رفاه، موفقیت. عشق در لبخندها تجلی می‌یافت، در کلماتی مثل «دوست دارم»، یا «عاشق وقتی‌ام که به خانه می‌رسی». اما ابهام بیش‌تر از آن بود که گمان می‌کردم: گاهی، این طرف خیابان سرازیر پانسانخته عاشقِ استر بودم و وقتی به آن طرف خیابان می‌رسیدم، احساس می‌کردم اسیرم و از این که خودم را به کسی متعهد کرده‌ام، غمگین بودم و دیوانه‌وار دلم می‌خواست دوباره بروم دنبال ماجراجویی. و فکر می‌کردم: «دیگر دوستش ندارم.» و وقتی عشق با همان شدت گذشته‌اش برمی‌گشت، شک می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «فکر می‌کنم به او عادت کرده‌ام.»

احتمالاً استر هم همین افکار را داشته، و احتمالاً به خودش گفته: «چه چرندیاتی، ما خوشبختیم، می‌توانیم بقیه‌ی عمرمان را همین‌طور بگذرانیم.» هرچه باشد او هم همان داستان‌ها را خوانده، همان فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی را دیده. در هیچ‌کدام از این چیزها اشاره‌ای نمی‌شود که عشق بسیار بزرگ‌تر از صرفاً یک پایان خوش است، پس چرا باز هم همدیگر را تحمل نکنیم؟ اگر هر روز صبح تکرار می‌کرد که از زندگی‌اش راضی است، مطمئناً هم خودش سرانجام باورش می‌شد، و هم تمام اطرافیان یقین می‌یافتند که این زوجی که می‌بینند، معنای واژه‌ی «خوشبختی» را می‌دانند.

اما او طور دیگری فکر می‌کرد. طور دیگری عمل می‌کرد. سعی کردم خودم را نشان بدهم، و ندیدم... باید او را از دست می‌دادم تا بفهمم طعم بازیافته‌ها، شیرین‌ترین عسلی است که می‌توان چشید. حالا آن جا بودم، در خیابان شهری کوچک راه می‌رفتم و خوابم می‌آمد و سردم بود، و دوباره به خاطر او، جاده‌ای را در پیش گرفته بودم. اولین و مهم‌ترین تاری که مرا در

دام نگه می‌داشت - «تمام داستان‌های عشقی شبیه هم است» - موقعی پاره شد که موتورسیکلتی مرا به آسمان پرتاب کرد و فکر کردم که دور از محبوب‌ترین کسم می‌میرم، و دوباره، برای هزارمین بار، از خودم پرسیدم تمام این اتفاق‌ها برای چه افتاده است؟

خود عشق جوابم را داد: «منم همه و هیچ. همچو بادم، و راه نمی‌یابم به آن‌جا که درها و پنجره‌هایش بسته است.» به عشق جواب دادم: «اما من به رویت گشوده‌ام!» و او گفت: «باد از جنس هواست. در خانه‌ات هوا هست، اما همه‌ی راه‌ها بسته است. بر اثاثیه‌ات غبار نشسته، رطوبت تابلوها و رنگ دیوارها را خراب می‌کند. همچنان نفس خواهی کشید، بخشی از مرا خواهی شناخت... اما من یک بخش نیستم، همه‌چیزم، و این را هرگز نخواهی فهمید.»

آن وقت بود که هرچند خودم را یک انقلابی آزاده با افق‌های باز می‌دانم، دیدم چه قدر به خودم عادت کرده‌ام. و پی بردم که بر اثاثیه غبار نشسته، رطوبت، تابلوها را فاسد کرده، راهی نداشتم جز گشودن درها و پنجره‌ها. و بعد، باد همه‌چیز را جارو کرد. می‌خواستم خاطراتم را نگه دارم، چیزهایی را نگه دارم که به خیالم با آن همه زحمت به دست آورده بودم... اما همه‌چیز ناپدید شد، مثل استپ خالی بودم.

دوباره درک کردم چرا استر تصمیم گرفته بود به آن جا بیاید: خالی همچون استپ.

و از آن‌جا که خالی بودم، بادی که وارد شد، چیزهای نو با خود آورد، صداهایی که نشنیده بودم، مردمی که هرگز با آن‌ها حرف نزده بودم. همان شیفتگی گذشته‌ام را بازیافتم، چرا که خودم را از سرگذشت شخصی‌ام آزاد کرده بودم، کنترل‌چی را کشته بودم،

دیدم قادرم دیگران را تقدیس کنم، به همان روشی که کوچ‌نشینان و جادوگرهای استپ، هم‌نوعانشان را تقدیس می‌کردند. پی بردم که بسیار بهتر و قابل‌تر از آنم که فکر می‌کردم، سن و سال فقط می‌تواند از ضرباهنگ کسانی بکاهد که هرگز جرأت نکرده‌اند با قدم‌های شخصی خودشان راه بروند.

روزگاری، زنی مرا واداشت تا برای یافتن رؤیایم، به زیارتی طولانی بروم. سال‌ها بعد، همان زن دوباره مرا واداشت راه بیفتم، این بار برای این که مردی را بیابم که در راه گم کرده بودم. آن زن، زن من، راهنما و عشق زندگی‌ام، اکنون فقط چند قدم با من فاصله داشت. بر پله نشستم، سیگاری کشیدم، تا جایی که می‌توانستم، غبار را از چهره و لباسم پاک کردم، دستم را بر دستگیره‌ی در گذاشتم، و وارد شدم.

هرچند می‌دانم که شاید برای همیشه زنِ محبوبم را از دست داده باشم، اما باید به خودم فشار بیاورم و تمام برکاتی را تجربه کنم که امروز خدا نصیبم کرده. در برکت نمی‌توان صرفه‌جویی کرد. بانکی نیست تا برکات را در آن ذخیره کنیم تا وقتی با خودمان به آرامش رسیدیم، برگردیم و از آن‌ها استفاده کنیم. اگر از این برکات لذت نبرم، آن‌ها را لاجرم و برای همیشه، از دست می‌دهم.

خدا می‌داند که ما هنرمندان زندگی هستیم. روزی چکشی به ما می‌دهد تا مجسمه بسازیم، روز دیگر قلم‌مو و رنگ می‌دهد تا نقشی بکشیم، یا کاغذ و قلم می‌دهد تا بنویسیم. اما هرگز نمی‌توان چکش را بر بوم نقاشی به کار برد یا مداد را بر تندیس. پس، هرچند دشوار، اما باید برکات کوچک امروز را بپذیریم، که نفرین به نظرم می‌آید، چرا که رنج کشیده‌ام و روز زیباست، خورشید می‌درخشد، کودکان در خیابان آواز می‌خوانند. تنها بدین گونه می‌توانم از دردم رها شوم و زندگی‌ام را باز بسازم.

اتاق غرق نور بود. وقتی وارد شدم، چشم‌هایش را بالا آورد، لب‌خند زد، و به خواندنِ زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن برای زن‌ها و کودکانی ادامه داد که دورش، با لباس‌های رنگارنگ، بر زمین نشسته بودند. هر وقت استر مکث می‌کرد، همه بی آن که چشم از کارشان بردارند، آن قطعه را تکرار می‌کردند.

بغض گلویم را گرفت، جلو خودم را گرفتم تا گریه نکنم، و از آن لحظه به بعد دیگر هیچ احساسی نداشتم. فقط به آن صحنه نگاه کردم، به کلمات خودم گوش دادم که از میان لب‌های او خارج می‌شد، در میان رنگ‌ها، نور، مردمی که تمرکز مطلق بر کلمات او داشتند.

و سرانجام، به قول یک خردمند ایرانی، عشق بیماری‌ای است که هیچ کس درمانش را نمی‌خواهد. آن که عشق بر او هجوم می‌برد، پس از هجوم میلی به برخاستن ندارد، و آن که از عشق رنج می‌برد، میلی به شفا ندارد.

استر کتاب را بست. همه چشم بالا آوردند و نگاهم کردند. به آن‌ها گفتم: «می‌خواهم به دوستی برسیم که الان رسیده. درس امروز تمام شد.» همه خندیدند و با من سلام و تعارف کردند. او به طرف من آمد، گونه‌ام را بوسید، بازویم را گرفت، و بیرون رفتیم. گفتم: «سلام.» جواب داد: «منتظرت بودم.»

او را در آغوش کشیدم، سرم را بر شانه‌اش گذاشتم، و زدم زیر گریه. موهایم را نوازش کرد، و از حالتی که مرا لمس می‌کرد، فهمیدم آن‌چه را نمی‌خواستم بفهمم، و پذیرفتم آن‌چه را نمی‌خواستم بپذیرم.

وقتی دید اشک‌هایم تمام دارد می‌شود، گفتم: «همه‌چیز انتظارت را کشیدم، مثل زنی نوید که می‌دانست مردش هرگز قدم‌های او را درک نکرده و هرگز به این جا نمی‌آید، پس باید سوار هواپیما بشوم و برگردم تا دوباره در بحران بعدی شرکت کنم، و برگردم، و دوباره بیایم، و برگردم...»

از شدت باد کم شده بود، درخت‌ها هم به حرف‌های او به من گوش می‌دادند.

«انتظار کشیدم همان طور که پنلویه انتظار اولیس را می‌کشید، رومئو منتظر ژولیت بود، بئاتریس منتظر دانته بود تا نجاتش بدهد. خلاء استپ سرشار از خاطره‌ی تو بود، خاطره‌ی لحظاتی که با هم گذرانیدیم، کشورهایی که با هم سفر کردیم، شادی‌هایمان، دعوایمان. بعد، به پشت سر نگاه کردم، به رد پاهایم، و تو را ندیدم.

خیلی رنج کشیدم. فهمیدم به راه بی‌برگشتی قدم گذاشته‌ام، و وقتی آدم وارد راه بی‌برگشت می‌شود، فقط می‌تواند جلو برود. رفتم پیش کوچ‌نشینی که زمانی می‌شناختم، از او خواستم به من یاد بدهد سرگذشت شخصی‌ام را فراموش کنم، تا آغوشم را به روی عشقی باز کنم که همه جا هست. کم‌کم از او سنت تنگ‌ها را یاد گرفتم. یک روز به کنارم نگاه کردم و دیدم این عشق در یک جفت چشم منعکس شده است.»

چیزی نگفتم، همه‌چیز را فهمیده بودم: دُس.

«خیلی زخم خورده بودم، باورم نمی‌شد که عشق می‌تواند برگردد. او چیز زیادی نگفت، فقط زبان روسی یادم داد و برایم گفت در استپ‌ها، صفت آسمان همیشه آبی است، هرچند خاکستری باشد... چرا که می‌دانند که ماورای ابرها، آسمان هنوز آبی است. دستم را گرفت و کمکم کرد تا از این ابرها بگذرم. یادم داد تا خودم را دوست داشته باشم، پیش از آن که او را دوست بدارم. نشانم داد که قلبم در خدمت من و در خدمت خداست، و نه در خدمت دیگران.

گفتم گذشته‌ام همواره همراه می‌ماند، اما هرچه خودم را از وقایع آزادتر کنم و بیش‌تر بر احساسات متمرکز بشوم، بیش‌تر

می فهمم که همیشه، در لحظه‌ی اکنون فضای عظیمی هست، به عظمت استپ، که می توان با عشق بیش تر، و شوق زندگی بیش تر، پُرش کرد.

سرانجام، گفت رنج موقعی زاییده می شود که انتظار داریم دیگران به شکلی دوستانه بدارند که خودمان می خواهیم، نه به شکلی که عشق باید متجلی بشود... آزاد و بی اختیار، ما را با قدرتش هدایت کند، از توقف بازماند.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و نگاهش کردم.

«دوستش داری؟»

ساکت ماند.

«تو چی فکر می کنی؟»

«فکر نمی کنم نه.»

«پس چرا سؤال های احمقانه می پرسی؟»

فکر کردم، به خاطر احساس ناامنی. اما فکر کردم خوب است که به جای آن که تا ابد منتظر من بماند، سعی کرده دوباره عشق را پیدا کند.

«من حامله ام.»

انگار دنیا روی سرم خراب شد، اما فقط یک لحظه طول کشید.

«دُس؟»

«نه. کسی که آمد، و دیگر رفته.»

خندیدم، هرچند در واقع قلبم در سینه منقبض شده بود.

گفتم: «به هر حال، توی این آخر دنیا کار زیادی برای انجام نبوده.»

استر هم خندید و گفت: «این جا آخر دنیا نیست.»

«اما شاید وقت برگشتن به پاریس باشد. از محل کارت به من

زنگ زدند، می خواستند بدانند کجا پیدایت کنند. می خواستند

گزارشی به همراه یک گروه گشتی ناتو در افغانستان تهیه کنی. باید جواب بدهی که نمی توانی.»

«چرا نمی توانم؟»

«تو حامله ای! می خواهی بچه به این زودی انرژی های منفی

جنگ را دریافت کند؟»

«بچه؟ فکر می کنی این از کار بازم می دارد؟ تازه، تو چرا

نگرانی؟ تو که این وسط نقشی نداری!»

«ندارم؟ مگر به خاطر من نبود که به این جا آمدم؟ یا فکر

می کنی این کم است؟»

از جیب لباس سفیدش، تکه پارچه ای خون آلودی بیرون آورد

و با چشم های اشک آلود به من داد.

«برای توست. دلم برای دعوایمان تنگ شده بود.»

و بعد از مکثی گفت:

«به میخائیل بگو یک اسب دیگر هم پیدا کند.»

بلند شدم، شانه هایم را گرفتم و تقدیسش کردم، به همان

شکلی که خودم تقدیس شده بودم.

یادداشت نویسنده

زهیر را وقتی نوشتم که زیارت شخصی‌ام را در دنیا انجام می‌دادم، بین ژانویه و ژوئن سال ۲۰۰۴. بخش‌هایی از کتاب را در پاریس، سن مارتن (فرانسه)، مادرید، بارسلون (اسپانیا)، آمستردام (هلند)، یک خیابان (بلژیک)، آلمان، و استپ (قزاقستان) نوشته‌ام.

مایلم از ناشران فرانسوی‌ام آن و آلن کاریه تشکر کنم که زحمت کشیدند و در مورد قوانین فرانسوی که در کتاب آمده، تمام اطلاعات را در اختیارم گذاشتند.

اولین بار در کتاب آتش‌بازی اِباطیل اثر تام ولف^۱، درباره‌ی بانک مساعدت خواندم. کتابی که اِستِر ماجرای هانس و فریتس را در توکیو در آن خوانده بود، کتاب اسماعیل^۲ اثر دانیل کوین^۳ است. عارفی که ماری از او نقل قول می‌کند و می‌گوید وقتی از ماستایش می‌کنند، باید نگران رفتارمان باشیم، کنعان ریفایی^۴ نام دارد.

اغلب گفت وگوهای آن قبیله را در پاریس، جوان‌هایی برایم تعریف کرده‌اند که در گروه‌های مشابه حضور دارند. بعضی‌شان هم متن‌هایشان را در اینترنت گذاشته بودند، اما پیدا کردن نویسنده‌شان غیرممکن است.

اشعاری که شخصیت اصلی کتاب در کودکی می‌آموزد و در بیمارستان

1. Tom Wolfe

2. Ishmael

3. Daniel Quinn

4. Kenan Rifai

دوباره به یاد می‌آورد (آن‌گاه که فاجعه برآید بر آدمیان، شاید که بمانم بر جای هر اسان...) بخشی از شعر تسلا یافته اثر شاعر برزیلی مانوئل باندیرا^۱ است. بعضی از گفته‌های ماری، درست بعد از صحنه‌ای که شخصیت اصلی برای استقبال از آن بازیگر به ایستگاه قطار می‌رود، حاصل گفت‌وگویی با آگنتا شودین^۲، بازیگر سوئدی است. موضوع فراموشی سرگذشت شخصی، به خوبی در کتاب سفری به ایکستلان، اثر کارلوس کاستاندا باز شده است. قانون یانته را نویسنده‌ی دانمارکی به نام اکسل ساندموس^۳ در رمان سرگردانی از مرزهای خود می‌گذرد مطرح کرده است.

دمتری وسکوبوینیکف^۴ و اوگنیا دتسوک^۵، دو نفری‌اند که به دوستی شان افتخار می‌کنم و دیدار از قزاقستان را به هر شکل ممکن برایم سهولت بخشیدند.

در آلمان‌آتا توانستم با ایمانجلی تاسما گامبتف، نویسنده‌ی کتاب ساتوره‌های استپ پهناور، و کارشناس برجسته‌ی فرهنگ بومی ملاقات کنم که اطلاعات مهمی درباره‌ی وضعیت سیاسی و فرهنگی قزاقستان، در گذشته و حال به من داد. همچنین بسیار سپاسگزار رئیس جمهور قزاقستان، نورسلطان نظربایف هستم. از فرصت استفاده می‌کنم و می‌ستایم او را که اجازه نداد آزمایش‌های هسته‌ای در کشورش ادامه یابد. او فن‌آوری لازم را برای این کار داشت، اما تصمیم گرفت تمام سلاح‌های اتمی کشورش را نابود کند.

سرانجام، تجربه‌ی جادویی‌ام را در استپ، مدیون سه نفرم که بسیار بردبارانه همراهی‌ام کردند: قیصر علیم‌کل اف^۶، دُس (دُسبیل قاسم اف^۷، نقاش بسیار مستعدی که الهام بخش شخصیت همانم خودش در پایان کتاب بود)، و ماری نیمیرفسکایا^۸ که اول فقط مترجم من بود و خیلی زود دوست من شد.

-
- | | |
|--------------------|-------------------------|
| 1. ManuelBandeira | 2. Agneta Sjodin |
| 3. Aksel Sandemose | 4. Dmitry Voskoboynikov |
| 5. Evgenia Dotsuk | 6. Kaiser Alimkulov |
| 7. Dosbol Kasymov | 8. Marie Nimirovskaya |

فرهنگنامه‌ی کوچک

.....

آرال : دریاچه‌ای در آسیای مرکزی.

آریادنی : دختر مینوس، که عاشق ترفوس* شد و کلاف نخی به او داد تا راه خود را در هزارتوی مینوتور بیابد.

آلن پو، ادگار: (۱۸۴۹-۱۸۰۹)، شاعر، داستان نویس و منتقد امریکایی. از پدر و مادری بازیگر به دنیا آمد، پدرش در دوسالگی خانواده را رها کرد و مادرش اندکی بعد درگذشت، از این رو بازگانی توانگر به نام «جان آلن» سرپرستی او را بر عهده گرفت. به همراه خانواده‌ی آلن، از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ در انگلستان زندگی کرد. در سال ۱۸۲۶ وارد دانشگاه ویرجینیا شد، اما به علت باده‌گساری، قمار و عدم امکان پرداخت بدهی‌هایش از دانشگاه اخراج شد. در سال ۱۸۲۷ خانواده را ترک گفت و به ارتش پیوست. پس از پایان خدمتش در ارتش، به نویسندگی و روزنامه‌نگاری روی آورد و اشعار و داستان‌های کوتاه بسیاری نوشت که در آن میان، داستان‌های سوسک طلایی و کلاغ به شهرت زیادی دست یافت. در سال ۱۸۳۶ با دختر عمویش ویرجینیا کلم ازدواج کرد. همسرش در سال ۱۸۴۷ به بیماری سل درگذشت. این رویداد تاثیر تلخی بر پو گذاشت. از آن پس زندگی را با تنگدستی و کشمکش‌های اجتماعی و عاطفی و روانی گذراند و دو سال بعد، او را بیهوش در یکی از خیابان‌های بالتیمور یافتند و به بیمارستان رساندند و همان جا جان سپرد.

آلیس در سرزمین عجایب : مهم ترین داستان لوییس کارول* که در سال ۱۸۶۵ نوشته شد. آلیس دختر جوانی در علفزاری به خواب می رود و در خواب، به دنبال خرگوش سفیدی وارد حفره ای می شود. آن حفره به سرزمین عجایب راه دارد و آلیس در این سرزمین، با ماجراهای عجیب و غریب و غیرمنطقی، و موجودات عجیب مواجه می شود.

آمازون ها : قبیله ای از زنان جنگجو که ماورای دریای سیاه می زیستند. آمازون ها پستان راست خود را می بریدند تا به راحتی با کمان تیراندازی کنند.

اُدین : یا وُدن، در اساطیر اسکاندیناوی، خدای خرد، جنگ، هنر، فرهنگ، و مردگان. خدای خدایان و خالق جهان و انسان. نام روز چهارشنبه در زبان انگلیسی مشتق از نام اوست: Wednesday به معنای روز اَدین.

اراسموس : (۱۵۳۶-۱۴۶۷)، فیلسوف هلندی که آثارش را به لاتین می نوشت. مشهورترین اثر او در ستایش دیوانگی نام دارد. آثار او تأثیر قابل توجهی بر فرهنگ ادبی اروپا گذاشت.

اولیس : نام رومی ادیسه، پهلوان یونانی است. اولیس پادشاه ایتا کا، و یکی از سران یونانی بود که در جنگ تروا شرکت کردند و در حماسه ها و اساطیر یونان، به عنوان فردی هوشمند و زیرک مشهور شده است. او قهرمان اصلی منظومه ی ادیسه اثر هومر است، که به سفر بازگشت اولیس از تروا به زادگاهش ایتا کا می پردازد. اولیس مبتکر طرح اسب تروا برای نفوذ به دیوارهای عبورناپذیر تروا بود و طرح او به سقوط تروا انجامید. سقوط و جنایت های پس از سقوط تروا، خشم آتنا، ایزدبانوی یونانی را برانگیخت. موقعی که ناوگان یونانی ها به یونان باز می گشت، آتنا توفانی برای تنبیه آن ها فرستاد، که کشتی اولیس توانست از آن جان سالم به در ببرد. اما پوزئیدون* خدای دریاها، چنین اراده کرد که اولیس آخرین فرد یونانی باشد که به خانه برمی گردد، و بدین ترتیب اولیس راه را گم کرد و سفر بازگشتش به ایتا کا ده سال طول کشید. اولیس نخست به سرزمین تراس رفت و آن جا در نبردی، بیش تر یارانش را از دست داد. سپس توفان او را به سرزمین لوتوفاگی ها (نیلوفرخواران) برد. در این سرزمین، به بیگانگان گیاهی می خوراندند که باعث می شد شخص موطنش را از یاد ببرد و آرزو کند تا ابد همان جا بماند. بعد به جزیره ی سیسیل رفت و در آن جا، با

سیکلوپ* آدمخواری به نام پلی فموس مواجه شد. اولیس او را مست، و تنها چشم او را کور کرد و به اتفاق یارانش گریخت. سپس به جزیره ی شناور آتلوس، فرمانروای بادها رسیدند. بعد گذارشان به سرزمین لائستریگون ها*، غول های آدم خوار رسید و تنها کشتی اولیس از آن جان سالم به در برد. سرانجام اولیس از موانع بسیار عبور کرد، تک و تنها، در حالی که تمام همراهانش را از دست داده بود، به ایتا کا رسید و به راهنمایی آتنا، به شکل گدایی در آمد و به قصر خود رفت.

در تمام مدت غیبت اولیس، پنلوپه صبورانه انتظار بازگشت او را کشیده بود. اشراف زادگان زیادی علاقه مند بودند با او ازدواج کنند، اما پنلوپه توانست با نیرنگی آن ها را دور از خود نگه دارد. نیرنگ پنلوپه این بود که ادعا کرد تا وقتی شالی را که برای پدرشوهرش لائرتس می بافد، به پایان نرساند، ازدواج نخواهد کرد. و بعد هر شب، هر چه را که بافته بود می شکافت و روز بعد دوباره کار بافتن را از سر می گرفت. سرانجام بعد از ده سال، یکی از خدمتکارانش به او خیانت کرد و نیرنگ او را به خواستگاران اطلاع داد. پنلوپه ناچار شد خواستگاران را بپذیرد. اما گفت تنها با کسی ازدواج می کند که بتواند کمان بزرگ اولیس را خم، و زه کند. تنها کسی که توانست کمان را خم کند، گدای پیری بود که ناگهان هویت حقیقی خود را فاش کرد و همه دیدند که او اولیس است. اولیس به کمک پسرش خواستگاران را مجازات کرد و خدمتکاران خائن را به دار آویخت و به زندگی با همسر و فرزندش بازگشت.

ایتا کا : جزیره ی کوچکی در سال شمال غربی یونان. که زادگاه و محل حکومت اولیس* بود.

بقراط : پزشک یونانی در عهد باستان. مبدع آموزش پزشکی و سوگندنامه ی بقراط.

بورخس، خورخه لوئیس : (۱۹۸۶-۱۸۹۹)؛ شاعر، مقاله نویس و داستان نویس آرژانتینی، که آثار او از ادبیات کلاسیک قرن بیستم به شمار می رود. از آثار او می توان تاریخ جهانی رسوایی، مجموعه داستان ها، الف و داستان های دیگر، شش مسأله برای دن ایزیدرو پارودی، کننده، کتاب موجودات تخیلی، گزارش دکتر برودی، و کتاب شن را نام برد.

بونیفاس قدیس (São Bonifácio) : قدیس مسیحی (۷۵۴-۶۵۷ م)، مبلغ

مسیحی انگلیسی کاتولیک، که در آلمان فعالیت می‌کرد.

بیتل‌ها : (۱۹۵۶-۷۰) یکی از محبوب‌ترین گروه‌های موسیقی پاپ انگلیسی در تاریخ موسیقی. این گروه در اواخر دهه‌ی پنجاه، توسط جان لنون، پل مک‌کارتنی و جرج هریسون در لیورپول انگلیس تشکیل شد. در سال ۱۹۶۲، رینگو ستار (ریچارد ستارکی) نیز به آن‌ها ملحق شد و در همان سال به محبوبیت جهانی دست یافتند. ترانه‌های این گروه که اغلب توسط جان لنون و پل مک‌کارتنی سروده شده، ابتدا با آمیزه‌ای از موسیقی ریتم و بلوز و راک اند رول همراه بود و بعدها بسیار پیچیده شد. این گروه با مرگ جان لنون در سال ۱۹۷۰ از هم پاشید.

پنلوپه : دختر پادشاه اسپارت و همسر اولیس *.

پوزئیدون : در اساطیر یونان، نام خدای دریاها و معادل نپتون رومی.

پولس قدیس : (۳ م. - ۶۴ یا ۶۷ م.)، معروف به یهودی طرسوس (آسیای صغیر)، یکی از بزرگ‌ترین رسولان، مبلغان، و متألهان مسیحی است. وی از یک خانواده‌ی یهودی و به عنوان یک شهروند رومی متولد شد. نام یهودی وی شائول بود و نام رومی‌اش پولس. پولس در اورشلیم در مدرسه‌ی یهودی غملائیل به تحصیل پرداخت و تحصیلات وسیعی در متون مقدس و ادبیات قدیم یهود و روم دریافت کرد و سرانجام در فرقه‌ی فریسیان، به مقام استادی رسید. وی هرگز در دوران حیات عیسا مسیح با او ملاقاتی نداشت، هر چند به هنگام تصلیب در اورشلیم بود. پس از عروج مسیح، وی یکی از بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گران مسیحیان بود و در تعقیب و نابودی مسیحیان از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. او نقش به‌سزایی در محاکمه و قتل نخستین شهدای تاریخ مسیحیت داشت. سپس به عنوان حاکم شرع به طرف دمشق حرکت کرد تا مسیحیان شام را هم قلع و قمع کند. اما در میان راه، ناگهان نوری از آسمان فرود آمد و او را در برگرفت. و آواز عیسا مسیح را شنید که می‌گفت: «ای شائول، ای شائول، چرا بر من جفا می‌کنی.» وقتی شائول از او پرسید که کیست، پاسخ داد: «من همان عیسا هستم که به او جفا می‌کنی. اما اکنون برخیز و به شهر برو، و آن جا به تو گفته می‌شود چه باید کرد.» در همین لحظه شائول نابینا شد. به کمک همراهانش، خود را به دمشق رساند. در دمشق عیسا مسیح بر شخصی به نام حنانيا ظاهر شد و از او خواست نزد شائول برود و او را شفا دهد.

وقتی شائول شفا یافت، به مسیحیت ایمان آورد و از بزرگ‌ترین مبلغان مسیحیت شد. میان شائول و پطرس (از بزرگ‌ترین حواریان مسیح) اختلاف نظر شدیدی وجود داشت. پطرس معتقد بود مسیحیت شعبه‌ای از آیین یهود است و باید قوانین موسایی را با دقت و بدون مسامحه اجرا کرد و ظهور مسیح صرفاً به خاطر نجات قوم یهود بوده است، اما شائول معتقد بود عیسا مسیح مبلغ آیین عشق است و عشق قومیت و ملیت نمی‌شناسد، و مسیح برای نجات و رستگاری نوع بشر آمده است. بنابراین باید آیین عشق مسیح را در سراسر جهان گستراند. تلاش‌های پولس باعث شد که مسیحیت به عنوان یک دین جهانی مطرح شود. پولس سرانجام به دستور نرون، به همراه پطرس در رُم به صلیب کشیده شد.

تاق پیروزی: بنای یادبودی در یکی از میدان‌های اصلی پاریس.

تزئوس : پهلوان یونانی. فرزند اژه‌ئوس، پادشاه آتن بود. مینوس، پادشاه کرت، هر نه سال یک بار مالیاتی شامل هفت پسر و هفت دختر از آتنی‌ها دریافت می‌کرد. پس از سه دوره، تزئوس حاضر شد به کرت برود. مینوس، هیولایی به نام مینوتور در هزارتوی خود نگاه می‌داشت، و این جوانان را برای تغذیه‌ی او می‌خواست. مینوتور سرِ گاو و تن انسان داشت. مینوس دستور داده بود هزارتوی عظیمی بسازند که هرکس وارد آن می‌شد، راهش را گم می‌کرد و هرگز نمی‌توانست از آن خارج شود. اگر کسی می‌توانست مینوتور را به قتل برساند، آزاد می‌شد و می‌توانست به سرزمینش برگردد. هنگامی که تزئوس به سوی کرت رهسپار می‌شد، پدرش دو نوع بادبان سفید و سیاه به او داد. قرار شد اگر تزئوس در سفر بازگشت زنده بود، بادبان‌های سفید را برافرازد و اگر کشته شده بود، بادبان‌های سیاه را نصب کنند.

مینوس، تزئوس و همراهانش را در هزارتوی مفر مینوتور زندانی کرد. اما قبل از ورود به زندان، آریادنی، دختر مینوس که عاشق تزئوس شده بود، کلاف نخ‌ی به او داده بود تا بتواند با کمک آن، راه خروج را به راحتی پیدا کند. تزئوس مینوتور را کشت و با کمک نخ آریادنی نجات یافت. اما هنگامی که به آتن باز می‌گشت، فراموش کرد بادبان‌های سفید را نصب کند و پدرش با دیدن بادبان‌های سیاه، خود را

به دریا انداخت و کشت. نام دریای اثره از نام اثرئوس می‌آید.

تنگرها : بنا به اساطیر بوریات‌های سیبری، تنگرها موجوداتی روح‌مانند هستند. می‌گویند ۵۴ تنگرنسک سیرت در غرب زندگی می‌کنند و ۴۵ تنگربدسیرت در شرق. تنگرها را اقلیم‌هایی نیز می‌دانند که همه به هم متصلند و با هم درختی کیهانی را تشکیل می‌دهند.

جاده‌ی سانتیاگو : یکی از سه جاده‌ی زیارتی مقدس مسیحیان. این جاده از کوه‌های پیرنه در فرانسه آغاز می‌شود و به مقبره‌ی یعقوب حواری (سانتیاگو)، در جایی در شبه جزیره‌ی ایبری می‌رسد، که شبی، چوپانی، ستاره‌ی درخشانی را بر فراز دشتی در آن جا دیده بود. افسانه می‌گوید نه تنها یعقوب قدیس، که خود مریم باکره نیز اندکی پس از مرگ مسیح، برای تبلیغ انجیل به آن جا رفتند. این مکان به نام کمپوستلا - دشت ستاره - مشهور شد و اندکی بعد، شهری از آن جا سر برآورد که مسافران را از سراسر جهان مسیحی به سوی خود کشید. نماد زائران جاده‌ی سانتیاگو، صدف بود. جاده‌ی سانتیاگو، مضمون اصلی کتاب خاطرات یک مغ اثر پائولو کوئلیو، نویسنده‌ی همین کتاب است.

خرس (Jerez) : نوعی نوشیدنی مخصوص اسپانیا، شبیه شری (م).

داستان‌فلسفی : فتودور میخائیلویچ (۱۸۸۱-۱۸۲۱)، نویسنده، روزنامه‌نگار، و داستان‌نویس روس که نگاه روان‌شناختی او به تاریخ‌ترین گوشه‌های قلب انسان، تأثیر ژرفی بر رمان‌های قرن بیستم داشت. آثار مشهور او شامل دوست‌خاندگی، خانه‌ی اموات، برادران کارامازوف، ابله، قمارباز، و جنایت و مکافات است.

داوینچی، لئوناردو : (۱۴۵۲-۱۵۱۹)، هنرمند، دانشمند و نویسنده‌ی ایتالیایی. او یکی از بزرگ‌ترین نقاشان دوران رنسانس، و از نوابغ نادر تاریخ است که همزمان نقاش، کالبدشناس، مهندس، ریاضی‌دان، موسیقی‌دان، زیست‌شناس، فیلسوف و معمار بود. مشهورترین آثار او شام آخر و لبخند ژوکوند یا مونالیزا است.

ژاندارک : (۳۱-۱۴۱۲ م.)، زن قهرمان فرانسوی که گاهی او را دوشیزه‌ی اورلئان می‌خوانند. دختر دهقانی که از سیزده سالگی به بعد، آواهای اسرارآمیزی را می‌شنید که معتقد بود از سوی ملک میکائیل، قدیسه مارگارت و قدیسه کاترین است. آواها به او اصرار می‌ورزیدند که به

یاری سپاه فرانسه بشتابد که در سال ۱۴۲۹، درگیر دفاع از اورلئان در برابر لشکرهای انگلیسی بود. ژاندارک به یکی از فرماندها اعلام کرد که او پادشاه فرانسه خواهد شد، و این فرمانده حرف او را پذیرفت. ژاندارک فرماندهی سپاه او را بر عهده گرفت و توانست اورلئان را از چنگ انگلیسی‌ها آزاد کند و آن فرمانده به نام شارل هفتم در کلیسای ریم تاجگذاری کرد. این نقطه‌ی عطفی در جنگ‌های صدساله بود. اما به تدریج در اثر حسادت رقبا و تردید نسبت به قابلیت‌های نظامی ژاندارک، از نفوذ او کاسته شد. وی در سال ۱۴۳۰، در پاریس از انگلیسی‌ها شکست خورد و زخمی شد. بورگوندی‌ها او را اسیر کردند و به انگلیسی‌ها فروختند. کلیسای انگلستان او را به عنوان جادوگر، محکوم به سوختن در آتش کرد و این حکم در ماه مه سال ۱۴۳۱ در روئن اجرا شد.

سیکلوپ‌ها : سیکلپ‌ها، غولان عظیم و وحشی‌ای بودند که تنها یک چشم داشتند و در سواحل ایتالیا زندگی می‌کردند. در غارها می‌زیستند، شبانی می‌کردند و آدمخوار بودند.

شانزله‌یزه : معروف‌ترین بلوار پاریس.

فلوبر، گوستاو : (۱۸۸۰-۱۸۲۱)، رمان‌نویس فرانسوی که به عنوان یکی از بارزترین نمادهای مکتب رئالیسم در ادبیات فرانسه شناخته شده است. مشهورترین آثار او شامل مادام بوواری، وپووار و پکوشه است.

قزاقستان : از جمهوری‌های شوروی سابق، که در سال ۱۹۹۱، به دنبال فروپاشی شوروی، از این کشور جدا و مستقل شد. این کشور در میان کشورهای روسیه، تاجیکستان، مغولستان، و چین قرار دارد. دین رایج آن اسلام و مسیحیت ارتودوکس شرقی است. این کشور دارای معادن تنگستن، مس، سرب، اورانیم، الماس، زغال‌سنگ، آهن، گاز طبیعی، و نفت است. پایتخت این کشور آلماتا نام دارد.

کمپوستلا : جاده‌ی سانتیاگو*

لستریگون‌ها : قبیله‌ای از غولان آدمخوار. وقتی کشتی اولیس* به سرزمین آن‌ها رسید، لستریگون‌ها با پرتاب سنگ‌های عظیم، کشتی‌های همراهان اولیس را درهم شکستند و تنها کشتی اولیس گریخت.

لورد : شهری زیارتی در جنوب فرانسه و در دامنه‌ی کوه‌های پیرنه، که

معتقدند مریم مقدس در آن جا بر دختری به نام برنادت تجلی کرد. برای اطلاع بیش تر در مورد شهر لورد و تجلی لقاح مقدس بر دختری به نام برنادت، به کتاب کنار رودخانه‌ی پیدرانشتسم و گریستم، از همین نویسنده مراجعه کنید.

لوییس کارول : (چارلز لودویک دادسن، ۱۸۹۸-۱۸۳۲)، داستان نویس، ریاضی‌دان، و منطق‌دان انگلیسی، و خالق داستان مشهور آلیس در سرزمین عجایب*.

مولیر : (ژان باپتیست پوکلن، ۱۶۷۳-۱۶۲۲)، نمایشنامه‌نویس و بازیگر فرانسوی، و بزرگ‌ترین کمدی نویس تاریخ فرانسه. مهشورترین آثار اثر او خسیس است.

مونالیزا : یا لبخند ژوکوند، تابلو مشهور لئوناردو داوینچی*، که اینک در موزه‌ی لوور نگه‌داری می‌شود.

میترا : (مهر) ایزد آریایی عهد و پیمان و دوستی. در ایران پاسداری از راستی نیز به صفات او افزوده شد. مهر در آیین زرتشت به یکی از ایزدان همکار اهورامزدا مبدل شد. آیین مهر از آسیای غربی به روم رسید و میترا با خورشید شکست‌ناپذیر یکی شمرده شد. بعدها بسیاری از مناسک آیین میترا، از جمله مراسم مس، سلسله مراتب کلیسای مسیحی، شام آخر، قربانی و... به مسیحیت راه یافت و حتا روز تولد میترا (۲۵ دسامبر) را به عنوان روز میلاد مسیح جشن گرفتند.

میکل‌آنژ : (۱۴۷۵-۱۵۶۴)، یا میکِل‌آنجلو بوئوناروتی، پیکرتراش، نقاش، معمار و شاعر ایتالیایی و از مهم‌ترین چهره‌های عصر رنسانس.

نشانه‌ها : نشانه‌ها و اهمیت توجه به آن‌ها، محور مرکزی آثار و تفکر پائولو کوئلیو است. برای مطالعه‌ی بیش تر درباره‌ی نشانه‌ها، به رمان کیمیاگر اثر همین نویسنده مراجعه کنید.

هیروشیما : شهری در ژاپن، که در ششم آگوست سال ۱۹۴۵ هدف حمله‌ی نخستین بمب اتمی دنیا قرار گرفت. این حمله‌ی اتمی عملاً هیروشیما را نابود کرد و منجر به کشته شدن حدود یکصد هزار نفر در مدت چند ثانیه شد. این حمله منجر به تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن، و پایان جنگ جهانی دوم شد. تا سال‌ها بعد از این بمباران اتمی، بیماری‌های حاصل از تشعشعات رادیواکتیو مردم هیروشیما را تهدید می‌کرد.

O Zahir

Paulo Coelho

Translated to Persian by Arash Hejazi

Caravan Books

www.caravan.ir

Tehran, Iran 2005